



# سخاوت ماندگار

فاطمه افتخاری کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه \_ تراژدی \_ اجتماعی

صفحه آرا: Asra\_p

طراح جلد: Aramis\_R\_G

ویراستار: M.azimi

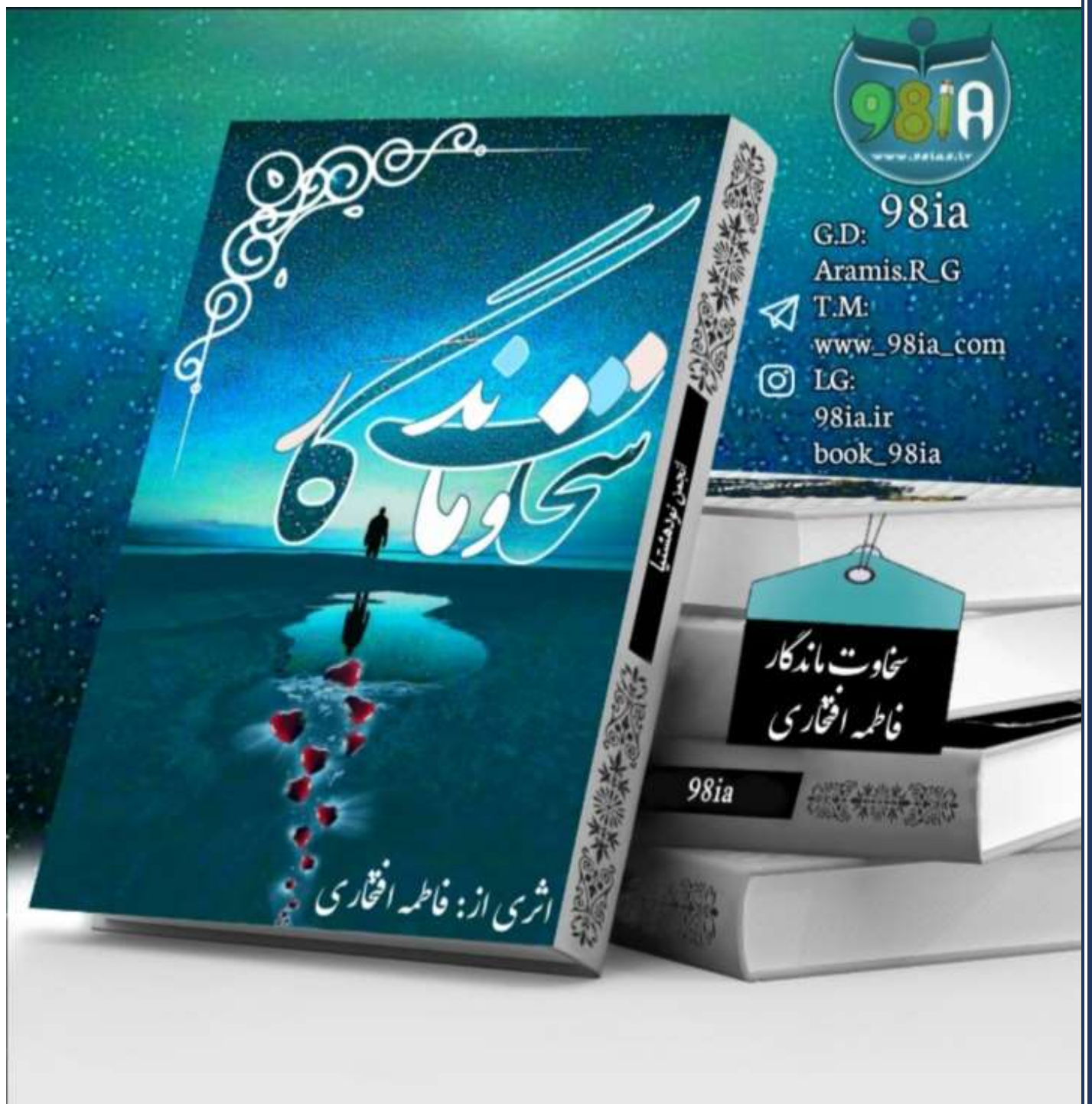
تعداد صفحه: 348

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

1401/3/12

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



## خلاصه:

زمانی که برادری برای نجات جان هم خون خودش، بی‌محابا همه‌ی مخاطرات را به جان می‌خرد، مردی برای هم‌آورد نشدن با مشکلات پیش رو و از بیم پذیرش مسئولیتی که در انتظارش است، برای رسیدن به آرامش نسبی، در شرایطی سخت و دشوار بی‌ملاحظه عمل نموده و تصمیم عجولانه‌ای می‌گیرد. اما در جایی دیگر که فراز و فرود تپنده‌ی خطوط می‌رفت تا مسیر مستقیم را در پیش بگیرد و آواز جدایی از کالبد سر دهد، تپش‌های سرشار از محبت و احساس به رگ‌هایی پیوند می‌خورند که در آن دم، ناامیدی و ممانعت جایش را به سرزندگی و حیات می‌دهد.

## مقدمه:

سرنوشت فرایندی است که به نظر می‌رسد قابل تغییر و تبدیل نبوده و از تقدیری که برای ما در نظر گرفته شده گریزی نیست، چه زمانی که سرنوشت خود را بدانیم و یا هیچ دورنمایی از آن در ذهن نداشته باشیم، ناخودآگاه به سوی آن گام برمی‌داریم.

علی‌رغم اینکه اراده‌ی انسان در طول اراده‌ی خداوند متعال قرار دارد و او با داشتن اختیار تمام سعی و اهتمام خود را بکار بسته تا آینده‌ی بهتر و روشن‌تری برای خویش رقم بزند ولی در نهایت باید بپذیریم که همه‌ی ما تسلیم محض و بی‌چون و چرای مشیت الهی هستیم.

خنده‌های از ته دل نیاز ناخودآگاه خنده به لبم آورد. کنجکاو به طرف پنجره‌ی اتاقم رفتم؛ پرده‌ی حریر سبز با گل‌برگ‌های لیمویی و طلائی را کنار زدم و پنجره را باز کردم؛ بابا حمید با نیاز داخل آلاچیق گوشه‌ی حیاط مشغول خوردن عصرانه بودند؛ نیاز شیرین زبانی می‌کرد و او مسرور از سرخوشی دخترک زیبایی من بود!

این چشم انداز زیبایی پشت قاب سفید را با هیچ چیز دیگری عوض نخواهم کرد. محو تماشای آن‌ها بودم که بابا متوجه‌ی حضور من شد و با رویی خوش گفت:

- مهتا جان، پنجره رو ببند، هوا سرده!

نیاز پنج ساله در هوای سرد پاییزی داخل حیاط نشسته و او نگران سرماخوردگی من بود؛ هرچند طوری که او را با شال و کلاه پوشاند، به طور حتم سرما نمی‌خورد.

به قاب سفید پنجره تکیه دادم و پرسیدم:

- بابا چای می‌خوری دم کنم؟

همانطوری که با لقمه گرفتن برای نیاز او را تشویق به خوردن می‌کرد؛ نیم نگاهی به من انداخت و با لحنی مهربان جواب داد:

- نه بابا جان، ما چای خوردیم، خودت بخور!

اواخر خدمتش مدیر یکی از دبیرستان‌های معروف شهر بود که بازنشسته شد، بیشتر وقتش را با مطالعه‌ی کتاب، دوره گذاشتن با همکاران قدیمی و سر زدن به باغ مرکبات که با فروش محصولاتش درآمد نسبتاً خوبی بدست می‌آورد، پر می‌کرد؛ وقت گذرانی با نیاز

که جای خود داشت.

حضور بی‌منت او در زندگی‌ام آرامشی را برایم به همراه داشت که می‌توانستم با خیال راحت روی کارم تمرکز کنم، وگرنه با آن همه اتفاقاتی که حادث شد، دیگر هیچ انگیزه‌ای برای کار کردن برایم باقی نمی‌ماند.

سفیدی موهایش روز به روز بیشتر و جوگندمی‌هایش نمایان‌تر می‌شد، صبر و حمایت بی‌دریغ‌اش همیشه به‌جا و کارساز بود که اگر نبود، مهتایی وجود نداشت تا پدران‌هایی که برای نیازش خرج می‌کرد را ببیند.

آخر هفته‌ها و قتم را با نیاز پر می‌کنم؛ چون در طی هفته معمولاً صبح و عصر محل کارم مشغول هستم، این جمعه خیلی دلم گرفته، دلتنگی عزیزانی که سال‌های گذشته از دست داده‌ام، امانم را بریده است. چرا دلتنگی‌ها تمامی ندارد؟

پنجره را می‌بندم و با کشیدن زیر پرده‌ای ضخیم سفید مانع ورود نور کم‌جان خورشید پاییزی به داخل اتاقم می‌شوم و این نوه و پدربزرگ را به حال خودشان رها می‌کنم.

با خستگی روحی بسیار اتاق را ترک کردم، پس از طی کردن سالن کوچک بالا از پله‌ها پایین می‌آیم و به سمت آشپزخانه می‌روم. یک لیوان چای با طعم دارچین و عطر بهار نارنج می‌تواند برای رفع سردرد تازه شروع شده‌ام کارساز باشد. لیوان چای را به همراه برشی از کیک که شب قبل درست کرده بودم داخل سینی کوچکی می‌گذارم و به خلوت‌گاه تنهایی‌ام برمی‌گردم.

از داخل کشوی کمد آلبوم‌های قدیمی را برمی‌دارم و روی میز مطالعه‌ی مشکی رنگ که گوشه‌ی اتاق قرار داشت، می‌گذارم. روی صندلی چرم پشت میز قهوه‌ای رنگ می‌نشینم؛ با ورق زدن آلبوم کودکی هرچند خاطراتی محو در ذهنم نقش می‌بندد ولی با دیدن تصاویر، لبخند روی لبانم جا خوش می‌کند.

آلبوم مربوط به عکس‌های دوران دبیرستانم را برمی‌دارم و شروع به ورق زدن می‌کنم که برایم سرشار از خاطره است؛ روی عکسی که با بچه‌های کلاس همراه مامان و خانم نفیسی مدیر دبیرستان گرفته بودیم، زوم می‌کنم؛ لبخندی تلخ همراه با دل‌تنگی به لبم می‌نشیند. نگاهم به چهره‌ی تک- تک بچه‌های توی عکس دقیق و روی نگاه نافذ مامان ثابت می‌شود، انگار هنوز بعد از گذشتن ده سال از آن ماجرا، با چشم و ابرو و لبخند به من می‌گوید چه کار اشتباهی کردی مهتا؟

حدود ده سال قبل که سال یازدهم تجربی بودیم؛ درس زیست و شیمی دو بار در برنامه‌ی هفتگی و در روزهای دوشنبه و چهارشنبه بود. در یکی از دوشنبه‌های بهاری هر دو درس را امتحان داشتیم.

دبیر زیست ما خانم فلاح و دبیر شیمی ما که مامان نرگس بود، هر دو درس را برای روز دوشنبه امتحان گذاشتند، قرار بود پنجشنبه همان هفته سه کلاس تجربی را به اردو ببرند، هیچ‌کدام از ما حوصله‌ی دو امتحان در یک روز را نداشتیم، مخصوصاً که از اول هفته ذوق و شوق اردوی آخر هفته را در سر می‌پرورانیدیم.

اردیبهشت ماه بود و هوای بهاری تنبلی ما را دو چندان کرده بود؛ تصمیم گرفتیم با هر دو دبیر صحبت کنیم تا یکی از آنها راضی

شود که این هفته آزمون نگیرد، خانم فلاح در این زمینه اصلاً کوتاه نیامد.

فقط درس شیمی بود که باید به طریقی مامان را متقاعد می‌کردیم؛ ساغر که یکی از دوستان صمیمی من بود و از کودکی با هم همسایه بودیم را انتخاب کردیم تا با او صحبت کند، در این مورد هم چندان امیدوار نبودیم؛ چون هفته قبل به بهانه‌ی این‌که مبحث موازنه سخت است، امتحان را کنسل کرده بودیم.

این سخت‌گیری دبیرها کاملاً قابل توجیه بود؛ چون در دبیرستان نمونه دولتی درس می‌خواندیم و فرار از درس در هر شرایطی محال ممکن بود.

وقتی ساغر با چهره‌ی در هم گرفته و عبوس دست از پا درازتر از اتاق استراحت دبیران بیرون آمد؛ همه ناامید شدیم.

کیانا یکی از بچه‌های شلوغ کلاس درحالی‌که موهای بیرون آمده از مقنعه‌اش را از حرص بیشتر بیرون آورده بود، رو به من کرد و با لحن تندی گفت:

- مهتا از تو که بخاری بلند نمیشه، حداقل با بابات صحبت کن که با کادو، دعوت شام به یه رستوران شیک، مامانت رو راضی کنه که کوتاه بیاد!

اصلاً راه نداشت؛ رابطه من و مامان خیلی صمیمی بود، حتماً با او در این باره صحبت می‌کردم ولی در حضور بچه‌ها عکس‌العملی نشان ندادم، این سیاست مامان بود که قبلاً به من گفته بود:



- مهتا طوری رفتار نکن که بچه‌ها فکر کنن توی کلاس می‌تونی  
رابط ما باشی!

من هم در این زمینه کاملاً با او موافق بودم. رابطه‌ام با مامان سر  
کلاس و تذکرها‌ی بجا و جدّی‌اش زمانی که حواسم به درس نبود و  
حتی اخراجم از کلاس بخاطر بلند خندیدنم وسط درس، در یکی از  
روزهایی که مامان روی تخته در حال طرح مسئله‌ی استوکیومتری  
شیمی بود، ساغر همان لحظه مدل لباس نامزدی که برای یکی از  
مشتری‌های مادرش طراحی کرده بود را به من نشان داد، درحالی‌که  
من فکر می‌کردم چقدر زود مسئله را حل کرد.

آن روز اخراجم از کلاس جدّیت مامان را بیش از پیش به بچه‌ها  
ثابت کرد؛ بگذریم از پیامی که مامان همان لحظه به معاون  
دبیرستان برای واسطه‌گری ورودم به کلاس ارسال کرده بود. چون  
مبحث جدیدی تدریس می‌کرد، نمی‌خواست وقت استراحتش در منزل  
برای آموزش مجدد به من صرف شود.

مامان سر کلاس آنقدر جدّی برخورد می‌کرد که بعضی اوقات  
همکلاسی‌هایم می‌گفتند:

- مهتا مامانت توی خونه هم اینقدر سختگیر و جدّیه؟ بیچاره تو و  
بابات!

نمی‌دانستند که مامان و بابا چه رابطه‌ی صمیمی و دوستانه‌ای داشتند

و من و او چه رابطه‌ی مادر - دختری عمیقی داشتیم.

روزهایی که مامان مدرسه‌ی ما کلاس داشت؛ من و ساغر با او به خانه برمی‌گشتیم. معصومه خانم، مادر ساغر خیاط ماهر بود که دوخت لباس‌های مان را به او می‌سپردم.

ساغر دختر باهوش و زیرکی بود، با وجود این‌که بیشتر اوقات در کارهای خیاطی به مادرش کمک می‌کرد و مسئولیت‌های کارهای منزل هم با او بود، ولی از درس کم نمی‌گذاشت. البته ناگفته نماند اکثر بچه‌های مدرسه‌ی ما از جمله من و ساغر جزء دانش آموزان ممتاز بودیم. با مامان و ساغر سر کوچه از تاکسی پیاده شدیم و مسیر خانه را در پیش گرفتیم؛ گل‌های کاغذی صورتی و قرمز زیبای خیاط ما که از بالای دیوار بیرون زده بود از دور نمایان و جلوه زیبایی به کوچی بن بست ما داده بود.

هنگام خداحافظی جلوی منزل ما، ساغر چشم‌های درشت مشکی‌اش را که با مژه‌های بلند تاب دارش محصور شده بود، مظلوم کرد و به مامان گفت:

- خانم اجازه، هیچ راهی نداره که شما فردا امتحان نگیرین؟!!

مامان با لبخند ملیح نگاهی به چهره‌ی ملتمس من و ساغر انداخت و جواب داد:

- خانم اجازه نه، همون نرگس خانم! هیچ راهی نداره ولی امتحانتون رو خیلی آسون می‌گیرم، اگه یکبار کتاب رو بخونین راحت به سوالات جواب میدین، مبحث موازنه و مسئله‌هاش سخته، اگه این

هفته یاد نگیرین هفته بعد موقع درس دادن یاد نمی‌گیرین.

حین گرفتن کلید منزل از داخل کیفش با اخم ساختگی هر دوی ما را خطاب قرار داد:

- از شما دو نفر بعیده به خاطر ده صفحه کتاب اینطور ماتم گرفتین.  
ساغر با چهره‌ی مغموم خداحافظی زیر لبی گفت و با قدم‌های شل و وارفته سمت منزلشان که کمی بالاتر بود، حرکت کرد.  
مامان حین باز کردن در حیاط صدایش زد و گفت:

- راستی ساغر جان به مامانت سلام برسون. بگو پارچه‌ی کت و دامنی رو برش زد؟!!

ساغر که به تصور کنسل شدن امتحان گل از گلش شکفته بود، با این حرف مامان ناامید شد که از چهره‌ی در همش کاملاً مشخص بود؛ به موهای بیرون زده از مقنعه‌اش سر و سامان داد و با گفتن (چشم) خداحافظی دوباره‌ای گفت و رفت.

سر میز نهار با مامان درباره‌ی امتحان صحبت کردم؛ خیلی اصرار کردم ولی قبول نکرد، برخلاف همیشه که در جمع کردن میز و شستن ظرف کمکش می‌کردم، این بار به اعتراض بعد از خوردن نهار سریع به اتاقم رفتم؛ آن روز خیلی دماغ بودم؛ سریع زیست را خواندم، در حال انجام تکلیف نگارش بودم که مامان به اتاقم آمد.

- مهتا شیمی رو شروع کردی؟

دلخور سرم را از روی کتاب برداشتم و حق به جانب رو به مامان جواب دادم:

- نه مامان خانم! با این مسابقه‌ی دوی سرعتی که شماها برای بیچاره کردن ما گذاشتین، تازه زیست و فارسی تموم شده، هنوز شیمی موند.

مامان هم کم نیاورد و بی‌توجه به غرولندهای من با طعنه‌ای آشکار در کلامش گفت:

- برای خوندن شیمی نیاز به انرژی زیادی داری؛ بیا پایین عصرونه بخور! اگر اشکال داشتی بعد از این‌که شام درست کردم برات توضیح میدم.

به محض اینکه مامان از اتاق بیرون رفت عصبی از تأکید او برای امتحان فردا در حال خالی کردن دق و دلی‌ام روی کتاب شیمی بودم که ساغر تماس گرفت.

- سلام مهتا!

بی‌حوصله جواب دادم:

- سلام، خوبی؟

مثل همیشه سر حال گفت:

- به مرحمت شما خانم! تونستی مامانت رو راضی کنی؟ بچه‌ها مدام بهم پیام میدن که ببینن چه کار کردی؟

کلافه از اصرار نابجایش با عصبانیت غر زدم:

- خودت که اخلاق مامان رو خوب می‌دونی پس به اون‌ها بگو بشینن بخونن! هر چند خودم هم حوصله‌ی خوندن شیمی رو ندارم.

ناامید و پکر ادامه داد:

- مهتا، مامان سلام می‌رسونه، به مادرت بگو لباسش آماده‌ی پرو هست! می‌تونه بیاد؟

همین‌طور که گوشی دستم بود، در اتاقم را باز کردم، با صدای بلند مامان را صدا زدم و موضوع را به او گفتم.

در اتاقش نیمه باز بود، از همانجا طوری که بشنوم جواب داد:

- دارم سوال طرح می‌کنم؛ امشب وقت همیشه فردا برای پرو میرم.

وقتی موضوع را به ساغر گفتم؛ آرام طوری که به زحمت صدایش را می‌شنیدم گفت:

- مامانت کجا سوال طرح میکنه؟

منم مثل خودش بدون اینکه بدانم موضوع از چه قرار است، آرام جواب دادم:

- توی اتاقش؛ چطور مگه؟

کنجکاو پرسید؟

- تو ممنوع‌الورودی؟

کمی مکث کردم و متعجب از حرفی که زده بود؛ با شک و تردید پرسیدم:

- منظورت چیه ساغر؟!

بدون معطلی جواب داد:

- خیلی واضح؛ با گوشی همراه یک لیوان چای، شربت، میوه یه چیزی برایش ببر تا گلویی تازه کنه و خستگیش برطرف شه، وقتی حواسش نیست یه عکس از سوال‌ها بگیر بقیه‌اش با من!

با چهره‌ی برافروخته و تهدیدوار غر زدم:

- مگه بقیه‌ای هم می‌مونه؟

ساغر با کمال پررویی انگار که می‌خواست کار شاقی انجام دهد؛ جواب داد:

- آره عزیزم کار اصلی تازه شروع میشه، ارسال برای همه‌ی بچه‌های کلاس.

چشم‌هایم از تعجب گرد شده بود، از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره‌ی رو به حیاط ایستادم؛ در حال کنار زدن پرده‌ی حریر طوسی رنگ آن با عصبانیت گفتم:

- امکان نداره، اصلاً نمی‌تونم، مامان بفهمه بیچاره میشم! مگه بچه هست که با میوه حواسش رو پرت کنم و از سوال‌ها عکس بگیرم؟ اون هم مامان، چه کسی.

مصرانه و با لجبازی ادامه داد:

- ببین مهتا! من با مامانم صحبت می‌کنم تا نیم ساعت دیگه در مورد پرو لباس با مادرت تماس بگیره؛ البته به تلفن خونه، وقتی مشغول صحبت کردن هستن، تو برو از سوال‌ها عکس بگیر. فقط باید حواست باشه تا سوال‌ها رو کامل طرح کرده باشه، بعد به من پیام بده! من داخل اتاق خیاطی منتظر می‌مونم.

سکوت‌م به نوعی بنا بر موافقت بود، بنابراین با صدایی که رنگ شادی داشت، توضیح داد:

- به مامان اصرار می‌کنم به منزل شما زنگ بزنه، در ضمن مهتا گوشی رو جایی دور از اتاق مامانت بذار! متوجه منظورم شدی؟

واقعاً ساغر فکر خلاقیتی در خرابکاری داشت؛ چون خودم هم حوصله‌ی خواندن شیمی را نداشتم و از طرفی یک آزمون کلاسی به منزله‌ی پرسش همگانی بود، بنابراین تصمیم گرفتم برای اولین و آخرین بار طبق نقشه‌ی ساغر عمل کنم.

کمی از بهم ریختگی میز تحریرم را سروسامان دادم، گوشی‌ام را داخل کتاب شیمی پنهان کردم و از اتاق بیرون آمدم؛ از پله‌های سنگی رابط سالن کوچک بالا و هال که بوسیله‌ی نرده‌های چوبی حفاظ شده بود، پایین آمدم؛ در زدم که مامان با صدای مهربانش اجازه‌ی ورود داد، با کتاب شیمی که طوری آن را بغل کرده بودم که

انگار به جانم بسته است وارد اتاق شدم، بلوز و شلوار مشکی کار شده با نوار قرمز که به تن داشتم، تضاد زیادی با پوست صورتم داشت. به موهای طلایی موّاجم که دم اسبی بسته بودم، تابی دادم و گفتم:

- مامان اجازه، کی کارت تموم میشه؟ یه سوال دارم.

مامان با چهره‌ی خسته لبخندی به شیطنتم زد، غافل از فکر شومی که در سر داشتم جواب داد:

- دیگه چیزی نمونده، الان میام.

در اتاق را نیمه باز گذاشتم؛ طوری که کاملاً به مامان دید داشته باشم و روی راحتی کالباسی رنگ روبروی اتاق مامان نشستم، به ظاهر خود را سخت مشغول درس خواندن نشان دادم ولی در حقیقت تمام حواسم به او بود که کتاب را ورق می‌زد و سوال می‌نوشت.

سریع تلفن منزل را به قسمتی که در معرض دید اتاقش نبود، بردم؛ ریسک بود اگر صبر می‌کردم تا طرح سوال تمام شود، چون ممکن بود سوال‌ها را داخل کیفش بگذارد، آن وقت دسترسی به سوالات برایم مشکل بود، با عجله به ساغر پیام دادم:

- زنگ بزن!

لحظه‌ای بعد صدای زنگ تلفن بلند شد؛ مامان طبق عادت همیشگی که وقتی منزل بود خود گوشی را برمی‌داشت از اتاق بیرون آمد، درحالی‌که سمت انتهای هال می‌رفت، سوالی پرسید:



- کی گوشی رو گذاشت اینجا؟!!

تاپ حلقه‌ای طرح‌دار با زمینه‌ی قرمز و شلوار راحتی مشکی رنگ به تن داشت و موهای خوش حالتش رو بالای سرش جمع کرده بود؛ با وجود داشتن بچه‌هایی به سن من و محمد باز خیلی جوان‌تر به نظر می‌رسید.

بعد از سلام و احوال‌پرسی با معصومه خانم و یک‌سری صحبت‌ها مربوط به پرو لباس، وقتی دیدم گرم صحبت هست و حواسش به من نیست، سریع به اتاقش رفتم و از سوال‌ها عکس گرفتم.

بخاطر استرس زیاد، دست‌هایم مدام می‌لرزید و عکس‌ها کیفیت خوبی نداشت، در حالی که تمام نگاهم به او بود با احتیاط از اتاق بیرون آمدم، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم و سمت اتاقم دویدم. عکس‌ها را برای ساغر فرستادم و از گوشی‌ام حذف کردم؛ وقتی دو تیک آبی روی صفحه‌ی گوشی‌ام به نمایش درآمد، به ثانیه نکشید که تماس گرفت و طلبکارانه غر زد:

- مهتا جان اتاق مامانت روی گسل هست که با زلزله هشت ریشتری عکس گرفتی؟!!

از ترس خیس عرق شده بودم و مثل یه دزد فرار کرده از صحنه‌ی جرم، تمام حواسم به مامان بود؛ حرص و عصبانیتیم را با صدای آرامی که مامان نشنود، سرش خالی کردم:

- مگه می‌خوای چایش کنی بزنی به دیوار کلاس؟ فعلاً که با دستورات جناب‌عالی بدون زلزله روی ویبره‌ام، قلبم داره میاد تو دهنم، ساغر تو رو خدا سوال‌ها رو برای بچه‌ها نفرست! مامان بفهمه خیلی

برام گرون تموم میشه. اما به خرجش نرفت که نرفت.

بابا به دلیل شغل مدیریت دبیرستان و جلسهی اولیاء و مربیان که آن روز عصر برگزار شده بود تا دیروقت در مدرسه حضور داشت؛ وگرنه کارم سخت‌تر می‌شد.

وقتی مامان به سراغم آمد تا سوالی که اشکال داشتم را برایم توضیح دهد؛ درحالی‌که از ترس ضربان قلبم بالا رفته بود، با صدایی که لرزشش کاملاً مشهود بود، جواب دادم:

- خودم یاد گرفتم، سوالی ندارم.

بعد از فراغت از درس، سری به آشپزخانه زدم. نگاه مشکوک و پر از حرف مامان هم باعث نشده بود که به کتلت‌های شام تزیین شده با سبزی‌های معطر چیده شده در ظرف، ناخنک زنم؛ بیخیالی هم عالمی داشت که حالا در به در دنبال آن هستم.

صبح فردا من و ساغر زودتر از همیشه راضی از موفقیت در ماموریت شیطنانی که روز گذشته انجام داده بودیم و سرخوش از این‌که همه چیز آرام ما چقدر خوشبختیم، راهی مدرسه شدیم؛ کم مانده بود که از خوشی در مسیر مدرسه لی-لی کنیم.

دبیرستان ما یک ساختمان آجر نمای بزرگ با حیاط وسیع بود که در بزرگ کرم رنگ با سر در سفالی نمای قهوه‌ای، ایستگاه مناسبی برای دیدار هیجانی اول صبح و خداحافظی آخر وقتمان بود.

نهال‌های بید مجنونی در فواصل منظم از هم، کنار باغچه‌ی پلکانی شکل کاشته شده بود که به دلیل تازه کاشته شدن نهال‌ها؛ در طول سه

سالی که در این مکان درس می‌خواندیم، سعادت بهره بردن از سایه‌های افشان بید را نصیبمان نکرده بود.

آن روز مثل همه‌ی روزهای سال تحصیلی با برگزاری مراسم صبحگاهی وارد کلاس شدیم؛ کلاس پر خاطره‌ی ما در طبقه‌ی دوم و مشرف به خیابان بود.

زنگ زیست به خیر و خوشی تمام شد؛ زنگ شیمی، مامان مثل همیشه خیلی شیک و رسمی با مانتو و شلوار سرمه‌ای وارد کلاس شد. با چشم‌های قهوه‌ای تیره، لحظه‌ای کلاس را از نظر گذراند. ابروهای همیشه مرتب و پوست نباتی صورتش در زیر مقنعه‌ی مشکی بیش از پیش رخ‌نمایی می‌کرد.

به احترامش ایستادیم؛ باریکه‌ی موهای بلوطی رنگش خیلی سمج از گوشه‌ی مقنعه روی پیشانی‌اش بیرون زده و چهره‌ی همیشه جذابش را زیباتر کرده بود. از این‌که همه در شباهت زیاد من به مامان تأکید داشتند، به خود می‌بالیدم.

زنگ اول مامان مدرسه‌ی دیگه‌ای کلاس داشت؛ صبح متوجه نشدم که چه لباسی پوشیده بود چون خوشحال از این‌که روز خوبی در پیش دارم زودتر از خانه بیرون زدم.

برخلاف دفعات قبل که امتحان شیمی داشتیم؛ این‌بار همه خوشحال و بدون استرس بودند، مامان با لبخند ملیح رو به ما سلام کرد و در جواب حالتون خوبه؟ همه مثل کلاس اولی‌ها با بله‌ی بلندی جواب دادند.

پرده‌ی پارچه‌ای نارنجی رنگ که برای جلوگیری از دید

آپارتمان‌های مقابل از پنجره‌ی کلاس آویزان بود؛ با تلالو نور آفتاب صبحگاهی فضای کلاس را به رنگ زرد و نارنجی زیبایی درآورده بود که در آن لحظه تناسب زیادی به رنگ چهره‌ی نگرانم داشت؛ نگرانی از این بابت که مامان به طریقی به کار اشتباه من پی ببرد، ولی این تشویش و اضطراب در سیمای دیگر بچه‌های کلاس دیده نمی‌شد.

مامان چهره‌ی بشاش تک- تک بچه‌های کلاس را از نظر گذراند، با نگاه سرزنش آمیز به صورت پر از استرسم، پرسید:

- دخترها برای امتحان آماده‌این؟

وقتی دوباره با جواب مثبت همه روبرو شد؛ با تأسف سری تکان داد و با طعنه گفت:

- بله‌ی به این رسایی تا به حال سر امتحان شیمی از شما نشنیدم! معلومه که خیلی خوب خوندین و کاملاً آماده‌این.

سوال‌ها را به پشت روی میز هر کدام از ما گذاشت و با لبخندی که به زحمت خودش را کنترل می‌کرد تا به خنده تبدیل نشود؛ به همه نگاه کرد و توضیح داد:

- بچه‌ها امتحان خیلی آسونه خود سوال کتابه، اگه حتی یکبار کتاب رو خونده باشین راحت می‌تونین جواب بدین.

همه با رضایت به او نگاه می‌کردند بعد ادامه داد:

- اصلاً یه قراری با هم بذاریم؛ اگه میانگین نمرات کلاس از پونزده بیشتر باشه، می‌تونین اردو برین، در غیر این صورت کلاس شیمی

آخر هفته رو کنسل نمی‌کنم و هیچ کدوم حق اردو رفتن ندارین، می‌دونین که اگه دبیری اجازه نده حق تعطیلی کلاس رو ندارین؟

یکی از بچه‌های کلاس که درسش زیاد خوب نبود، نازی به صدایش داد و با اطمینان گفت:

- خانم پونزده کمه، میانگین کمتر از هیجده.

هرکدام از بچه‌ها چیزی می‌گفتند که مامان با جدیت تمام همه را به سکوت دعوت کرد:

- اگه به من باشه این دفعه استثناءً بیشتر از سیزده.

چه می‌گفت؟ به لطف نقشه‌ی ساغر و دزدی من کمتر از بیست نداریم، عذاب وجدان مثل خوره به جانم افتاده بود، تمام مدت خجالت‌زده از کاری که کرده بودم، ساکت نظاره‌گر بچه‌ها بودم که دستور صادر شد.

- حالا ورقه‌ها رو برگردونین! چهل و پنج دقیقه فرصت دارین که جواب بدین، چون نمرات تعیین کننده اردو رفتن شماست؛ زنگ آخر که ورزش دارین نمرات شما رو بهتون تحویل میدم که با خیال راحت برای اردو آماده شین.

ورقه را برداشتم؛ شوکه شدم! دست‌هایم می‌لرزید، ضربان قلبم بالا رفت، نه از این بابت که سوال‌ها را بلد نباشم، نه، از این‌که بچه‌ها در مورد من چه فکری می‌کنند؟ این سوال‌هایی نبود که من از آنها عکس گرفته بودم، سر بلند کردم و با نگاه سرزنش آمیزش روبرو شدم؛ از کجا فهمیده و سوال‌ها را عوض کرده بود؟!!

از خجالت گُر گرفتم؛ آنقدر که دست‌هایم کاملاً خیس عرق بود، آرام از روی سرشانه‌هایم نگاهی اجمالی به کلاس انداختم، عصبانیت و دلخوری بچه‌های کلاس مثل تیری مرا نشانه گرفته بود، حتی دوست صمیمی‌ام ساغر!

با صدای شاکی مامان که گفت:

- برای دیدن همدیگه وقت زیاده، زود باشین زمانتون داره تموم میشه!

به خودم آمدم و روی ورقه‌ی امتحان متمرکز شدم؛ با این‌که خیلی سطحی کتاب را مطالعه کرده بودم و از درس دادن مامان سر کلاس مطالبی یادم بود، ترجیح دادم بخاطر این‌که برای بچه‌ها سوءتفاهم پیش نیاید، ورقه‌ام را سفید تحویل دهم.

بی‌رمق بلند شدم؛ ورقه را با شرمندگی روی میزش گذاشتم، با قدم‌های سست برگشتم و سر جایم نشستم.

مامان که نگاه متعجب و دلخورش به ورقه‌ام بود؛ با لحنی که تأسف در آن موج می‌زد روبه بچه‌ها گفت:

- به نظر میاد امروز برای صحیح کردن ورقه‌ها کارم خیلی آسونه، فکر نکنم به زنگ ورزش برسه.

ساغر هم به تبع من مثل یه خرافکار حرفه‌ای عمل کرد و ورقه‌اش را با سر به زیری هر چه تمام روی میز مامان گذاشت.

بعضی از بچه‌ها کلافه مشغول نوشتن بودند؛ از ناراحتی و استرس لبم را به دندان گرفتم و با دست‌های مشت کرده‌ام مدام ضربه‌های

بی‌صدا روی میز می‌زدم، عرق شرمندگی رهایم نمی‌کرد و از پس گردنم به پشتم سرازیر بود.

سر به زیر به حال خودم بودم. با حضور مامان بالا سرم سر بلند کردم و با چشم‌های عسلی سرزنشگر او روبرو شدم؛ وقتی حین نگاه کردن به او قطره‌های اشک شناور روی عسلی‌هایم بر روی گونه‌ام که از خجالت سرخ شده بود چکید، نگاهش رنگ ترحم گرفت و با انگشت شصت خود نوازشگرانه نم روی صورتم را گرفت.

ورقه‌ی من و ساغر را روی میز ما گذاشت و درحالی‌که با دست‌های گرمش موهای خیس از عرق روی پیشانی‌ام را داخل مقنعه‌ام می‌گذاشت به آرامی گفت:

- رئیس! فکر می‌کنم اونقدر بلد هستی که میانگین کلاس رو بالا ببری تا این بیچاره‌ها رو از اردو رفتن نندازی.

و رو به ساغر گفت:

- دستیار، تو هم همین‌طور!

آرام زیر گوشمان طوری که فقط ما دو نفر بشنویم، با تمام دلخوری پیچ زد:

- آگه اینقدر که برای دزدیدن سوال‌ها وقت گذاشتین، برای درس خوندن صرف می‌شد؛ الان حال و روز شما اینی نبود که دارم می‌بینم، باید اعتراف کنم هوش و ذکاوت شما دو تا در دزدیدن سوال‌ها، مثل درس خوندنتون بی‌نظیر بود!

بعد نگاهی گذرا به کلاس انداخت؛ ضمن تذکر دادن به بچه‌ها که

حواسشون به ورقه‌هایشان باشد، با لحن مهربان‌تری ادامه داد:

- امیدوارم آخرین باری باشه که از بهره‌ی هوشیتون برای این جور حرکات مرموزانه و متقلبانه استفاده می‌کنین.

آن روز نمرات کلاس به حد نصاب نرسید، مجبور شدیم خواهش کنیم دوباره قبل از زمان اردو، وقت آزاد از ما امتحان بگیرد تا بتوانیم با دیگر کلاس‌ها در اردو شرکت کنیم و همین‌طور هم شد.

جابه‌جایی ورقه‌های روی میز و صحبت‌های رد و بدل شده تلفنی‌اش با مادر ساغر، هوش و ذکاوت او را تحریک کرد؛ هر چند در ابتدا تردید داشت که بقیه‌ی بچه‌ها در این نقشه دست داشته باشند؛ اما با حرکات شبیه برانگیز بچه‌های کلاس شگش به یقین تبدیل شد.

چقدر ممنون او بودم که در حضور بچه‌های کلاس سرزنشم نکرد، حتی در مسیر برگشت به خانه، طوری با من و ساغر رفتار می‌کرد که داشت باورمان می‌شد که هیچ اتفاق ناخوشایندی رخ نداده‌است و ما کار اشتباهی نکرده‌ایم.

بعد از خداحافظی و رفتن ساغر، در حیاط را باز کرد. خود را کنار کشید و با دلخوری نگاهم کرد. منتظر بود تا اول من وارد حیاط شوم.

وقتی تعلل مرا دید با جدیت گفت:

- برو داخل.

با تشویش نگاهش کردم، آرام و با استرس به داخل حیاط قدم برداشتم. در را پشت سرش بست و با قدم‌های تند از من پیشی



گرفت.

کنار در ورودی هال، کفش‌هایش را درآورد و داخل جاکفشی قهوه‌ای رنگ روی تراس گذاشت. در هال را باز کرد و منتظرم ایستاد. برای باز کردن بند کتونی سفید آل استارم معطلی می‌کردم.

بالای سرم ایستاد و با عصبانیت مواخذه‌ام کرد:

- بازی نکن مهتا! آگه گره‌ی کور هم بود تا الان باز شده بود.

سوای گرمای ظهر اردیبهشت‌ماه، از خجالت و استرس خیس عرق بودم و تمام موهای پس سرم به گردنم چسبیده بود.

بالاخره از کتونی‌ام دل‌کندم و بدون نگاه کردن به چشم‌های ملامتگر او از کنارش عبور کردم و وارد هال شدم.

مقنعه‌ام را از جلو پایین کشیدم که باعث شده بود تمام چتری‌هایم، صورتم را بپوشاند. شاید بهتر شده بود که چهره‌ی خجالت‌زده‌ام کمتر در معرض دید او می‌گرفت، بنابراین برای کنار زدنش تلاشی نکردم.

کوله‌ی مشک‌ی‌ام را از دستم گرفتم، نفس‌های عمیق پی در پی او نشان از ناراحتی بیش از حدش بود. بدون هیچ حرفی در سکوت نگاهم می‌کرد، چطور این حجم از خشم را کنترل کرده بود تا به منزل برسیم؟

در نهایت سکوت را شکستم و با عجز اعتراف کردم:

- خیلی کارم اشتباه بود، معذرت می‌خوام مامان، دیگه هیچ وقت

تکرار همیشه.

کولهام را به سمت گرفت و بدون هیچ انعطافی گفت:

- برو لباست رو عوض کن و دوش بگیر تا ناهار رو گرم کنم.

سر به زیر و مطیع سمت اتاقم می رفتم که صدایم زد:

- مهتا، اگه می بینی حرفی نمی زنم بخاطر اینکه که امروز به اندازه‌ی کافی شرمندگی و سرافکندگی تو رو دیدم. مطمئن هستم می تونم مثل قبل بهت اطمینان کنم که دیگه این اشتباه رو تکرار نمی کنی.

کمی مکث کرد و آرام به سمتم قدم برداشت، بازوهایم را در دست گرفت و با چهره‌ای که خیلی خسته و دلگیر به نظر می رسید، نصیحتم کرد:

- مهتا، هیچ وقت کاری نکن که تو موقعیت امروز ببینمت. در ضمن عوض کردن سوالها برام پیروزی در برابر تو نبود، من بیشتر از تو، بخاطر کار اشتباهت پیش شاگردهام شرمنده و خجالت زده شدم.

آنقدر این حرف او برام درد داشت و گران تمام شده بود که بعد از گذشت چند سال با یادآوری آن از شرمندگی و خجالت گُر گرفتم و با دلتنگی زیاد به این عکسها نگاه می کنم. با مرور خاطرات اشکهایم سرازیر شد؛ بعد از گذشت ده سال از آن روزها هنوز هم این خاطرات برام تازگی دارند، انگار که دیروز اتفاق افتاده است. سرم را روی آلبوم می گذارم تا با گریه کردن کمی از دلتنگیهایم رفع شود. تپشهای قلبم بالا رفت و این اصلاً برام خوب نبود؛ سعی کردم با نفسهای عمیق خود را آرام کنم تا ضربان قلبم منظم شود، باید

اخطار پزشک معالجم را جدی می‌گرفتم، باید این آلبوم خاطرات را جایی بگذارم که به این آسانی در دسترس نباشد؛ چون برای رفع دل‌تنگی‌هایم زود به زود به سراغشان می‌روم.

با صدای نیاز که با ناز مامان مهتا صدایم زد به خودم آمدم، در اتاق باز شد، با دیدن چهره‌ی خواب‌آلود و موهای بهم ریخته‌اش آغوشم را باز کردم که همه زندگی‌ام به سمت پرواز کند.

با نزدیک شدن قدم‌هایم قلبم آرام و آرام‌تر و تپش‌هایم منظم‌تر شد تا با در آغوش کشیدن نیاز گوشه‌ای بی‌دغدغه به ضربانش ادامه داد که ریتمش برای نیازم لالایی عشق بود، برای این فرشته کوچولوی مو طلایی با صورت سفید، چشم‌های عسلی و لپ‌های همیشه صورتی‌اش.

\*\*\*

صبح بعد از خوردن صبحانه و مرتب کردن میز، برای رفتن به داروخانه آماده شدم؛ بابا که نیاز را آماده کرده بود و در حال گذاشتن خوراکی داخل کیفش بود، گفت:

- امروز یه سری به باغ می‌زنم، هوای پاییزی قابل پیش‌بینی نیست، اگه سردتر بشه تمام مرکبات یخ می‌زنه و خراب میشه، بعد از باغ میرم میدون میوه تره‌بار و تا ظهر برمی‌گردم، اگه زودتر کارم تموم شد نیاز رو از مهد برمی‌دارم.

گوشی‌ام را از روی عسلی کنار راحتی کالباسی رنگ برداشتم و گفتم:

- باشه بابا، بعد از این که کارت تموم شد با من تماس بگیر تا من دنبال نیاز نرم!

نیاز درگیر بستن زیپ کاپشن مغزپسته‌ای رنگش بود؛ وقتی موفق نشد، با بی‌حوصلگی اعتراض کرد:

- مامان من کاپشن نمی‌پوشم، سردم نیست!

مقابلش زانو زدم و بی‌توجه به غرولندش زیپ کاپشنش را بستم، بعد از مرتب کردن شال و کلاهش بوسه‌ای عمیق بر پیشانی‌اش زدم و او را به سمت در خروجی هدایت کردم.

با نگاهی به خود در آینه کنسول گوشه‌ی هال و مطمئن شدن از مرتب بودن سر و وضعم؛ سوئیچ ماشین را از روی پارک‌تیشن سفید رنگ کنار در خروجی برداشتم و حین باز کردن در هال گفتم:

- من ساعت یک بعد از ظهر کارم تو داروخانه تموم میشه؛ امروز سرم خیلی شلوغه قراره داروهای جدیدی که سفارش دادم تحویل بدن، انبار رو هم باید چک کنم که داروها تاریخ انقضایشون نگذشته باشه.

بابا همین‌طور که داخل کشوی پارک‌تیشن دنبال چیزی می‌گشت، پرسید:

- حضورت ضروریه؟ نمی‌تونی این کار رو به همکارت بسپاری؟

نیم بوت نیاز را از جا کفشی برداشتم و بیرون گذاشتم، در حال پوشیدن کفش‌های خودم گفتم:

- باید نظارت داشته باشم؛ کوچکترین اشتباهی جبران ناپذیره.

سمت پارکینگ رفتم؛ نیاز طبق روال همیشگی با بوسه‌ای صدا دار بر گونه‌های پدر از او خداحافظی کرد، سوار ماشین شدیم، با بستن کمر بند نیاز و باز کردن در با ریموت از حیاط خارج شدیم.

وقتی به مهد رسیدیم، تا ورودی سالن مهد همراهی‌اش کردم؛ بعد از تحویل دادن نیاز به مربی‌اش، مسیر داروخانه را در پیش گرفتم.

ماشین را داخل پارکینگ اختصاصی روبروی مجتمع پارک کردم، به مجتمع پزشکی شش طبقه با نمای تمام سنگ نگاهی انداختم؛ سال دوم داروسازی بودم که این مجتمع پزشکی در حال ساخت بود، مامان و بابا طبقه‌ی همکف این مجتمع را که حالت نیمه دوبلکس داشت و در آن زمان انبار مصالح ساختمانی این مجتمع بود، خریدند.

دخمه‌ی سال‌های اول دانشجویی‌ام، یکی از شیک‌ترین داروخانه‌های شهر شده بود و تابلوی سفید بزرگ نصب شده روی سر در داروخانه با نوشته‌ی آبی فیروزه‌ای، داروخانه دکتر سُهرابی، کاملاً خودنمایی می‌کرد.

با خرید مجوز داروخانه از دکتر داروساز میانسالی که به صورت استیجاری تا زمان فارغ‌التحصیلی‌ام در اینجا مشغول به کار بود و قصد مهاجرت به خارج از کشور را داشت، شد همان چیزی که می‌بایست، می‌شد، ولی هزار افسوس!

موقعیت مکانی داروخانه که در طبقه‌ی همکف این مجتمع بزرگ پزشکی قرار داشت، باعث شده بود که همیشه روزهای کاری

شلوغی داشته باشیم.

پس از ورود به داروخانه کنار در ورودی پله‌های فلزی مارپیچ با نرده‌های استیل بخش پایین را به طبقه‌ی بالا که قسمت فروش لوازم بهداشتی و آرایشی بود، متصل می‌کرد.

بعد از سلام و احوالپرسی با همکارانم و تعویض مانتوam با روپوش سفید، با دو نفر از بچه‌ها به انبار، که قسمت انتهایی داروخانه قرار داشت رفتیم؛ دو ساعتی زمان برد تا داروها چک شود و داخل قفسه‌ها قرار بگیرد. آن روز کاری هم مثل روزهای دیگر با تمام خستگی‌هایش سپری شد.

روز بعد ساعت هشت و نیم شب بود که خسته از محل کار به منزل رسیدم، در حالی که سرمای شب پاییزی لرز به تنم انداخته بود؛ با شنیدن صدای مکالمه بابا که بیشتر به مشاجره شبیه بود دچار تشویش شدم؛ این نوع رفتار از پدر همیشه خونسرد و آرام بعید بود! با عجله در حال را باز کردم و سلام کردم، با دیدنم بدون توجه به مخاطب پشت خط سلام و خسته نباشید گفت؛ وقتی چهره‌ی مضطربم را دید، با اشاره‌ی دست به من فهماند که مسئله‌ی حادّی نیست.

اما ذهنم همچنان درگیر این موضوع بود و با ایما و اشاره‌ی او قانع نشده بودم؛ با دلشوره به کمک نرده‌های چوبی چند پله‌ای که حال را به قسمت دابلکس متصل می‌کرد طی کردم، به اتاقم که در سمت راست سالن کوچک بالا قرار داشت، رفتم؛ حین تعویض لباس‌هایم، هنوز صدای مکالمه‌ی او را که آرام‌تر شده بود، می‌شنیدم ولی چیزی

از محتوای صحبت‌هایش دستگیرم نشد.

سمت اتاق نیاز که درست روبروی اتاق من قرار داشت رفتم؛ به هوای این‌که داخل اتاقش خوابیده، آرام در را تا نیمه باز کردم، با دیدن تخت صورتی و روتختی عروسکی مرتبش جا خوردم؛ در رو کامل باز کردم، شاید کنار کمدش حین بازی کردن خوابش برده باشد. عروسک‌های دخترانه‌اش مرتب داخل کمد سفید- صورتی اتاقش چیده شده بودند و خبری از نیاز نبود.

وقتی آشفته صدایش زدم، بابا با سردرگمی جواب داد:

- آرش و خانمش مهرآسا عصر خونهی ما بودن؛ موقع رفتن نیاز رو برای گردش بیرون بردن.

اخم ظریفی از عصبانیت روی پیشانی‌ام نشست و با صدای لرزانی اعتراض کردم:

- ولی بابا الان ساعت نه و نیم شبه، هنوز تو این هوای سرد بیرون هستن؟!!

کمی مکث کرد و همینطور که مشغول مهیا کردن میز شام بود جواب داد:

- نه رفتن خونهی آقاجون.

آرام- آرام با کمک گرفتن نرده‌های چوبی از پله‌ها پایین آمدم و سمت آشپزخانه قدم برداشتم. با دلخوری پرسیدم:

- چرا اجازه دادین نیاز رو ببرن؟ شما که می‌دونین نیاز شب بدون

من جایی نمی‌مونه!

چینی به پیشانی‌اش داد که نشان از شروع دوباره‌ی سردردش بود،  
حین مالش شقیقه‌هایش، جواب داد:

- نگران نباش، دیر وقت هم شده بر می‌گردن.

حال و روزش عادی نبود و این مسئله باعث تشویشم شد، با برداشتن  
چند قدم به او نزدیک شدم و پارچ آبی که دستش بود را گرفتم، با  
استرس پرسیدم:

- بابا، آقاجون و عزیز حالشون خوبه؟!!

کلافگی از سر و رویش می‌بارید ولی با خونسردی، آرام جواب  
داد:

- همه خوبن، فقط...

مکت بابا دلشوره‌ای عجیب به جانم انداخت، با تکیه به میز ناهار  
خوری خود را سرپا نگه داشتم و پرسیدم:

- برای نیاز اتفاقی افتاده؟!!

ابروهای پر پشتش را در هم کشید و کمی جدیت چاشنی لحن صدایش  
کرد و گفت:

- چرا تا این حد خودت رو به نیاز وابسته کردی که با کوچکترین  
مسئله‌ای که به نیاز مربوط میشه بهم می‌ریزی؟!!

کاملاً مشخص بود که از چیزی عصبانی است، نصیحتم می‌کرد و



ذهنم درگیر زمانی بود که برای اولین بار نیاز را در آغوش گرفتم. غرق در افکار و احوالات گذشته بودم، با دستی که روی شانه‌هایم نشست به خود آمدم، با دیدن حال آشفته‌ام صندلی را کنار کشیدم تا بنشینم، ولی من بی‌توجه به کمک او، با عجله سراغ گوشی‌ام رفتم، باید با نیاز حرف می‌زدم تا خیالم راحت شود، خاطره خوشی از این دلشوره‌ها نداشتم.

سریع شماره عمو آرش را گرفتم، جواب نداد. همینطور که نگاهم به بابا بود، دوباره تماس را برقرار کردم که با صدای اپراتور مبنی بر عدم دسترسی بودن مواجه شدم.

بابا هم نگران به سمت تلفن منزل رفت و با آقاچون تماس گرفت.

سست و بی‌حال روی صندلی نشسته و منتظر بودم تا مکالمه‌اش شروع شود، با سلام و احوالپرسی او، به زحمت از روی صندلی بلند شدم و مقابلش ایستادم.

پریشانی بابا و دعوای لفظی‌اش حین صحبت کردن با تلفن هنگام ورودم به منزل، استرسم را بیشتر کرده بود.

با خواهش گوشی را از او گرفتم با شنیدن صدای خوشحال عزیزجون کمی خیالم راحت شد، ولی من با شنیدن صدای گرم نیاز به آرامش می‌رسیدم.

بعد از سلام و احوالپرسی معمول با عزیز و گلایه از من که چرا دیر به دیر به آن‌ها سر می‌زنم؛ برای اینکه بتوانم با نیاز صحبت کنم پای تلفن نیاز را صدا زد. صدای شلوغی خانه را نه به صورت

واضح، ولی مبهم می‌شنیدم. وقتی صدای شاد نیاز به گوشم رسید،  
نفس راحتی کشیدم.

- سلام مامان مهتا.

صدای پر انرژی نیاز باعث شد همه دلشوره‌ی چند دقیقه قبل به باد  
فراموشی سپرده شود و خود را در خوشحالی‌اش شریک بدانم.

- سلام دختر قشنگم، خوبی؟ خوش می‌گذره؟!!

با صدای شاد کودکانه‌اش جواب داد:

- آره مامان، خیلی.

با ناراحتی ساختگی گفتم:

- حالا بدون من میری مهمونی؟!!

با صدای دلخورش که به نظر می‌رسید طبق عادت همیشگی  
شانه‌هایش را بالا انداخته و اخمی روی صورت نازش نشسته، غر  
زد:

- نمی‌دونستم می‌خوایم پیام اینجا، تازه عمو گفت شما و بابا حمید هم  
میاین.

برای دلجویی از او گفتم:

- می‌دونم عزیزم، مراقب خودت باش، گوشی رو بده به عمو آرش.

عمو گوشی را گرفت بعد از سلام و احوالپرسی از او خواستم حتماً

نیاز را آخر شب برگرداند که جواب داد:

- همین تصمیم رو داشتم.

بعد با تردیدی که در صدایش کاملاً مشخص بود، به آرامی پرسید:

- چرا برای شام نیومدین؟ خیلی منتظر بودیم!

من بی‌خبر از همه جا، حق به جانب و شاکی جواب دادم:

- مگه قرار بود ما هم بیایم، ای کاش مهمونی رو برای آخر هفته می‌داشتین!

با کمی مکث، بدون هیچ حرف دیگه‌ای خداحافظی کرد.

بابا روی صندلی آشپزخانه نشسته بود و منتظر تا مکالمه‌ام تمام شود. از من خواست تا غذا سرد نشده سر میز بروم و بعد از شام می‌خواهد با من در مورد موضوعی حرف بزند. شام در سکوت صرف شد، تمام مدتی که مشغول تمیز کردن میز بودم به یک نقطه خیره شده بود و به حال خودش نبود. روبرویش نشستم و منتظر شنیدن حرف‌هایش شدم. نگاهی به صورت نگرانم کرد، دودلی‌اش برای گفتن موضوعی کاملاً مشهود بود، بالاخره لب به سخن باز کرد:

- خانواده‌ی عمو چند روزی خونگی آقاجون هستن.

چون کار همیشگی آنها بود و آخر هفته‌ها از تهران به شمال می‌آمدند، زیاد تعجب نکردم. وقتی بی‌تفاوتی و سکوت را دید ادامه داد:

- او مدن کارگاه رو را بنوازد.

چهره‌ی درهم رفته‌ی او باعث شک و تردید شد، دل توی دلم نبود، با لبخند تصنعی گفتم:

- شما چرا به دیدنشون نرفتین؟ حداقل به آقاجون و عزیز سر می‌زدین.

می‌خواستم با این سوال او را به حرف بیاورم که منظورش از خانواده‌ی عمو دقیقاً چه کسانی هستند؟ عمو با این سن و سال حوصله‌ی راه اندازی کارگاه را نداشت، پس باید خبرهای دیگری باشد.

برای کنجکاوی و فهمیدن نظرش پرسیدم:

- بابا فردا بعد از ظهر با هم بریم خونه‌ی آقاجون؟

با جدیت و صراحت کلام گفت:

- لازم نیست شما بیای، خودم تنها میرم!

از رفتار غیرمنتظره‌ی او شوکه شدم، هیچ وقت با من اینطور برخورد نمی‌کرد. شگم به یقین تبدیل شد، عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست، تازه متوجه‌ی تشویش‌های او شدم. گریه‌های شبانه و خرد شدنم را در اوج دل‌باختگی دیده بود و دم نمی‌زد.

باید خیالش را راحت می‌کردم. قبل از رفتن به اتاقم بالای سرش ایستادم و از پشت دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم، عطر مورد علاقه‌ی مامان را که هنوز بعد از گذشت چند سال استفاده می‌کرد،

استشمام کردم و گفتم:

- حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم این هفته هیچ علاقه‌ای برای اومدن به اونجا ندارم. می‌تونم به کارهای عقب مونده‌ام برسم.

بغض چنبره زده روی گلویم را به سختی فرو بردم و دلخور از قضاوتش گفتم:

- چی توی رفتارم دیدی که من رو مهتای نوزده ساله فرض کردی و اینقدر آشفته شدی؟! تا این حد از من ناامیدی بابا؟!!

قبل از اینکه متوجه اشکایم شود، بوسه‌ای آرام روی شقیقه‌هایم که با موهای جوگندمی پوشیده شده بود، زدم و با پنهان کردن لرزش صدایم، به آرامی زیر گوشش زمزمه کردم:

- شما به دیدنشون برو، مطمئن هستم عمونادر منتظر شماست و از دیدنتون خوشحال میشه.

راهی اتاقم شدم، اتاقم بود و غصه‌های گذشته که حالا با هر ماجرای تازه‌ای، دوباره به سراغم می‌آمد.

هشت سال قبل که دانشجوی سال دوم داروسازی بودم، قرار بود طبق روال سالهای گذشته، برای خوردن آش گزنه‌ی چهارشنبه آخر سال، به منزل آقاجون برویم.

خانواده عمو به همراه مهنام و همسرش که برای تعطیلات از اتریش به ایران آمده بودند، از چند روز قبل آنجا حضور داشتند.

هر چند نزدیک عید، مدرسه تق و لق بود؛ ولی بابا به عنوان مدیر

مدرسه می‌بایست در مدرسه حضور داشت. با تماسی که مامان با عزیزجون گرفت، قرار شد ما بعد از ظهر به روستا برویم.

محمد دانشجوی ارشد مهندسی عمران در دانشگاه تهران بود و همزمان در یک شرکت مهندسی سازه کار می‌کرد. مشغول صحبت‌های خواهر \_ برادری در مورد درس و دانشگاه بودیم که بابا از راه رسید. بعد از تعویض لباس رسمی‌اش با لباس راحتی منزل، سر میز مشغول خوردن ناهار شدیم.

احساس کردم مامان و بابا با ایما و اشاره با هم صحبت می‌کنند، جاهایی هم محمد با آن‌ها همراه می‌شود. کلافه از کارهای عجیب و غریب آن‌ها دلخور نگاهشان کردم:

- می‌خواین برم توی اتاقم ناهار بخورم تا شما راحت باشین.

محمد با شیطنت چشم و ابرویی آمد و جواب داد:

- موضوع اصلی شما هستی، کجا بری؟ فقط نمی‌دونیم چطور موضوع رو بهت بگیم!؟

من گیج از حرف محمد و ناراحت از اینکه مرا محرم حرف‌هایشان نمی‌دانستند، بجای خوردن ناهار، به فکر فرو رفتم.

بعد از صرف ناهار، مامان مشغول مرتب کردن میز آشپزخانه بود که من و محمد به اتاقمان رفتیم تا برای رفتن به منزل آقاجون آماده شویم.

بعد از پوشیدن لباس، فکرم درگیر رفتار آن‌ها سر میز بود که مامان

در زد و به اتاقم آمد. نگاهی اجمالی به سر تا پایم انداخت و گفت:

- لباس مناسبی بپوش!

بلوز ریز بافت زرشکی و شلوار جین مشکی رنگ پوشیده  
بودم، کاپشن دو روی قرمز - مشکی را برای پوشیدن روی تختم  
گذاشتم.

دلخور نگاهش کردم و غر زدم:

- کجاش مناسب نیست؟

منظورم از نظر پوشش بود که مامان در این زمینه خیلی سخت‌گیری  
می‌کرد.

با لبخند نگاهی به چهره‌ی اخم آلوده‌ام کرد:

- برای خوشگذرونی چهارشنبه سوری خوبه! اما برای خواستگاری  
خیلی ساده‌است!

مات و مبهوت نگاهش کردم و در حال حلاجی کردن که خواستگاری  
چه کسی است؟ لحظه‌ای به ذهنم خطور کرد نکند برای محمد  
می‌خواهند خواستگاری بروند؟! مامان که سردرگمی من را دید،  
مادرانه توجیح کرد.

- عمو نادر با بابات صحبت کرد، امشب می‌خواد تو رو برای آروین  
خواستگاری کنه!

اولین جمله‌ای که به ذهنم رسید به زبان آوردم:

- آروین می‌دونه؟!!

مامان در حالی که داخل کمد دنبال لباس پوشیده و شیک می‌گشت با جدیت گفت:

- مگه میشه ندونه؟! شش ماه پیش از طریق عموآرش درخواستش رو مطرح کرد که جواب دادیم:

- هنوز برای مهتا زوده، تازه ترم سوم دانشگاهه!

چشم‌هایم از تعجب گرد شده بود و با دهانی باز نگاهش کردم. لبخندی به عکس‌العمل زد و ادامه داد:

- مهتا جان اگه نظر من رو بخوای تا درست تموم نشده نباید ازدواج کنی، تازه در اون شرایط موقعیت‌های بهتری داری، ولی چه کنم که حریف تبار پدرت نمی‌شم.

من که از مامان، بخاطر پنهان کردن موضوع به این مهمی دلخور بودم، غر زدم:

- مامان، آخه چه ربطی به درس خوندنم داره؟! خیلی‌ها هستن هم درس می‌خونن هم ازدواج می‌کنن!

مامان تونیک یشمی رنگ را که روی آستین‌هایش با حریر کار شده بود، مقابلم نگهداشت و در حالی که چک می‌کرد برای مهمانی خانوادگی شب مناسب است یا نه، با سیاست گفت:

- خوب شد شش ماه پیش بهت نگفتیم و گرنه همون موقع بله رو می‌دادی!



با خجالت از صراحت کلامش، دلخور گفتم:

- مامان...

در حالی که از حرصی شدن من خنده‌هایش را جمع می‌کرد گفت:

- پس جوابت مثبته!

غرق در افکار خوشم سکوت اختیار کردم، موشکافانه نگاهم کرد و ادامه داد:

- به جای بلوز، این تونیک رو بپوش فکر کنم بهت بیاد! فعلاً برای مهمونی خانوادگی امشب خوبه.

لبخندی از خوشی به لبم آمده بود که از چشم مامان دور نماند، صورتم را با دو دستش قاب کرد:

- اگه نمی‌شناختمت فکر می‌کردم حتماً یه چیزی بین شما دو تا هست، مهتا سعی نکن آروین اینقدر زود به حرف دلت پی بیره، تو لیاقت بیشتر از این‌هاست.

مامان رفت و من با وسواس زیاد لباسم را با تونیک انتخابی مامان تعویض کردم، آرایش ملایم دخترانه روی صورتم نشاندم، جلوی آینه نگاهی به خود انداختم؛ چشم‌های عسلی و ابروهای پرپشت دست نخورده‌ام با آرایش، بیشتر به دید می‌آمد. موهای طلایی‌ام را زیر شالم پنهان کردم؛ هر چند فایده نداشت و به خاطر لخت بودنش، سمج، روی پیشانی‌ام می‌ریخت. ترجیح دادم آرایشم را پاک کنم و فقط به یک رژ کمرنگ صورتی روی لبم بسنده کنم؛ چون هیچ وقت در جمع خانوادگی آرایش نمی‌کردم دلم نمی‌خواست آروین فکر کند

بخاطر او آرایش کردم.

یه حس عجیبی در دلم جوانه زد که بر ایمن آشنا نبود، ولی این حس نوظهور را دوست داشتم. از اتاق بیرون آمدم، بابا و محمد که از طریق مامان تا حدی به حرف دلم پی برده بودند، به رویم لبخند زدند، محمد نگاهی به سر تا پایم انداخت و با شیطنت گفت:

- از نظر تیپ در مقابلش کم میاری، دو ساعت رفتی تو اتاقت این رو پوشیدی؟!!

من که حرفهای محمد را جدی گرفته بودم نگاهی به لباسم انداختم:

- انتخاب مامان بود، اگه خوب نیست عوضش کنم؟!!

دست دور گردنم انداخت، بوسه‌ای بر گونه‌های گر گرفته‌ام زد و با لحن شوخی گفت:

- از سرش هم زیاده، کجا می‌خواد مثل تو پیدا کنه؟

با ماشین بابا حرکت کردیم تمام مدت طول راه به آروین فکر می‌کردم، با تکیه سرم به شیشه ماشین ال نود بابا، چشمم به طبیعت زیبا و سرسبز مسیر روستا بود و ذهنم پیش پسر سبزه، اخمو با چشم و ابروی پر پشت مشکی، همیشه شیک با پرستیز خاص، کم حرف و جدی؛ که بیشتر اوقات با عمو آرش دمخور بود.

ذهنم درگیر این موضوع بود در طی این شش ماهی که موضوع خواستگاری را مطرح کرده چرا رفتاری که نشان‌دهنده‌ی علاقه‌اش به من باشد در برخورد و سیمای ظاهری او ندیدم؟

در طول این مدت چنانچه صحبتی به میان می‌آمد بیشتر در مورد درس و دانشگاه بود.

شاید تنها تفاوتش این بود که برای تولدم و روز دانشجو، برخلاف سال‌های گذشته که به دادن پیام تبریک کوتاه اکتفا می‌کرد، طی تماس تلفنی تبریک گفت و چند دقیقه‌ای با هم صحبت کردیم. البته آنقدر رسمی صحبت می‌کرد که اصلاً به ذهنم خطور نمی‌کرد که حسّی نسبت به من داشته باشد.

فقط رفتار او در شب یلدا حین تفالّ زدن به حافظ شبیه برانگیز بود؛ بعد گفتن مضمون فال عموآرش و مهرآسا، نوبت به من رسید. چشم‌هایم را بستم و از ته دل نیّت کردم. وقتی دیوان حافظ را گشود. چند ثانیه روی صفحه دقیق شد، ابروهایش را بالا داد و زیر چشمی نگاهم کرد. دیوان حافظ را بست و با حالت دستوری گفت:

- دوباره نیّت کن!

به حرکت زورگویانه‌اش اعتراض کردم، ولی اعتنایی نکرد. حتی به حمایت محمد از من هم توجّهی نداشت و خیلی جدّی حرفش را تکرار کرد که دوباره نیّت کنم.

در مورد نتیجه‌ی احساسم به او از خواجehی شیرازی نظر خواستم، عکس‌العملش را بنا بر کم محلّی به خودم گذاشتم، دلخور و معترض از اتاق بیرون آمدم. بغض کرده بودم. در آن لحظه نمی‌خواستم نزد بزرگترها که دور هم نشسته بودند و با شوخی و خنده یاد ایّام می‌کردند بروم، بنابراین به اتاق دیگری پناه بردم.

گوشه‌ای نشستم و با خود فکر کردم باید این علاقه‌ی یک طرفه را

در خود سرکوب کنم. نتیجه‌ی خوبی در پی نخواهد داشت.

در احوالات ناخوشم سیر می‌کردم که تقه‌ای به در خورد، برای باز کردن در نیم‌خیز شده بودم که آروین به آرامی در را باز کرد و داخل آمد.

کاسه‌ی چینی پر از دانه‌های انار سرخ را همراه با قاشقی مقابلم گرفت. بدون توجه به او با اخم به یک نقطه خیره بودم.

قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و در حالی که سعی می‌کرد لبخند نقش بسته رو لبش را پنهان کند، پرسید:

- خُب، نگفتی مرادت چی بود؟!

با عصبانیت نگاهش کردم و به تلافی کاری که کرده بود، با تندگی گفتم:

- چرا باید بهت بگم؟ مگه بقیه گفتن؟ اصلاً مگه خودت گفتی چه نیّتی کردی؟

بدون معطلی با لبخندی مرموز جواب داد:

- چون بیّتی که برات اومد شک برانگیز بود.

کاسه‌ی انار را از مقابلم کنار گذاشتم و به سمت او چرخیدم. با دلهره از اینکه نکند راز دلم فاش شده باشد، متعجب پرسیدم:

- مگه چی اومد؟

عمیق نگاهم کرد، طعنه‌وار و با احساس خواند:

- یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور...

با شنیدن شعر لبخندی روی لب‌هایم جا خوش کرد که باعث برافروخته‌شدن چهره‌اش شد. دیگر نمی‌دانست که مرادم خودش بود. با حال خوش نگاه تهدیدوار او را نادیده گرفتم و با برداشتن یاقوت‌های سرخی که برایم آورده بود، اتاق را ترک کردم. با یادآوری آن شب، غرق در افکار خوشم بودم که محمد نجوایی زیر گوشم به راه انداخت:

- خواهر من، نه خودش میاد نه نامه‌اش! داری میری پیشش.

به شوخ طبعی‌اش خندیدم و مشت‌های آرام به بازویش زدم. آرام طوری که مامان و بابا نشنوند پرسیدم:

- محمد تو می‌دونستی؟

نگاهش را از بیرون برداشت، به طرفم چرخید، لبخندی به حال خوشم که قابل پنهان کردن نبود زد و جواب داد:

- نه بابا، اونقدر مغروره، خودش چیزی به من نگفت ولی از طریق مهیار فهمیدم.

با دلخوری گفتم:

- تو چرا از من پنهون کردی؟

ابرویی بالا انداخت و با قیافه‌ی حق به جانب گفت:

- به همون دلیلی که بقیه نگفتن!

بعد با کمی مکث در حالی که لبخند به لب داشت، ادامه داد:

- مهتا نمی‌دونی یه ماه پیش، وقتی مامان و بابا برای ویزیت قلب مامان اومدن تهران، تا فهمید تو نیومدی چقدر ناراحت و عصبانی شد و سر مهیار بیچاره خالی کرد.

آهی کشیدم و با حسرت گفتم:

- من از علاقه‌اش خبر نداشتم وگرنه...

لب گزیدم و تازه متوجه شدم که دارم راز دل فاش می‌کنم.

قیافه‌ی جدی به خودش گرفت و پرسید:

- خُب، چشم روشن، وگرنه چی مهتا؟!!

از خجالت حرفی که ناخواسته به زبان آورده بودم صورتم سرخ شد و خیس عرق شدم، با این حال کم نیاوردم و غر زدم:

- ولش کن محمد!

با لودگی اعتراض کرد:

- خواهر ما رو باش!

سرم را به صندلی تکیه دادم و به مسیر پیش رویم چشم دوختم، تپه‌ی بزرگ پوشیده از محصولات گلزا با شکوفه‌های زرد رنگ و درخت چنار کهنسالی که بالای تپه قد علم کرده بود، زیباترین چشم‌انداز را مقابل دیدگانم به تصویر می‌کشید. غافل از اینکه در آینده‌ی نه چندان دور تلخ‌ترین لحظات عمرم را پشت این منظره‌ی

زیبا تجربه می‌کنم.

آقاجون و عزیز در یکی از روستاهایی که در فاصله‌ی ده کیلومتری دریا بود و مسافت زیادی با شهر محل سکونت ما نداشت، زندگی می‌کردند؛ محلی که متأسفانه خانه‌های به سبک روستایی کمتر در آن دیده می‌شد. ویلاهای امروزی ساخته شده داخل مزارع و باغها، هرچند که نمای شیک و زیبایی داشتند؛ ولی به دلیل عدم همخوانی با طبیعت روستا، وصله‌ی ناجوری به نظر می‌رسیدند.

از میدان وسط روستا، مسیر سنگ فرش رو به سمت بالا، به مسجد منتهی می‌شد که منزل آقاجون در همسایگی آن قرار داشت، در حیاط مشکی رنگ با طرح فرفوزه‌های طلایی از دور نمایان بود.

با صدای بوق ماشین بابا، مهیار در حیاط را باز کرد. از ماشین پیاده شدیم. تپش‌های قلبم بالا رفته بود و دست‌هایم خیس از عرق بود. سعی کردم خودم را بی‌تفاوت نشان دهم، تا کسی از علاقه‌ام به آروین بویی نبرد.

با مهیار که ورودی در حیاط ایستاده بود، سلام و احوالپرسی کردیم. چشمم به آروین افتاد که با گرمکن مشکی ورزشی به همراه خواهرزاده‌اش هانا، گوشه‌ی حیاط بدمینتون بازی می‌کرد، با دیدنمان به سمت ما آمد و گرم صحبت با مامان و بابا شد.

هانا درست مثل مادرش مهنام، صورتی سبزه، چشم و ابروی درشت مشکی داشت. موهای مجعد بلندش روی شانه‌هایش ریخته شده بود، کلاه بافت قرمزی که به سر داشت صورت دخترانه‌اش را زیباتر کرده بود.

با لهجه‌ی شیرینش سلام کرد و به گرمی جوابش را دادم، دست دور گردنش گذاشتم و او را در آغوشم فشردم.

آروین به سمتم آمد، خیلی رسمی سلام کرد، من که منتظر برخورد بهتری از طرفش بودم، لحظه‌ای مات صورتش شدم، نگاه بی‌تفاوت او باعث شد که من هم سرد جواب سلامش را بدهم.

محمد مشغول صحبت با آروین بود که مسیر سنگریزه‌ها تا تراس را آرام- آرام در پیش گرفتم. در و پنجره‌های بزرگ چوبی با شیشه‌های مشبک رنگین از آن فاصله خیلی زیبا به نظر می‌رسید. نرده‌های چوبی قهوه‌ای رنگ نصب شده بر روی تراس، بوسیله‌ی گلدان‌های سفالی شمعدانی پیچ صورتی و قرمز، مزین شده بود. اینهمه زیبایی با دیدن برخورد سرد و خالی از احساس آروین، برایم هیچ جذابیتی نداشت.

آقاجون، عمو نادر و همسر مهنام روی تراس نشسته بودند، با حفظ ظاهر و با روی گشاده سلام کردم که با برخورد گرم آن‌ها روبرو شدم.

قالیچه‌ی قرمز پهن شده روی تراس و پشتی‌های ترکمی کنار دیوار، همیشه فضای روحبخش و دل‌انگیزی را برای نشستن و حظ بردن از محوطه‌ی سرسبز حیاط فراهم می‌کرد.

صدای خانم‌ها از حیاط پشتی می‌آمد. با مامان از راهروی گوشه‌ی هال که به بیرون راه داشت، به جمع آن‌ها پیوستیم.

عزیزجون دیگ بزرگی را روی اجاق گذاشته بود، زن عمو مهسا، مهنام، عمه مریم کنار دیگ ایستاده بودند و هر کدام با قاشق و



بشقابی در دست، آش گزنده‌ی نیم پز عزیز را تست می‌کردند. با دیدنمان مهنام سمت ما آمد، به مامان دست داد و بعد از خوش‌وبش کردن، به سمتم چرخید. انگار که حس خواهرشوهر بودنش تحریک شده باشد، نگاهی به سر تا پایم انداخت و با لبخند رضایت بخشی گفت:

- چطوری خانم دکتر؟

به گرمی جوابش را دادم. بعد از روبوسی و احوالپرسی با مهنام و بقیه روی تخت چوبی کنار اجاق نشستم و به صحبت‌های آن‌ها گوش می‌دادم.

مهنام کنارم نشست و در مورد درس و دانشگاه سوالاتی از من پرسید، بی‌حوصله جوابش را دادم، تمام ذهنم درگیر برخورد سرد آروین بود که چرا هیچ علاقه‌ای در نگاهش احساس نکردم؟!

به حال خودم بودم که عزیزجون از من و مهنام خواست سفره را پهن کنیم، عموارش و خانمش مهرآسا به موقع رسیده بودند، در جوّی صمیمی و دوستانه با شیطنت‌های مهیار و محمد، آش با سبزی معطر محلی خورده شد.

با مهنام و مهرآسا در آشپزخانه مشغول شستن ظرف‌ها شدیم. محمد و مهیار رفتند تا بساط آتش بازی شب چهارشنبه سوری را توی حیاط پشتی مهیا کنند.

بزرگترها داخل هال نشسته بودند و صحبت می‌کردند. فضای داخل هال با قالی‌های دستبافت فرش شده بود؛ کنار پنجره‌ی رو به حیاط، یه دستگاہ ال سی دی روی میز شیشه‌ای قرار داشت. راحتی

قهوه‌ای رنگ گوشه‌ی هال توسط بزرگترها اشغال شده بود؛ البته آروین در این زمینه استثنا بود و در جمع بزرگترها جا داشت.

عزیزجون از من خواست که برای همه چای بریزم، با توجه به تعداد زیاد مهمان‌ها، کمی طول کشید تا فنجان‌ها را پر چای کنم و همراه با شیرینی به هال برگردم. همه‌ی نگاه‌ها به من بود در حالی که مراقب بودم دست‌هایم نلرزد، چای را مقابل آقاجون و عزیز گرفتم، فنجانی برای خود برداشتند و تشکر کردند. وقتی به عموآرش که کنار عزیز نشسته بود، تعارف کردم، با لبخندی آرام گفت:

- عروس به این شلخته‌گی ندیدم، کاش خواستگاری مهرآسا بودی و می‌دید از ترس اینکه قبولش نکنم، چقدر شیک و با کلاس از ما پذیرایی می‌کرد! نگاه کن، نصف چای توی سینی ریخته، تا طرف عمو و خانمش نرفتی، سینی رو تمیز کن.

مهرآسا که کنارش نشسته بود در خفا، اعتراضش را با نیشگونی از پهلوی عمو نشان داد که از درد صورتش را جمع کرده بود و توان هیچ عکس‌العملی نداشت.

من هم با همه‌ی دلخوری‌ام به خاطر بی‌تفاوتی آروین، با کمال پررویی آرام، طوری که فقط عمو بشنود، گفتم:

- مردی که معیارش برای انتخاب من، تمیزی سینی چای باشه، به درد من نمی‌خوره! حتی اگه برادرزاده‌ات باشه!

بعد از پذیرائی از همه، آقاجون مرا دعوت به نشستن در کنارش کرد. عمو نادر با اجازه گرفتن از آقاجون و بابا، موضوع

خواستگاری را مطرح کرد.

ناخودآگاه سرم را بالا آوردم و به آروین که روی مبل نشسته بود و پا روی پا انداخته بود نگاه کردم، با لبخندی خاص بر اندازم می‌کرد.

قطره‌های عرق سردی را که از پس گردنم به پشتم سرازیر می‌شد کاملاً حس می‌کردم، چشم از او برداشتم و فقط نگاهم به گل‌های فرش زیر پایم بود.

چیزی که از صحبت‌هایشان دستگیرم شد این بود که اگر ما دو نفر با هم به توافق رسیدیم، تا زمانی که مهنام ایران هست توی عید، جشن نامزدی ساده بگیریم و بعد از سفر حج تمتع آقاجون و عزیز، اواخر تابستان، عقد و عروسی را برگزار کنیم.

فکر کردن به روزهای خوب پیش رویم و ورود به مرحله‌ی جدیدی از زندگی، احساس خوشایندی را در من بوجود آورده بود. از بی‌قراری قلبم فقط خودم خبر داشتم و بس، تپش‌های قلبم بالا رفته بود و احساس گرمای شدیدی داشتم، گر گرفتگی بدنم را کاملاً حس می‌کردم.

با وجود این همه حس خوب و غیرقابل توصیف، بعضی از رفتارهای متناقض آروین باعث سردرگمی و تشویشم شده بود.

در این حال و هوا بودم که آقاجون با مهربانی خاص خودش پرسید؟

- حالا نظر دخترم چیه؟!!

با همه‌ی آشوبی که در دلم بوجود آمده بود و به زحمت با آن دست و

پنجه نرم می‌کردم، آرام جواب دادم:

- هنوز درسم خیلی مونده، دانشگاه رو چه‌کار کنم؟

عمو نادر در جواب سوالم گفت:

- اگه دغدغهی فکریت درسته مشکلی نیست، یکی دو ترم مهمان میشی تا انتقالیت رو درست کنیم.

بابا خیلی خوشحال بود ولی مامان نگران به نظر می‌رسید.  
دلیل دلواپسی‌اش را نمی‌دانستم؟!!

سکوت کمی طولانی شد، محمد که تازه از بیرون به داخل آمده  
و کنارم نشسته بود زیر گوشم آرام پیچ زد:

- عروس خانم، زیر لفظی می‌خوای؟!!

صدای مردانه‌ی آروین توجهم را جلب کرد:

- عموحمید، اگه اجازه بدین با مهتا صحبت کنم.

عموآرش کمی شیطنت چاشنی صدایش کرد و گفت:

- برین حیاط پشتی آتیش براهه، اگه به تفاهم رسیدین، روی آتیش  
چای درست کنین و ما رو مهمون کنین. آی چای آتیشی همراه با  
آتیش عشق می‌چسبه!

صدای خنده‌ی همه داخل هال پیچیده بود که از کنار آقاجون بلند شدم  
و بیرون رفتم. روی نرده چوبی تراس نشستم و دستم را دور ستون  
چوبی حلقه کردم، هنوز برخورد اول او را حین ورودم به حیاط

فراموش نکرده بودم و از دستش شاکی بودم. جلوه‌گری شکوفه‌های سفید -صورتی درختان آلوچه و گیلاس کاشته شده در دو طرف حیاط به چشم نمی‌آمد، بوی بوته‌های کاهوی نشا شده، نعنا و ریحان داخل باغچه که همیشه بهترین عطر خانگی برایم بود، در آن لحظه اذیتم می‌کرد.

در افکار آشفته‌ام سیر می‌کردم که دستی روی شانه‌هایم نشست که نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم و بیافتم. محمد هم مثل من روی نرده نشست و به ستون چوبی روبرویم تکیه زد، نفس عمیقی کشید و با کنکاش در چهره‌ی مغمومم گفت:

- می‌دونم از چی ناراحتی؟!!

در حالی که سعی می‌کردم متوجه‌ی نم اشکی که توی چشم‌هایم نشسته بود نشود، نیم‌نگاهی به او انداختم.

با لبخندی که برای دلگرمی‌ام به لب داشت ادامه داد:

- آروین آدمی نیست که احساساتش رو به خوبی تو بروز بده، مهتا خوب فکرات رو بکن، اگه نمی‌تونی با این رفتارش کنار بیای، همین الان برو بگو قصد ازدواج نداری. من چند سال تهران با اون‌ها زندگی می‌کنم، رفتار آروین و مهیار کاملاً با هم متفاوت، اصلاً انگار نه انگار برادر هستن، من که نتونستم باهش رابطه صمیمی برقرار کنم.

آرام، درحالی که از خجالت عرق شرمی روی پیشانی‌ام نشسته بود، گفتم:

- محمد من حتی نمی‌دونم دلش با من هست یا نه؟!!

سریع به طرز فکرم واکنش نشان داد:

- خواهر من، اگه دوستت نداشت که پیشنهاد ازدواج نمی‌داد، فقط کمی توداره، همین! اینم بهت بگم تو اولین دختری هستی که پا تو زندگیش گذاشتی!

از این حرف محمد انگار آب سردی روی التهاب درونم ریخته باشند پرسیدم:

- از کجا معلوم؟!!

محمد نگاه مهربانش لبخندی زد و با شیطنت گفت:

- این رو مطمئنم! کسی به این آدم عبوس نگاه نمی‌کنه! فقط خواهر بیچاره‌ی من خامش شد!

از حرف‌هایش کمی دلم قرص شد. مشغول صحبت بودیم که عموآرش به جمع ما پیوست و معترض گفت:

- چیه خواهر و برادر دو ساعت با هم خلوت کردین، همه منتظر جوابت هستن، مهتا خانم!

درد و دل‌های خواهر \_ برادری را به وقتی دیگر موکول کردیم و با هم به داخل رفتیم.

آروین از بابا اجازه گرفته بود که یکی دو ساعتی بیرون برویم تا با هم صحبت کنیم.

مامان خیلی تاکید داشت:

- اگر پیشنهاد داد زود عقد کنین، کوتاه نیا، بذار چند ماه با هم نامزد باشین، بعد در موردش تصمیم می‌گیریم.

بعد از گوش دادن به سفارشات مامان، سوار ماشین آروین شدم.

از جاده میانبر خاکی که از میان باغ‌ها و مزارع می‌گذشت، مسیر دریا را در پیش گرفتیم، شکوفه‌های صورتی رنگ درختان گیلاس بیرون زده از حصار توری باغ‌ها، نمای زیبایی به جاده داده بود و حس روح بخش و طرب انگیزی در من ایجاد می‌کرد، در عوض سکوت فضای داخل ماشین و چهره‌ی جدی آروین حین رانندگی، خاکی از این بود که او از این حس و حال شیرینی که من درگیرش بودم، کاملاً بیگانه است.

در حالی که نگاهم فقط به مسیر رویایی پیش رویم بود به آرامی پرسیدم:

- پیشنهاد ازدواج از طرف عمو بود؟!

نگاهی کوتاه و پرمعنا به چهره‌ی ملتهبم انداخت و با چاشنی کردن کمی جدیت در لحن صدایش گفت:

- عجله نکن، چیزهایی که دوست داری بشنوی رو به مرور زمان متوجه میشی!

دیگر نتوانستم بیشتر از این بی‌تفاوتی‌اش را تحمل کنم، بنابراین برخلاف میل باطنی‌ام با عصبانیت گفتم:

- من عجله‌ای ندارم، برای خودت می‌گم که شش ماه پیش استارتش رو زدی!

نگاه زیر چشمی به من انداخت، بدون هیچ حرفی دستش سمت سیستم ماشین رفت و با گشتن میان آهنگ‌ها بالاخره آهنگ مورد نظرش را پیدا کرد و ولوم را کمی بالا برد. تا رسیدن به دریا هیچ کدام حرفی نزدیم.

بعد از رسیدن و کمی پیاده روی در ساحل خلوت، یخش آب شد و شروع کرد به صحبت کردن، نزدیک غروب خورشید در کنار ساحل حرف‌های زیادی زده شد، گفتنی‌ها گفته و شرط و شروط گذاشته شد.

یکی از شروط مهمش زندگی در تهران بود، راه را برای هر اعتراضی از جانب من بست که مبادا برای زندگی در شمال اصرار کنم. تاکید کرد در این زمینه به هیچ وجه کوتاه نمی‌آید.

با شنیدن اولتیماتوم او ناخودآگاه احساس دل‌تنگی غریبی به من دست داد. وقتی چهره‌ی گرفته‌ام را دید به دلخوری احتمالی‌ام پی برد. با لحن دلجویانه به من اطمینان خاطر داد:

- درسته محل سکونتتون تهرانه ولی در هر فرصتی که پیش بیاد میایم شمال. اصلا شاید عمو رو راضی کردیم با ما بیان تهران زندگی کنن.

با حرف‌هایش کمی دلگرم شدم. حق با او بود، تمام آخر هفته‌ها شمال بودند، حتما بعد از ازدواج همین رویه ادامه خواهد داشت.



به ماشینش که نزدیک ساحل پارک شده بود تکیه داد همانطور که نگاهش به غروب زیبای خورشید بود، گفت:

- دوست ندارم دوران نامزدی طولانی باشه، واسطه تیرماه بعد از امتحان ترم عروسی می‌گیریم.

مخالفتی نداشتم ولی یاد حرف مامان افتادم که گفته بود (بذار مدت طولانی نامزد باشین) سریع گفتم:

- ولی من دوران نامزدی را دوست دارم.

توی چهره‌ام دقیق شد، دستی به موهایش کشید و گفت:

- کجای نامزدی خوبه وقتی تو اینجا هستی و من تهران؟!!

قیافه‌ی حق به جانبی گرفتم و گفتم:

- خوبیش اینه که بیشتر با اخلاق و روحیات هم آشنا می‌شیم.

قیافه‌ی متفکری به خود گرفت و شاکی شد.

- یعنی تو هنوز من رو نمی‌شناسی؟

لحنش کمی تند بود که موجب ناراحتی‌ام شد و سکوت کردم. وقتی جوابی از من نشنیدید و دید پکر شدم، با صدای ملایم و آرام گفت:

- باشه، صبر می‌کنیم تا بیشتر نسبت به من شناخت پیدا کنی. عروسی رو می‌ذاریم برای اواخر شهریور ماه بعد از سفر آقاجون و عزیز از حج، خوبه؟!!

- لبخندی مبنی بر رضایتم روی لبم جا خوش کرد و سرم را به

نشانه‌ی تایید تکان دادم.

با پای برهنه راه رفتن روی ساحل سرد اسفند ماه با حضور او گرمایی به جانم تزریق می‌شد که قلب بی‌قرارم هیچ رقمه قرار نمی‌گرفت. در کنارش حس خوبی در من ایجاد شده که تا عمق وجودم ریشه دوانده بود.

اولین دونفره‌های عاشقانه را کنار ساحل با او تجربه کردم، با وجود همه غرور و خود داری‌اش در ابراز علاقه، حضورش آرامشی را به من القا می‌کرد که تا به حال تجربه‌اش نکرده بودم؛ پس دوست داشتن بلد بود و رو نمی‌کرد، این سیاست و غرور مردانه‌اش هم عجیب بر ایمن خواستنی بود.

عکس‌های دونفره‌ای گرفته شد که پس زمینه‌اش سرخی شفق خورشید در کرانه‌ی دریا و ابرهای کبود در پهنای آسمان بود.

موقع برگشت با حرفی که زد تمام حس حال خوبم را خراب کرد:

- اگه برای درس خوندنت بیشتر از تفریح کردن وقت می‌داشتی الان تهران قبول شده بودی، حالا مجبور نبودم به‌خاطر انتقالیت در دسر بکشم.

با دلخوری به نیم رخش که با خونسردی در حال رانندگی بود نگاه کردم:

- کسی مجبور ت کرده که داری منت سرم می‌ذاری؟

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم، نگاهم به سایه‌های سیاهی بود که با سرعت از جلوی دیدم رد می‌شدند، بغضی که با این حرفش روی

گلویم نشسته بود و داشت خفهام می‌کرد، بالاخره سرباز کرد.

اشک‌هایم برای پایین آمدن، از هم سبقت می‌گرفتند و کنترلش دیگر دست خودم نبود، فقط تمام سعیم را می‌کردم که به هق-هق تبدیل نشود که به حال و روزم پی ببرد.

دلم برای خودم و عشق بی‌صدایی که یک سالی در فانتزی‌های دخترانه‌ام با آن درگیر شده بودم می‌سوخت. کاش می‌توانستم مقابل دلم بایستم و با یک نه قاطع، حالش را جا بیاورم!

متوجه شد که از حرفش خیلی دلخور شدم. چند بار اسمم را صدا زد که جواب ندادم، با هر بار مهتا گفتنش، بغضم بیشتر می‌شد، دیگر مهار گریه‌های بی‌صدایم که سعی در پنهان کردنش داشتم، بی‌فایده بود. آرام ماشین را کنار زد، وقتی مقاومتم را دید با دست گرمش صورتم را سمت خود برگرداند، نگاهی به چشم‌های سرخ و ملتهبم انداخت.

- خیلی بچه‌ای مهتا! منظوری نداشتم، بخاطر حرفم اینقدر ناراحت شدی، با نگرانی نگاهم کرد و جعبه‌ی دستمال کاغذی رو سمتم گرفت، نگاه کن چی به روز خودش آورد؛ با بابات می‌تونم کنار بیام، فقط کافی عموارش تو رو با این حال و روز ببینه، فاتح‌ام خونده است.

با صدای زنگ گوشی‌اش چشم از من برداشت و تماس را برقرار کرد، بابا بود که از او خواست زودتر برگردیم؛ چون شب چهارشنبه سوری بود و خیابان‌ها شلوغ می‌شد.

آن شب دور آتش در حیاط آقاجون، با گرمای حضورش عملاً در

حال سوختن بودم، این دوست داشتن یک طرفه که تقریباً یک  
سالی درگیرش بودم، داشت به نتیجه می‌رسید و این با همه  
رفتارهای جدی آروین برایم خوشایند بود. فقط ساغر از راز دلم خبر  
داشت که در این مورد، با شوخی‌های کم اذیتم نکرده بود.

دور هم نشسته بودیم که به پیشنهاد عمو نادر مهیار گیتارش را آورد  
و شروع به نواختن کرد، همه از محمد خواستند تا با صدای  
دلنشینش برایمان بخواند که به درخواست آروین، شعر بهار را  
شروع به خواندن کرد:

بهار، یعنی حس عاشقونه تو دلامون

بهار، یعنی یه خنده زیر بارون

یعنی؛ تموم بشه فاصله هامون

یعنی؛ خدا نشسته چشم برامون

بچین هفت سین رویایی رو از جنس ستاره

می‌خوام از آسمون بارون بیاره

می‌خوام تعبیر سال نو تو باشی

تو باشی که منم بگم بهاره

آروین چوب نیم سوخته‌ای از کنار آتش برداشت و سیب زمینی‌ها را  
زیر خاکستر گرم پنهان می‌کرد؛ درست مثل بروز ندادن علاقه‌اش به  
من، دیگر فکر نمی‌کرد یکی درست روبرویش مثل اسپندی روی  
آتش است، وقتی با جابه‌جا کردن چوب‌ها جرقه‌های آتش بلند شد،

سرش رو بالا آورد، نگاهش به نگاه مشتاق من گره خورد که چند دقیقه‌ای محو تماشایش بودم.

نگاهمان دو طرف شعله‌ها به همدیگر بود، از تب و تاب نگاه خودم خبر داشتم اما از چشم‌های سیاه مسخ شده‌اش چیزی نمی‌فهمیدم، با صدای زن عمو مهر آسا زیر گوشم که گفت (پدر عشق بسوزه) لبخندی زدم و چشم از او برداشتم و دل به صدای خوش محمد دادم.

خدایا، کمک کن تا با این رفتارش کنار بیایم یا کاری کن تا با دلم همراه شود.

لحظه‌ی تحویل سال کنار سفره‌ی هفت سین، هنگام زمزمه‌ی دعای حوّل حالنا، از خداوند حالی خوش و زندگی توام با عشق و آرامش در کنارش طلب کردم.

اولین سالی بود که به من عیدی می‌داد، چقدر آن اسکناس نو تا نخورده و تبریک ویژه‌اش برام ارزش داشت و شیرین آمد. با وجود جدّی بودنش، دوست داشتن و محبت زیر پوستی‌اش به دلم می‌نشست.

یک هفته‌ای از عید می‌گذشت، مامان خانه را برای مهمانی نامزدی آماده کرده بود؛ چون بعضی از بستگان نزدیک زن عمو مهسا از تهران می‌آمدند، فضای داخل هال برای پذیرائی از همه‌ی مهمان‌ها کافی نبود، بخاطر همین برای آقایان صندلی‌هایی داخل حیاط چیده شده بود.

عطر بهار نارنج درختان دورتادور حیاط فضا را عطرآگین کرده بود. شکوفه‌های صورتی رنگ درخت آلوچه‌ی کنج حیاط و کاج

مطبّق وسط باغچه، نمای زیبایی به حیاط داده بود.

به کمک ساغر و زن عمو مهرآسا آرایش مختصری کردم و آماده شدم. شلوغی حیاط و سر و صداها نشان از آمدن خانوادگی عمو بود.

دل توی دلم نبود، از پنجره اتاقم با ساغر به حیاط سرک کشیدم، آروین با کت و شلوار مشکی، پیراهن یخی و دسته گل کوچک زیبایی در حال روبوسی با بابا و محمد بود؛ خیلی شیک کرده بود.

چقدر ممنون ساغر بودم که علی رغم غرولندهای من، بدون توجه به شلوغی بازار شب عید، با حوصله‌ای که به خرج داده بود پارچه زیبایی برای لباس نامزدی‌ام تهیه کردیم که زحمت دوختش با مادرش بود و لباس زیبایی از آب درآمد؛ دامن لباسم پارچه حریر شیشه‌ای مشکی با گل‌های قرمز برجسته‌ی کار شده‌ی روی آن و بالاتنه‌ی لباس از ساتن براق مشکی بود.

صدای کل کشیدن عمه، با ورود آروین به داخل هال بلند شد، صدای سلام و احوالپرسی و تبریک عید دو خانواده از داخل هال می‌آمد. چند دقیقه‌ای گذشت که مهمان‌ها پذیرایی شدند. مامان به اتاقم آمد و از من خواست که برای خوشآمدگویی نزد مهمان‌ها برم، چادر سفید با گل‌های مخملی صورتی رنگ که سوغات سفر مگه‌ی مامان بود را سر کردم، از اتاق بیرون آمدم و با احتیاط از پله‌ها پایین رفتم.

همه‌ی نگاه‌ها به طرفم برگشت، برق نگاه آروین را نمی‌شد نادیده گرفت.

با همه سلام و احوالپرسی گرمی کردم و به سمتی که آروین ایستاده بود رفتم، آرام سلام کردم و کنار هم نشستیم.

حاج آقا محمدی که روحانی مسجد محل و دوست صمیمی آقاجون بود با کسب اجازه از بزرگترهای مجلس، صیغهی محرمیت را جاری کرد. با بله گفتن من و آروین، وارد مرحله تازه‌ای از زندگی شدیم.

همه به ما تبریک گفتند و آرزوی خوشبختی کردند. آقایان برای پذیرایی به حیاط رفته بودند که ساغر موسیقی شادی را پخش کرد، انگار که خواننده تمام حرف‌های دلم را برای آروین بیان می‌کرد.

فرش آبی با طرح ترنج و شکوفه‌های گل‌بهی زیر پایم، به لطف حضور آروین همه‌اش متعلق به من بود و دلگرم به طنّازی روی صحنه شدم، شال حریر مشکی‌ام را از دور گردنم برداشتم و با دو دست مقابل صورتم گرفتم تا لبخندی که از خوشی روی لبم جا خوش کرده بود دیده نشود، فقط برق چشم‌هایم پیدا بود که نمی‌شد پنهانش کرد.

این صحنه برای شادی من بود و به خوبی از آن استفاده می‌کردم، در کنار دلبری‌های گاه و بی‌گاهم هر از گاهی برای ساغر که معلوم بود به زحمت خود را سرجایش بند کرده، چشم و ابرویی می‌آدم. دیگر توجهی به ایما و اشاره‌ی مامان که با لبخند می‌گفت (بسه، برو بشین) نداشتم.

عقیده‌ام بر این بود که وقتی دل به کسی دادی باید تمام و کمال به او پایبند باشی و من از مدت‌ها قبل، دلسپرده‌ی این پسر عموی مغرور

شده بودم.

شب نامزدی زیبایی رقم خورد، محفل خاطره انگیز و به یاد ماندنی آن شب با عکس‌های نابی ثبت شد.

روز بعد از نامزدی، جمعه، خانواده‌ی عمو ناهار منزل ما دعوت بودند. آروین برای انجام کارهای شرکت و مناقصه‌ای که در پیش داشت می‌بایست به تهران می‌رفت. شب دیر خوابیده بودم و صبح زود برای سر و سامان دادن به خانه و کمک به مامان برای تدارک ناهار، بیدار شدم.

نزدیک ظهر بود که دوش سرپایی گرفتم، شلوار جین مشکی با شومیز مغزپسته‌ای رنگم را پوشیدم و شال حریر مشکی‌ام را روی تاج تخت گذاشتم و دراز کشیدم تا قبل از آمدن مهمان‌ها کمی استراحت کنم.

دست گرمی که نوازش گرانه اخم‌های نشسته روی پیشانی‌ام را باز می‌کرد، با القاء حس آرامش، کمی از سردردی که کلافه‌ام کرده بود را تسکین می‌داد. لبخندی به لبم آمد و با چشم‌های بسته گفتم:

- دستات معجزه می‌کنن مامان!

با کمی مکث جواب شنیدم:

- فقط دست‌های مامان!

با شنیدن صدایش شوکه شدم، سریع چشم‌هایم را باز کردم، بدون پلک زدن متعجب از حضورش نگاهش کردم، لبخندی به عکس‌العمل



زد:

- توی خواب به چی فکر می‌کردی که اینقدر اخم روی پیشونیت بود؟!

تازه متوجه موقعیتم شدم و سریع نشستم، شالم را از روی تاج تخت برداشتم و روی سرم گذاشتم. اخمی کرد و لبه‌ی شالم را آرام کشید و گفت:

- پیشم حجاب می‌ذاری؟!

چون قبل از محرمیت همیشه با حجاب نزد او حاضر می‌شدم، ناخودآگاه همچین عکس‌المنی نشان دادم. با خجالت موهای رها شده روی صورتم را پشت گوشم انداختم و برای عوض کردن جوّ بوجود آمده گفتم:

- کی او مدین؟

لبخندی به روی من زد و با نگاه به ساعت مارک دارش گفت:

- نیم ساعتی میشه!

در جواب سوالم، که چرا بیدارم نکردی؟ جواب داد:

- اینطور که تو غرق خواب بودی دلم نیومد!

در حالی که نگاهم فقط به شال مچاله شده توی دستش بود آرام گفتم:

- دیشب دیر وقت خوابیدم و صبح زود بیدار شدم.

از فکر اینکه بعد از ظهر تهران می‌رفت و او را نمی‌دیدم دلم گرفته

بود و ناراحت بودم.

- نمی‌شه نری؟!!

نگاهی به چهره‌ی پکرم انداخت و گفت:

- نه، حتماً باید بروم، کار مهمی دارم.

کمی دل - دل کردم و به جای گفتن، جمله‌ی دلم برایت تنگ می‌شود،  
گفتم:

- کی برمی‌گردی?!!

انگار که حرف دلم را فهمیده باشد چشم‌هایش را ریز کرد و خنده‌اش  
را پشت لب‌های جمع شده‌اش پنهان کرد و گفت:

- که اینطور، آخر هفته برمی‌گردم. بریم برای ناهار منتظر هستن.

در حال مرتب کردن چروک‌های فرضی لباسم بودم که گفت:

- چرا اینقدر مشکی می‌پوشی؛ چون می‌دونی من رنگ مشکی دوست  
دارم!

پشت چشمی برایش نازک کردم و از روی سر شانیه‌هایم نگاهی به او  
که کنار در اتاق ایستاده بود انداختم، بعد از مطمئن شدن از مرتب  
بودن لباسم، با کمی شیطننت توی چشم‌هایم، مقابلش ایستادم، نگاهم به  
پیراهن سرمه‌ای و شلوار خوش دوخت مشکی‌اش بود و بعد به  
تیله‌های مثل شبش ثابت شد:

- مشکی رو دوست دارم چون رنگ عشقه!

با گذاشتن دستم روی قفسه‌ی سینه‌اش، کمی او را به عقب هل دادم و با دادن تابی به گردنم گفتم:

- برو کنار آقای سهرابی می‌خوام رد شم.

در را باز کردم و او را با خنده‌هایش داخل اتاقم تنها گذاشتم.

بعد از صرف ناهار مشغول جمع کردن میز بودم که آروین از بابا درخواست کرد:

- عمو اگه اجازه بدین مهتا با ما بیاد تهران، برای سیزده فروردین برمی‌گردیم.

بابا برای نظرخواهی نگاهی به مامان انداخت وقتی سکوتش را مبنی بر رضایت دید، رو به من کرد و جواب داد:

- تا نظر مهتا چی باشه؟!!

کلافه با ظرف‌های توی دستم وسط هال ایستاده بودم؛ البته که دوست داشتم بروم چه پیشنهادی بهتر از این، ولی خجالت می‌کشیدم به صراحت موافقتم را اعلام کنم. بنابراین با کمی مکث گفتم:

- یک هفته زیاده، اگه دو-سه روز بود یه چیزی!

عمو نادر که حرفم را جدی گرفته بود، گفت:

- ما تا آخر هفته می‌مونیم؛ دید و بازدید عید داریم، اگه آروین کارش تمام شد، شما زودتر برگردین.

با وسواس زیاد برای یک هفته بهترین لباس‌هایم را انتخاب کردم،

دو کتاب درسی هم داخل چمدان طوسی مسافرتی ام گذاشتم. لباس مناسبی برای راحت بودن داخل ماشین پوشیدم. تنها مشکلم قرص ضد تهوع بود؛ که در مسیرهای طولانی مسافرت با ماشین حالم بد می‌شد. داخل جعبه‌ی داروها قرص مورد نظر را پیدا نکردم و بهترین راه حل برایم، خوردن یک عدد قرص خواب بود؛ که تمام مسیر خواب باشم و حال بد همیشگی را تجربه نکنم.

بعد از خداحافظی از مامان، بابا، محمد و مهیار که قصد آمدن به تهران را نداشت، سوار ماشین آروین شدیم و مسیر تهران را در پیش گرفتیم. آروین رانندگی می‌کرد و هر از گاهی از داخل آینه به صندلی عقب که من و زن عمو نشسته بودیم نگاه می‌کرد.

شیشه را کمی پایین دادم. دعا می‌کردم که زود خوابم ببرد، فقط در آن صورت بود که از حال بدم در امان بودم. آروین و عمو در مورد کارشان صحبت می‌کردند، زن عمو با گوشی‌اش مشغول صحبت با مهنام بود که بعد از مراسم نامزدی منزل خانواده‌ی همسرش رفته بود. سرم را به صندلی تکیه دادم و دل به موسیقی بی‌کلام در حال پخش سپردم، نگاهم به مسیر سرسبز پیش رویم بود که پلک‌هایم سنگین شد.

\*\*\*

موهای مزاحمی که با وزش باد ملایم، مدام روی صورتم در گردش بودند باعث شده بود تا به زحمت پلک‌هایم را باز کنم. وقتی عمو را در حال رانندگی دیدم، تازه متوجه‌ی موقعیتم شدم، به شانه‌های آروین تکیه داده بودم، سرم را بالا آوردم که با نگاه متبسمش مواجه شدم:

- خوب خوابیدی خانم خواب آلود!

موهای پخش شده روی صورتم را زیر شالم پنهان کردم، در حالی که هنوز گیج خواب بودم و چشم‌هایم را به زحمت باز نگه داشتم، آرام گفتم:

- کی اومدی پشت نشستی که من متوجه نشدم؟

داغ و نفس گیر کنار گوشم زمزمه کرد:

- با خواب آرومی که داشتی به نظر نمیاد از حضورم در کنارت ناراحت شده باشی؟!!

با اخمی که ناخواسته روی پیشانی‌ام نشسته بود دلخور نگاهش کردم، کمی ازش فاصله گرفتم و غر زدم:

- خواب آرومم به خاطر قرص خواب بود!

عمو از داخل آینه لبخندی به چهره‌ی خسته‌ام زد و گفت:

- خیلی خوش خوابی مهتا!

گیج و گنگ از حرف‌های آروین و عمو پرسیدم:

- مگه چقدر خوابیدم؟

آروین با نگاه پرشورش که آتش به خاکسترهای دلم می‌زد، جواب داد:

- همین قدر بهت بگم که نیم ساعت دیگه خونه‌ایم، سه ساعت خواب

بودی!

در جواب آروین که پرسید، لازم بود قرص خواب بخوری که اینطور بیهوش بشی؟ گفتم:

- مسیرهای طولانی سفر با ماشین حال بد میشه؛ اگر قرص ضد تهوع نخورم باید هر یک ساعت پیاده بشم و ده دقیقه هواخوری کنم، چون منزل این قرص را نداشتیم، قرص خواب خوردم.

همانطور که با او در حال صحبت بودم، سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم و باز چشم‌هایم بسته شد.

سرش را به شانه‌هایم نزدیک کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

- مثلاً داروسازی می‌خونی، می‌گفتی داروخونه شبانه روزی برات قرص می‌خریدیم.

آرام سرم را به شانه‌هایم تکیه داد و من دلگرم از حضورش دوباره تاریکی مطلق سراغ چشم‌هایم آمد، آروین زمانی بیدارم کرد که عمو در حال پارک ماشین داخل پارکینگ منزلشان بود.

\*\*\*

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، آروین به شرکت رفته بود، از زن عمو اجازه گرفتم که برای سورپرایز کردن آروین به شرکتش بروم. لباس مناسبی پوشیدم و آماده به حال برگشتم، با خداحافظی از او، راهی شرکت شدم. توی مسیر با گرفتن یک سبد گل زیبا و یک جعبه شیرینی جلوی ساختمان چند طبقه با نمای شیشه‌ای پیاده شدم.

با آدرسی که از زن عمو گرفته بودم طبقه پنجم از آسانسور بیرون آمدم، با توجه به تابلوی کنار در که اسم شرکت آروین روی آن نوشته شده بود، زنگ واحد را زدم.

دختری جلوی در ظاهر شد، سر تا پایم را برانداز کرد و گفت:  
- سلام، بفرمایید!

جواب سلامش را با خوش رویی دادم، لبخندی به چهره‌ی پرسوالش زدم و پرسیدم:

- آقای سهرابی تشریف دارن؟

نگاهی به گل و شیرینی که به دست داشتم، انداخت. رنگ نگاهش خصمانه شد و با لحن نسبتاً تندى غر زد:

- ایشون جلسه‌ی مهمی دارن، بدون وقت قبلی کسی رو نمی پذیرن!  
با تعجب از رفتار غیر منتظره‌اش، بدون اینکه خود را معرفی کنم خیلی جدی گفتم:

- تا تموم شدن جلسه داخل منتظر می‌مونم.

اصلاً برخوردش را نپسندیدم، از آروین بعید بود کسی با این خصوصیت رفتاری را در شرکتش استخدام کند. در نیمه باز را کامل باز کردم و بدون توجه به ممانعت او، داخل رفتم.

دفتر نسبتاً بزرگی بود، روی راحتی چرم مشکی رنگ که گوشه‌ی سالن انتظار بود، نشستم؛ گلدان بزرگ قهوه‌ای رنگ با طرح‌های برجسته‌ی مشکی کنار پنجره‌ی تمام قد سالن خودنمایی می‌کرد که گل

زامفولیای داخلش جلوه‌ی زیبایی به آن داده بود. دختر جوان از اینکه نادیده‌اش گرفتم زیر لب غرولندی کرد و پشت میز قهوه‌ای رنگ نشست. نگاهش به صفحه‌ی مانیتور بود و هر از گاهی زیر چشمی و کنجکاو نگاهم می‌کرد.

با سیر در گوشی و دیدن عکس‌های خاطره‌انگیز کنار دریا و جشن نامزدی که تازه به گالری گوشی‌ام اضافه شده بود، سعی کردم مدت انتظار را برای خودم کوتاه کنم.

به سبد گل زیبایی که خریده بودم و روی میز بود، نگاه کردم. هر چند متوجه گذر زمان نشدم اما تقریباً یک ساعتی بود که منتظر ماندم. رو به منشی که زیر چشمی من را می‌پایید گفتم:

- ببخشید خانم کی جلسه شون تموم میشه؟! لطفا بهشون اطلاع بدین که مهمون دارن.

منشی که انگار با من سر جنگ داشت، ابرویی بالا انداخت و بدون نگاه کردن به من، حین جا به جا کردن ورقه‌های زیر دستش جواب داد:

- خانم، بهتون گفتم که جلسه‌شون طول می‌کشه و شرکت تعطیله، می‌بینید که جزء من هیچ کارمند دیگه‌ای نیست.

به صندلی‌اش تکیه داد، با خودکاری که در دست داشت به بالای سرم اشاره کرد.

- در ضمن همه جا دوربین مداربسته است، حتما شما رو دیدن، اگه می‌خواستن، به من خبر می‌دادن که شما رو به اتاق مهمان راهنمایی



کنم.

با این حرفش ته دلم خالی شد نگاهم به دوربین افتاد، با این فکر که روی صفحه‌ی مانیتورش مرا می‌بیند و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، سرم را پایین آوردم. از اینکه کارش را در اولویت قرار داده بود، دلم شکست. ناخواسته اخمی روی پیشانی‌ام نشست، خیلی ناراحت و شاکی شدم.

دست‌های خیس از عرقم را طوری مشت کردم که درد ناشی از فشار ناخن‌هایم را در کف دستم کاملاً حس می‌کردم. از حرص پوست لبم زیر دندان‌هایم اسیر شده بود، مدام خودم را سرزنش می‌کردم که نباید می‌آمدم، چه برخورد عاطفی درستی از او دیدم که به شرکتش آمدم، تا به حال فقط من پا پیش گذاشتم.

خواستم کاغذی که روی آن نوشته بودم؛ آروین جان، سال کاری خوبی را برایت آرزو می‌کنم و داخل سبد گل گذاشته بودم را بردارم، که باز این دل شیفته‌ام اجازه نداد.

بغض نشسته روی گلویم را مهار کردم و با این اطمینان فکری که مرا روی صفحه‌ی مانیتورش می‌بیند نگاه پر از دلخوری به دوربین انداختم، برای حفظ ظاهر از منشی که با چهره‌ی خندان خود را پیروز این میدان می‌دید، خداحافظی کردم و از دفتر بیرون آمدم.

جلوتر از محل کارش پارکی بود که در آن لحظه بهترین پناهگاه برای بازیابی روحیه‌ی بهم ریخته‌ام بود، نگاهم به درخت‌های تازه جوانه زده‌ی بهاری پارک دوخته شد و فکرم درگیر رفتار سرد و خالی از احساس آروین بود.

دلم می‌خواست دیگر دوستش نداشته باشم ولی علاقه‌ی وافر نسبت به او تا عمق جانم رسوخ کرده بود و نامهربانی‌اش چیزی از دوست داشتنش کم نمی‌کرد، فقط بی‌تفاوتی‌اش دلم را می‌سوزاند و باعث رنجش می‌شد.

\*\*\*

بعد از تمام شدن جلسه، آروین با دیدن گل و شیرینی روی میز به هوای اینکه طبق روال هر سال رقبای کاری‌اش برای تبریک عید فرستادند از منشی پرسید:

- از طرف کدام شرکت فرستاده شده؟ فردا دسته‌گلی در خور، سفارش بده و بفرست.

با حرف منشی که (از طرف شرکت خاصی نیست، یه خانوم این‌ها رو آورده فقط یه نوشته داخل سبد گل برای شما گذاشت) جا خورد؛ چون بین رقبایش همکار خانم نداشت، نوشته را برداشت و با خواندنش متوجه آمدن مهتا شد.

با عصبانیت در حالی که دست‌هایش را روی میز منشی گذاشته بود، کمی به جلو خم شد و گفت:

- چرا به من خبر ندادید که مهمون دارم؟

منشی که ابروهای درهم رفته‌ی آروین و رگ‌های برآمده‌ی شقیقه‌هایش را دید، تازه فهمید چه اشتباهی بزرگی مرتکب شده، با

مِن و من گفت:

- آخه شما جلسه داشتین، یک ساعتی منتظر موند و رفت.

با لحنی آرام توام با ترس ادامه داد:

- آقای سهرابی، از آشناهاتون بود؟! آخه تا به حال ندیده بودمش؟!!

آروین که با این حرف منشی به شیطنت احتمالی اش پی برده بود، با لحن تند و جدی او را توبیخ کرد:

- به این چیزها کار نداشته باشین! فعلاً تشریف ببرین خانم، بعداً به این مسئله رسیدگی می‌کنم.

سریع دوربین را چک کرد، خودش بود. نگاه آخرش به دوربین یک دنیا حرف داشت، گوشی را برداشت و هر چه با مهتا تماس می‌گرفت با هدایت تماس‌ها مواجه می‌شد. با جواب ندادن مهتا نگران شد و فوراً از شرکت بیرون زد.

\*\*\*

چند دقیقه‌ای داخل پارک نشستم، بعد با گرفتن تاکسی در بست به خانه برگشتم، زن عمو با دیدنم تعجب کرد و پرسید:

- مهتا جان، چرا تنها اومدی؟! آروین کجاست؟

با صدای گرفته‌ای که سعی می‌کردم آشوب درونم را پنهان کنم، جواب دادم:

- جلسه تموم نشده بود، حوصله‌ام سر رفت و اومدم.

به عمو که روی مبل کرم- قهوه‌ای جلوی تلویزیون نشسته بود سلام کردم و به اتاقم رفتم.

نور ملایم آفتاب ظهر بهاری که از پرده‌ی حریر نارنجی رنگ پنجره عبور می‌کرد، سایه روشن زیبایی روی دکور سفید-مشکی اتاق بوجود آورده بود که با همه قشنگی‌اش در آن لحظه برایم مثل یک قفس بود. روی تخت نشستم. بغض نشسته بیخ گلویم لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شد و نفس کشیدن را برایم سخت‌تر می‌کرد.

با صدای تقه‌ای به در، با بی‌حالی بلند شدم و در را باز کردم. با دیدن عمو پشت در جا خوردم، به حال و روزم پی برده بود که با شک و تردید از من پرسید:

- چرا تنها برگشتی؟! صبر می‌کردی تا جلسه‌اش تموم بشه!

بُغضی که بی‌رحمانه گلویم را می‌فشرد، طاقت نیاورد و سر باز کرد، سرم را پایین گرفتم تا متوجه‌ی اشک‌هایم که مثل سیلِ رها شده از بند، سرازیر شده بودند، نشود. چقدر دل‌نازک شده بودم. در اتاق را بست و مقابلم ایستاد. با عمو راحت بودم، فقط برای اینکه صدای گریه‌هایم به گوش زن عمو نرسد، لبه‌ی شالم را با دو دست روی صورتم گرفتم.

عمو با نگرانی دست‌هایم را از صورتم جدا کرد و پرسید:

- چی شده مهتا؟ دعواتون شد؟!!

با اشاره سر جواب نه دادم، سعی می‌کردم هق- هق‌های نهفته در گلویم که نفس کشیدن را برایم دشوار کرده بود با صدای خفه‌ای

بیرون بدهم.

- چیزی نیست عمو!

وقتی تناقض حرف‌هایم را با اوضاع آشفته‌ام دید با نگرانی گفت:

- پس این حال و روزت برای چیه؟

سکوت‌م را که دید گوشی‌ام را از روی میز توالت کنار تختم برداشت و به سمت من گرفت تا با آروین تماس بگیرم، وقتی ملتمس نگاهش کردم با جدیت گفت:

- رمزش رو باز کن!

با انگشت‌های بی‌حس و لرزانم ستاره‌ی بی‌فروغی کشیدم که صفحه باز شد، به عکس من و آروین که روی صفحه نقش بسته بود نگاهی انداخت و شماره آروین را گرفت. با اشاره دست به من فهماند که باید ساکت باشم، روی اسپیکر گذاشت، به دومین بوق نرسید که آروین گوشی را برداشت و با عصبانیت داد زد:

- کجا رفتی مهتا؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ چرا منتظر

نموندی تا جلسه تموم بشه؟ چرا به منشی نگفتی چه نسبتی با من داری؟ با توام مهتا چرا جواب نمیدی؟ چرا به من خبر ندادی که میای شرکت؟

آروین مدام گلایه می‌کرد و با هر جمله‌اش با نگاه پرسشگر عمو روبرو می‌شدم. از طرز صحبت آروین با من ناراحت شده بود که هنوز داد و بیداد آروین تمام نشده، گوشی را قطع کرد و به من داد.

با سیاست خاص خودش دستی به صورت متفکرش کشید و گفت:

- موضوع چیه؟ من که چیزی نفهمیدم!

صدای زنگ گوشی ام بلند شد، نمی دانم چرا ولی دل آشوبه گرفته بودم و می ترسیدم جواب بدهم، با اکراه به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم.

عمو با دیدن ترس و نگرانی در چهره‌ام، آرام و با لحن تسلی‌گری گفت:

- به قیل و قالش نگاه نکن، چیزی تو دلش نیست.

لبخندی به حمایت پدرانه‌اش زدم و به صفحه‌ی گوشی که بک گراند عکس من و آروین بود خیره شدم، کمی به خودم جرات دادم و با لرزش محسوس دستم، تماس را برقرار کردم.

هر چند حضور عمو باعث خجالت می‌شد، ولی باز حق به جانب گفتم:

- اینجوری مهمون نوازی می‌کنی؟! از طریق دوربین من رو می‌بینی و بیرون نیومدی؟!!

با این حرفم، عمو به علت دلگرفتگی من پی برد و سری تکان داد، لبخندی زد و مرا با آروین طلبکار پشت خط، تنها گذاشت.

آروین که تازه متوجه علت دلخوری من شده بود با لحن آرام و دلجویانه گفت:

- با کدوم منطق به این نتیجه رسیدی که وسط جلسه مهم کاری

حواسم به دوربین مدار بسته است؟! این به کنار، تو واقعاً در مورد من اینطور فکر می‌کنی؟! دیدمت و بیرون نیومدم؟! اونقدر درگیر پروژه بودم، کجا حواسم به دوربین بود. این جلسه برام خیلی اهمیت داشت که حتی شرکت رو به خاطرش تعطیل کردم.

با حرف‌هایش کمی دلگرم شدم، فقط برای اینکه کم نیاورده باشم گفتم:

- اصلاً وقتی شرکت تعطیل چرا منشی باید باشه؟!!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد خیلی جدی گفت:

- دیگه زدی جاده خاکی مهتا! تو راهم دارم می‌رسم.

آن روز آروین با توضیحات منطقی متقاعدم کرد، از اینکه با شیطنت منشی عجولانه تصمیم گرفته بودم شرم‌منده شدم. به غیر از اولین روز که خودم مسبب خرابی‌اش بودم، بقیه‌ی روز‌هایی که تهران بودم خیلی خوش گذشت و جزء بهترین روز‌های دوران نامزدی کوتاهم بود.

اولین هدیه‌ی آروین به من، یک ساعت دخترانه‌ی زیبا بود که برای همیشه داخل اتاقش جا گذاشتم.

\*\*\*

دو روز قبل از پایان تعطیلات نوروزی به شمال برگشتیم. به پیشنهاد آروین شب قبل از سیزده‌بدر به باغ آقاجون رفتیم و در کلبه‌ی چوبی وسط باغ اطراق کردیم.

آروین و محمد بیرون کلبه چادر زدند و مهیار و عمو آرش بساط آتش را کمی دورتر از اتاقک چوبی براه انداختند.

با اینکه در روستا روزها هوا کاملاً بهاری بود اما غروب‌ها مه گرفته و شب‌های سردی داشت.

با خانم‌ها داخل کلبه نشستیم و از هر دری حرف می‌زدیم؛ از سوتی‌هایمان می‌گفتیم و می‌خندیدیم. نُق‌های مامان سر کلاس حین درس دادن در نوع خودش جالب بود.

هر کدام از خصوصیات اخلاقی همسرانشان می‌گفتند. زن عمو مهسا از عمو نادر که علاقه و محبتش را سخت بروز می‌دهد، گلایه داشت. آنجا بود که فهمیدم این خصوصیت اخلاقی آروین به پدرش رفته است.

در مورد رمز و راز همسر داری و این‌که چگونه با شیوه‌ی زیرکانه‌ای، همسرانشان را مجذوب رفتار خود کرده و حرف‌شان را به کرسی می‌نشانند، صحبت می‌کردند. ساکت و آرام فقط گوش می‌دادم.

عزیزجون که تا آن زمان به نظر خوابیده بود به عروس‌هایش معترض شد:

- پسرهای بیچاره‌ام رو که خام خودتون کردین، دلم برای آروین بینوا می‌سوزه، با این اساتیدی که دور و بر مهتاست چه بلاها قراره سرش بیاد؟!!

در تایید حرف عزیزجون که سمت ما نیم‌خیز شده بود با لحن شوخی



گفتم:

- خُب، آهان، دیگه باید چیکار کرد زن عمو مهسا؟!  
لحن صحبتتم موجب خنده‌ی آنها شد.

زن عمو به شوخی مواخذه‌ام کرد:

- آروین با بقیه فرق می‌کنه، حواست باشه مهتا؟

مامان که در حال پوست گرفتن میوه بود چشم غرّه‌ای به او رفت و  
اتمام حجّت کرد:

- ببین مهسا، بخوای برای دخترم مادر شوهر بازی در بیاری با من  
طرفی، چشمم رو به روی دوستی چند ساله‌مون می‌بندم. اونوقت  
دیگه نه من نه تو.

به شوخی برای یکدیگر کوری می‌خواندند. هر چقدر سعی می‌کردیم  
صدای خنده‌هایمان بلند نشود، اما شیطنت جاری‌ها این مجال را از  
ما گرفته بود.

عزیز که بد خواب شده بود به شوخی طعنه زد:

- من که این چند سال حریف شما نشدم، برم ببینم از این پسر هام آبی  
گرم میشه یا نه!

در چوبی کلبه را باز کرد، با ناراحتی ساختگی گفت:

- چشمم روشن، دلمخوشه پسر بزرگ کردم، شما تو خونه اینقدر  
مطیع خانم‌هاتون هستین و من خبر نداشتم.

زن عمو مهسا از خنده ریشه رفته بود، مهر آسا سرش را پشت مامان پنهان کرد و می‌خندید.

آقاجون به عزیز اعتراض کرد و گفت:

- چیکار به اونها داری؟ بیا تو چادر بخواب. بزار راحت باشن.

عمو آرش که هیزم روی آتش را زیاد می‌کرد به شوخی چوب نیم سوخته را برداشت و با تن صدای بلندی مهر آسا را صدا زد، زن عمو با شتاب بلند شد و بیرون رفت، ما هم به دنبال او از اتاق چوبی بیرون آمدیم.

به محض دیدن مهر آسا دست‌هایش را به معنی احترام روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و تعظیم کرد. وقتی با نگاه متعجب و پرسشگر مهر آسا مواجه شد هل و دستپاچه گفت:

- می‌خواستم بدونم چای می‌خوری برات بیارم عزیزم، زیاد صحبت کردی دهنتم خشک شد.

همین عکس العمل او کافی بود تا صدای خنده‌ی همه، فضای باغ را پر کند.

بعد رو به مامان و زن عموها با احترام گفت:

- شما بفرمایید داخل، آساعه براتون چای تازه دم میارم.

به محض داخل رفتن آنها رو به عزیز کرد و نالید:

- مادر من، یه ذره روشن سیاست داشته باش، بیچاره کردن ما رو.

رو به آروین سرش را به تاسّف تکان داد، به من اشاره کرد و  
اخطار داد:

- مهتا دست پرورده‌ی اینهاست، بیچاره شدی رفت.

آروین خندید و نامحسوس اشاره‌ای به من زد که کنارش بنشینم. برایم  
چای ریخت و به دستم داد. آرام زیر گوشم پیچ زد:

- از اینجا تکون نمی‌خوری، اون داخل بدآموزی داره.

کاپشن چرم مشکی‌اش را از تن درآورد و روی شانه‌هایم گذاشت تا  
سردی هوای بیرون را کمتر احساس کنم.

عمو درحالی که کتری و قوری کنار آتش را برای ریختن چای  
برمی‌داشت رو به آروین نصیحت کرد:

- سیاست کردن برای توی خونه‌است، بیرون خیلی باید انعطاف‌پذیر  
باشی. مثل من فقط باید بگی چشم.

آروین با نیشخند به نشانه‌ی تایید حرف‌های او، سری تکان داد. به  
دلیل سرمای بیش از حد هوا لرز به تنم افتاده بود که جمع را ترک  
کردیم و به داخل چادر کنار عمو و بابا رفتیم.

آن شب و فردای آن روز با شوخی و خنده به بهترین نحو ممکن، به  
خوشی گذشت.

عصر با روحیه‌ی غمگین به منزل برگشتم. چون آخر شب آروین و  
محمد به همراه خانواده‌ی عمو به تهران برمی‌گشتند. با بغض و گریه  
از آن‌ها خداحافظی کردم و راهی تهران شدند.

شروع امتحان‌های دانشگاه باعث شده بود که تمام وقت درگیر درس و دانشگاه باشم. ملاقات‌های هر دو هفته یکبار آروین به خاطر مشغله‌ی زیاد کاری‌اش به ماهی یکبار تبدیل شده بود و بیشتر از طریق تماس تلفنی و آن هم اکثر اوقات از جانب من در ارتباط بودیم. دوست داشتنش طور خاصی بود؛ وقتی تلفنی با او صحبت می‌کردم دلتنگی از حرف‌هایش کاملاً مشهود بود ولی هیچ وقت به زبان نمی‌آورد، حتی زمانی که سعی داشتم با شیطنت از زیر زبانش بیرون بکشم!

اواسط تیر بود، تمام شدن امتحان‌هایم با سفر حج تمتع عزیز و آقاجون مصادف شد. در این پنج ماهی که نامزد بودیم مامان جهیزیه‌ام را با وسواس زیاد تا حدودی آماده کرده بود، آروین آپارتمانی در تهران نزدیک منزل خودشان رهن کرد، برای مبله کردن خانه انتخاب طرح و رنگ با من بود و خریدش را به عهده‌ی آروین و محمد که تهران بودند گذاشتم. برای رنگ پارچه و مدل پرده آنقدر وسواس به خرج داده بودم که عصبانی شد و به عهده‌ی خودم گذاشت که هر زمان تهران رفتم برای انتخاب پارچه به پرده سرا بروم.

قرار بود یک ماه بعد از بازگشت حجّاج از سفر، مراسم عروسی را برگزار کنیم، برای دانشگاه هم تصمیم بر این شد که ترم پاییز را تهران مهمان شوم تا برای انتقالی‌ام اقدام شود. همه در تکاپوی آمدن مسافرهايمان از حج تمتع بودیم.

با تماسی که بابا با آقاجون گرفت مشخص شد که پرواز برگشت آن‌ها برای فردا عصر بود. با خوردن صبحانه روی تراس، در هوای

مطبوع تابستان روستا، همراه با شیطنت‌های محمد، مهیار و عمو آرش بهترین دورهمی را کنار هم گذرانده بودیم.

قرار شد محمد و مهیار بعد از توزیع کارت‌های دعوت ولیمه برای چیدن میوه به باغ آقاجون بروند و تا ظهر برگردند، آروین و عمو آرش می‌بایست پیگیر کارهای ولیمه بودند تا چیزی کم و کسر نباشد، من و مامان تصمیم گرفتیم به منزل مان برویم تا لباس‌هایمان و شیرینی خانگی که مامان درست کرده بود را برداریم و به روستا برگردیم. قطعاً با آمدن حجّاج، بخاطر رفت و آمدهای زیاد، چند روزی منزل آقاجون ماندگار بودیم.

بعد از خوردن صبحانه مامان از من خواست برای رفتن به خانه زودتر آماده شوم، عمونادر و بابا در مورد نحوه‌ی برگزاری عروسی صحبت می‌کردند، زن عمو مهسا از ما خواست هفته‌ی بعد از آمدن آقاجون و عزیز همراه آن‌ها به تهران برویم تا خریدهایمان را انجام دهیم.

آروین و زن عمو اصرار داشتند که حتماً عروسی را تهران برگزار کنیم اما خودم دوست داشتم شمال عروسی بگیرم، برای اینکه دلخوری پیش نیاید، قرار شد حناوندان را شمال و عروسی را با دو روز تاخیر تهران برگزار کنیم، تدارک مراسم شمال به عهده‌ی بابا بود و عروسی تهران را عمونادر به عهده گرفت.

آروین به نرده چوبی تراس تکیه داده بود و در حالی که صفحه‌ی گوشی‌اش را بالا و پائین می‌کرد، صدایم زد:

- مهتا، بیا نگاه کن! با محمد طرح مبلی که مد نظرت بود رو پیدا

کردیم، ببین کدومشون رو می‌پسندی؟!!

کنارش روی نرده نشستم یک مدل مبل با پارچه‌های مختلف بود، با دقت به طرح و رنگ آن‌ها نگاه کردم.

محمد هم به جمع ما پیوست، کنارم ایستاد و دست دور گردنم گذاشت و گفت:

- یکی از این طرح‌ها انتخاب من بود و دیگری رو آروین پسند کرد، حالا ببینم سلیقه‌ی کدوم یک از ما رو می‌پسندی?!!

آروین که انگار از این پیشنهاد محمد خوشش آمده بود با کنجکاوی نگاه می‌کرد، کار برایم سخت شده بود هر دو مبل طرح و رنگش خیلی زیبا بود. دوست نداشتم باعث دلخوری احتمالی هیچکدامشان شوم، کلافه برای این که خودم را از این وضعیت خلاص کنم، گفتم:

- اصلا هر چی مهیار بگه!

سریع دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و اعتراض کرد:

- به من باشه هر دو رو بخر. شاید با محمد بتونم کنار پیام ولی من رو با آروین در ننداز!

با تردید طرحی که به دلم نشسته بود را نشان دادم:

- این قشنگه!

محمد دستی در هوا زد و برای آروین کوری خواند:

- گفته بودم سلیقه‌ی من رو قبول می‌کنه! خوش سلیقه نیستی دیگه!

تنها جایی که سلیقه به خرج دادی انتخاب خواهرم بود!

مردد نگاهی به آروین انداختم، چیزی از دلخوری در چهره‌اش پیدا نبود، ولی با این حال برای دلجوئی از او گفتم:

- درسته این قشنگه، ولی من ترجیح میدم برای خرید اون طرح رو انتخاب کنم!

صدای خنده‌ی عمو و بابا که حواسشان به ما بود، بلند شد. عمو با لبخند رضایت بخشی نگاهم کرد:

- عجب تدبیر زنانه‌ای! عالی بود مهتا!

محمد با اخم ساختگی نگاهم کرد، یک دستش توی جیب شلوار خوش دوختش بود و با دست دیگرش محکم به پیشانی‌اش زد، ژست خاصی گرفته بود که با تیشرت آبی رنگی که به تن داشت، جذابتر از همیشه به نظر می‌رسید، در حالی که به سمت حیاط می‌رفت گفت:

- زن ذلیل شنیده بودیم، شوهر ذلیل نشنیده بودیم که الان به عینه دیدیم!

سریع سمت حیاط پا تند کردم و دستش را از پشت گرفتم، ایستاد و سمت من برگشت، دست دور گردنش انداختم و خواهرانه بغلش کردم در حالی که بوسه روی ته ریش همیشه مرتبش می‌زدم، دم گوشش آرام زمزمه کردم:

- انتخاب تو بیشتر به دلم نشست، برای اینکه آروین ناراحت نشه، اینطوری گفتم، به دل نگیر محمد!

با دست‌هایش صورتم را قاب کرد و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام زد:

- خودم متوجه شدم، بهترین کار رو کردی، هردوش قشنگه، سعی کن همیشه همینطوری باشی! یه همراه همیشگی برای همسرت!

روی پنجه‌هایم ایستادم و درحالی که تمام نگاهم به تپله‌های قهوه‌های اش بود، بوسه‌ای برگونه‌هایش زد و سمت تراس برگشتم.

آروین محمد را صدا زد:

- انتخاب تو رو می‌خریم، بیا، قهر نکن!

زن عمو مهسا که تازه به جمع ما پیوسته بود رو به مامان گفت:

- نرگس، حالا که بچه‌ها تهران هستن شما هم بیاین تهران پیش ما، واسه چی اینجا تنها بمونین؟!

مامان در حالی که چادرش را روی سرش مرتب می‌کرد جواب داد:

- دوست دارم پیش بچه‌ها باشم، ولی بخاطر آلودگی هوا نمی‌تونم پیام تهران زندگی کنم.

محمد توی حیاط با شنیدن حرف زن عمو در حالی که دست‌هایش را به دو طرف باز کرده و نگاهش به آسمان ارغوانی بود، چرخ‌زد و گفت:

- من این بهشت رو با هیچ جای دیگه عوض نمی‌کنم، ارشدم تموم شد حتما برمی‌گردم، همین‌جا؛ خونه ویلایی می‌سازم و زندگی می‌کنم تا



شهر نیم ساعت بیشتر راه نیست!

مهیار با شیطنت گفت:

- حالا از کجا معلوم خانمت قبول کنه بیاد اینجا تو روستا زندگی کنه؟!!

محمد درحالی که نگاهش به من بود، چشمکی نثارم کرد:

- اونی که من می‌شناسم عاشق اینجاست!

همه‌ی نگاه‌ها تیز محمد را نشانه گرفت که منظورش چه کسی هست؟!!

مامان با لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود و نشان از رضایتش می‌داد، کنجکاو پرسید؟

- ببینم کی رو زیر سر داری که من خبر ندارم؟! بگو زودتر برات آستین بالا بزنم که اینجا موندگار بشی!

محمد نگاه معنی داری به من کرد و برای فرار از مهلکه مهیار را صدا زد:

- مهیار! بدو، دیر میشه، امروز کلی کار داریم.

مهیار که روی نرده نشسته بود کارت‌های دعوت را از عموآرش گرفت، به خاطر اندام ورزشی‌اش چابک بود، با جستی پایین پرید و سمت پژوهی سفید محمد رفت.

محمد با نگاهش انگار می‌خواست به من بفهماند که این شخص را

می‌شناسم و تنها کسی که به ذهنم رسید ساغر بود؛ چون همیشه از خانه‌سر ای آقاجون خوشش می‌آمد.

هنوز با ماشین از در حیاط بیرون نرفته بود که پشت سرش دویدم تا به او بگویم می‌دانم منظورش چه کسی است!

محمد از شیشه ماشین به معنی خداحافظی دستش را بالا آورد و از جلوی چشم همه‌ی ما دور و دورتر شد.

\*\*\*

تقریباً نزدیک ظهر بود که من و مامان وسایل‌مان را برداشتیم و منزل را به قصد روستا ترک کردیم. گرمای شهریور ماه و شرعی بودن هوای شمال کلافه‌کننده بود، نور شدید آفتاب باعث شده بود، شالیزارهای دو طرف جاده‌ی روستا به رنگ طلا و چشم نواز دیده شوند. کارگرها با کلاه‌های حصیری بر سر مشغول درو کردن شالی بودند و هر از گاهی صدای آوازهای محلی آنها به دلیل وزش باد، به صورت مبهم به گوش می‌رسید.

محو تماشای این بهشت بودم که با صدای نامانوس آژیر آمبولانس و ماشین آتش‌نشانی به خودم آمدم. مامان ماشین را به سمت حاشیه‌ی جاده هدایت کرد تا خودروهای امداد از جاده‌ی آسفالته‌ی باریک براحتی عبور کنند.

بعد از پشت سر گذاشتن اولین پیچ جاده، تپه‌ی بزرگ روبرو به خاطر کشت محصول گلزا کاملاً به رنگ زرد دیده می‌شد. درخت چنار کهنسال بالای تپه بی‌شرمانه در مقابل صحنه‌ی فجیع پیش

رویش قد علم کرده بود.

آمبولانس و ماشین آتش نشانی از جاده‌ی خاکی میان تپه به سمت بالا در حرکت بودند. اطراف درخت مشرف به استخر بزرگ خاکی، مملو از جمعیت بود. کارگرها از مزارع و شالیزارهای اطراف به سمت بالای تپه می‌دویدند.

مامان سرعت ماشین را کم کرد، آه سردی کشید و با اندوه گفت:

- حتماً یکی افتاده توی استخر و غرق شده، این آب‌بندان خاکی بوی مرگ می‌ده، نمی‌دونم چرا کسی برایش حفاظ درست نمی‌کنه؟ چند سال پیش هم یه نفر غرق شده بود.

چشمم به ماشین پژوی سفید رنگ محمد و ماشین هیوندای آروین که کمی جلوتر پارک شده بود افتاد، با شور و شوق گفتم:

- نگاه کن مامان! آروین و محمد هم اینجا هستن.

ماشین را کنار زد و پیاده شدیم، ماشین‌های عبوری روستاهای اطراف هم با دیدن شلوغی جمعیت می‌ایستادند و کنجکاو به سمت بالای تپه می‌رفتند، من و مامان هم به تبعیت از همه، همین کار را انجام دادیم.

مامان نرگس به دلیل ناراحتی قلبی‌اش نفس-نفس می‌زد و گاهی دست‌هایش را روی زانوهایش می‌گذاشت و نفسی تازه می‌کرد؛ اما من به اشتیاق دیدن عزیزانم، دوست داشتم بدوم.

اواسط جاده‌ی خاکی بودیم، جلوی پسر بچه‌ای که با سرعت به سمت

پایین می‌دوید را گرفتم و گفتم:

- اینجا چه خبره؟! کسی غرق شده؟!!

پسر بچه با چهره‌ی ترسیده‌اش بدون توجه به اینکه چه خبری را دارد به چه کسی می‌دهد، نفس- نفس زنان گفت:

- یکی از بچه‌های روستای بالا توی آب غرق شده، دو نفری هم که برای نجاتش رفتن توی آب الان پیداشون نیست! غواص آوردن تا درشون بیارن.

اینکه سه نفر همزمان در آب غرق شده باشند خودش فاجعه است! چه برسد به این‌که...

مامان دستش را روی قلبش گذاشته و با نفس‌های عمیق سرعتش را به سمت بالا تند کرده بود، هر چه به سمت محل حادثه نزدیکتر می‌شدیم شیب سربالایی بیشتر می‌شد، ولی از سرعت حرکت مامان کم نمی‌شد، انگار نیرویی ناخواسته او را به سمت بالا هدایت می‌کرد، پاهایم سست شده بود و توانی برای رفتن نداشتم، بالاخره به چشم انداز مرگ رسیدیم، مامان به زحمت جمعیت را کنار زد و جلو رفت، نوار زرد رنگی کشیده بودند تا مانع حرکت مردم به سمت استخر شوند.

با دیدن افراد آشنای دور و بر آمبولانس و ماشین آتش‌نشانی که با فاصله‌ی کمی از استخر پارک بودند، شوکه شدم. افراد زیادی در تکاپو بودند، بابا دو زانو روی زمین نشسته بود، عمونادر نزدیک لبه‌ی استخر دست‌هایش روی سرش بود و گاهی به پاهایش ضربه می‌زد، عموارش و آروین با هم کلنجار می‌رفتند انگار که دعوا

می‌کنند.

صحنه‌ی روبرویم تلخ‌ترین و غمبارترین چشم انداز بود، برایم قابل باور نبود. صدای همهمه‌ی مردم که نوه‌های حاج رضا برای نجات پسر بچه داخل آب رفتند و غرق شدند، مثل ضربه‌ی پتکی روی سرم بود.

مامان مدام محمد را صدا می‌زد، صدا زدن‌های آرامش، لحظه به لحظه بلندتر می‌شد و دیگر به جیغ‌های ممتد تبدیل شده بود.

بی‌توجه به مأمور، نوار زرد رنگ را کنار زد و به سمت پایین دوید، من مثل آدمی مسخ شده، زمان و مکان را گم کرده بودم، گیج فقط به استخر نگاه می‌کردم، دیگر حواسم به مامان نبود، که حتی طاقت رفتن به پایین را نداشت، قلبش سر ناسازگاری در پیش گرفت و میانه‌ی راه روی زمین افتاد.

بدون هیچ حرفی مات و مبهوت، تمام نگاهم به استخر بود، با قدم‌های ناهماهنگ به پایین رسیدم فقط یک لحظه پزشک امداد و مهر آسا را دیدم که به سرعت سمت مامان می‌رفتند، بابا با کمر خمیده به سمت آمد، دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت، مدام تکانم می‌داد و صدایم می‌زد.

من بهت زده توی خلأ بودم، انگار که چیزی را نمی‌شنیدم، تلاش بابا در برگرداندن سرم از سمت استخر به طرف خودش بی‌فایده بود. تمام وجودم چشم شده بود و با نفرت به استخر زل زده بودم، تا شاید امواج یا حبابی روی سطح آب ببینم.

غافل از این‌که یک ساعتی می‌شد که استخر آرام، ساکت و دلگیر از

لجنزار درونش به نظاره‌ی مردم عزادار نشسته است؛ که مسبب این کار خودشان بودند؛ قطع بی‌رویه‌ی درختان بالا دست باعث شده بود که در اثر باران‌های سیل آسای شمال، خاک شسته شده و به داخل استخر سرازیر شود، جایی که روزی، بهترین مکان برای شنای جوانان روستا بود، به مدفنی برای آن‌ها تبدیل شد و حالا تمام تیرهای نفرت به سمت این مایه‌ی حیات بخش بود.

عمونادر خون‌گریه می‌کرد و موهای جو گندمی‌اش لا به لای دست‌هایش اسیر شده بودند، پیرمردی که عاجزانه زانوی غم بغل گرفته بود و با کلاه سبز رنگش، اشک‌های روی صورت آفتاب سوخته‌اش را پاک می‌کرد و با دست چروکیده‌ی دیگرش روی پاهای نحیفش ضربه می‌زد و خودش را مورد عتاب قرار می‌داد؛

- کاش جلوی ماشین اون‌ها رو نمی‌گرفتم، بچه که غرق شده بود! چرا برای نجاتش از اون‌ها کمک خواستم؟ دستی- دستی جوون مردم رو به کشتن دادم.

چه عادلانه خود را قضاوت می‌کرد. لباس‌های محمد و مهیار روی علف‌های بلند اطراف استخر پرت شده بودند، برای به آغوش کشیدن مرگ چه عجله‌ای به خرج دادند؟! صدای آژیر ماشین پلیس به همه‌ی دشت اضافه شد. زن عمو مهسا بیهوش داخل آمبولانس بود و پزشک اورژانس به او رسیدگی می‌کرد. عمو آرش مثل مرغ سرکنده‌ای به این طرف و آن طرف می‌رفت و گریه می‌کرد؛ چه کسی گفت که مرد گریه نمی‌کند؟! من آن روز گریه‌های مردهای دور و برم را دیدم، فقط گریه‌هایشان بی‌صدا و با سوز دل بود، جگر می‌سوزاند!

همه‌ی ما در جهنمی دست و پا می‌زدیم، آفتاب سوزان ظهر شهریور ماه هم به این عذاب دامن می‌زد.

من ساکت ساکت بودم؛ احساس پوچی داشتم به طوری که انگار وجود خارجی ندارم، آروین راه می‌رفت و با مأمور آتش‌نشانی صحبت می‌کرد. سمت لباس محمد و مهیار رفتم، تیشرت آبی رنگی که صبح به تن داشت را گرفتم و بوئیدم. بوی محمد را می‌داد. عطر خوشش در برابر بوی تلخ مرگ، رنگ باخته بود و من برای تنفس عطر تنش به تقلا افتاده بودم. با هر نفس عمیقی که می‌کشیدم، با گریه‌ای جانسوز محمد و مهیار را صدا می‌زدم. دیگر صدا زدن‌های محمد- محمد من، به جیغ‌های هیستریک تبدیل شده بود.

سکوت دقایق پیشین من، آرامش قبل از طوفان بود؛ چون دیگر کسی جلودارم نبود، چنگی که به صورتم می‌زدم، موهایی که می‌کشیدم، شالی که به جای سرم، زیر دست و پای عموآرش و آروین بود، مشت‌هایی که با درد، حواله‌ی آروین می‌کردم که مرا به حال خودم بگذارد و مدام او را سرزنش می‌کردم:

- چرا طرح مبل رو نشونم دادی تا من ناراحتش کنم؟! چرا تو همراهشون نرفتی؟ اونوقت نمی‌داشتی برن توی آب.

سمت پیرمرد یورش بردم که چرا جلوی ماشین آن‌ها را گرفت؟! بی‌دلیل و با دلیل همه را متهم می‌کردم! گاهی بی‌قراری‌هایم آرام و دوباره با ناله مهیار و محمد را صدا می‌زدم، بدتر از همه حسرت زود هنگامی بود که به سراغم آمد؛ چرا صبح بیشتر بغلش نکرده بودم؟ گاهی اوقات چقدر زود دیر می‌شود، آغوشم هنوز بوی محمد

را می‌داد.

تک چراغ خانه، محمدجان، در این سال‌ها بخاطر درس و دانشگاه، به اندازه‌ی کافی از ما دور بودی، این فراق تو، به این زودی گریبان جان را گرفته و آن را به لب رسانده!

چرا هیچ کس از داخل استخر بیرون نمی‌آمد، خودم را به زحمت همراه عموآرش و آروین که بازوهایم را گرفته بودند، به لبه‌ی استخر کشاندم. چه خوش خیال بودم که امیدوار و منتظر معجزه، به استخر نگاه می‌کردم، غافل از این که دیگر تمام شده بود.

وقتی صدای آژیر آمبولانس را هنگام دور شدن از محوطه شنیدم، تازه به خود آمدم، با التماس خود را از دست آن‌ها رها کردم و سمت بابا رفتم. ضعف بر جسم و روح من غلبه کرده بود، بغض سنگینی که روی گلویم چنبره زده بود، باعث شد تا نفسم کاملاً محبوس شود. در این منطقه‌ی خوش آب و هوایی که سرشار از اکسیژن بود، من برای نفس کشیدن، هوای تازه‌گدایی می‌کردم.

با صدای گرفته و گریه‌ی بی‌امان از بابا پرسیدم:

- مامان چی شده؟! کجا بردنش!؟

بابا با عجز و ناتوانی نگاهم کرد و هیچ حرفی نزد. مامان و زن عمو مهسا آنقدر حالشان وخیم شده بود که حتماً می‌بایست آن‌ها را به بیمارستان انتقال می‌دادند. مهرآسا به همراه یکی از آشناهای آقاجون که از اهالی روستا بود، همراه آن‌ها با آمبولانس رفت.

تابش آفتاب به سطح صاف و زلال آب، باعث انعکاس نورهای



روشنی می‌شد که تضاد زیادی با تیرگی گنداب درونش داشت. حتماً بچه‌ها هم فریب ظاهرش را خورده بودند که اینطور بی‌محابا خودشان را به آب زدند.

وقتی غواص‌ها، جسم کوچک گل آلودی را از آب بیرون کشیدند، صدای شیون خانم‌ها سکوت صحرا را درهم شکست و غلغله‌ای به پا شد.

عمو نادر با عصبانیت سر آروین داد زد و به من اشاره کرد:

- زورت بهش نمی‌رسه؟! ببرش از اینجا!

در آغوش آروین اسیر شده بودم. تحت هیچ شرایطی اجازه نمی‌داد سمت استخر برگردم. عکس‌العمل‌ها و صدای ناله‌ها نشان از مشاهده‌ی صحنه‌های دردناک بود. صدای ضربه‌هایی که به سر و صورت می‌خورد حاکی از عمق فاجعه بود.

اندک توان باقی مانده‌ام را در دست‌هایم جمع کردم و حصار انگشتانم دور بازوهایم هر لحظه تنگ‌تر می‌شد، ولی رهایم نمی‌کرد. از بی‌حالی شیونم در گلو خفه شده بود، فقط سیلاب چشم‌هایم بود که بند نمی‌آمد.

وقتی صدای گریه‌های مردانه‌ی آروین بلندتر شد، فهمیدم که چیزهایی را می‌بیند که طاقت دیدنش را ندارد، توانش تحلیل رفته بود که توانستم برای یک لحظه خود را از اسارت دست‌هایم آزاد کنم و سرم را سمت استخر برگردانم.

جوان‌های رعنا و خوشتیپ صبح جایشان را به جسم‌های بی‌جان

کاملاً سیاه و گل آلود داخل کاورهای مشکی داده بودند.

دیگر زانوهایم توان ایستادن نداشتند و بی‌رمق روی زمین افتادم. زجه‌های درد آلود بابا و عمونادر کمرشکن بود.

دیگر هیچ بانگ طرب خیزی از سینه‌ی این دو جوان ناکام شنیده نمی‌شود؛ چون غروب زندگی خیلی زود بر کام‌های آنها سایه انداخته بود.

بچه‌های بسیج پایگاه روستا، به کمک باباحمید و عمونادر آمدند، چه خوب که مامان به بیمارستان منتقل شده بود و این صحنه را نمی‌دید. در حالی که چشم‌هایم بسته می‌شد و در عالم خواب و بیداری سیر می‌کردم، صدای شیون چند زن و مردی که از بالای تپه به سمت پایین سرازیر شده بودند، داغ دلم را تازه کرد؛ بستگان کودک غرق شده بودند که تازه خبر به آنها رسیده بود.

صدای آژیر ماشین‌های امدادی و همهمه‌ی جمعیت در مزارع پیچیده بود که در تاریکی مطلق فرو رفتم.

چه دور همی دلخراشی، در قسمت اورژانس بیمارستان بستری بودم؛ همان بیمارستانی که مامان و زن‌عمو در بخش مراقبت‌های ویژه و مهیار و محمد داخل سردخانه‌اش بودند. وقتی بهوش آمدم برای لحظه‌ای همه چیز طبیعی و آرام به نظر می‌رسید، کمی سر برگرداندم که آروین را بالای سرم دیدم، با دیدن سر و وضع آشفته و بازوهای کبودش که در اثر فشار ناخن‌هایم بود، تازه موقعیت و شرایط پیش آمده را درک کردم.

زمانی که محمد و مهیار بعد از توزیع کارت ولیمه و چیدن میوه از باغ، در مسیر برگشت به منزل آقاجون بودند، پیرمردی با عجله خود را به وسط جاده رساند و جلوی ماشین آن‌ها را گرفت و سراسیمه گفت:

- پسر بچهای برای شنا کردن پرید توی استخر، دیگه بالا نیومده، من هم شنا بلد نیستم.

هنوز حرف پیرمرد تمام نشده بود که محمد سریع ماشین را کنار زد، مهیار همراه پیرمرد سریعتر به سمت استخر دوید، محمد بعد از پارک کردن ماشین، تماسی با بابا گرفت و در حال دویدن به سمت استخر نفس\_ نفس زنان از بابا خواست که به اورژانس اطلاع بدهد و گوشی را قطع کرد. (دیگر منتظر نماند تا حرف‌های او را مبنی بر اینکه استخر دیگر مردابی شده و مطمئن نیست، داخل آب نروید) را بشنود.

قبل از اینکه خودش را به استخر برساند، مهیار لباس‌هایش را در آورد و داخل آب پرید، پیرمرد می‌گفت (وقتی دیدم چند دقیقه‌ای شد و بالا نیومد اجازه ندادم که محمد خودش رو به آب بزنه، ولی نتونستم مانعش بشم) در حالی که لباسش را در می‌آورد، گفت (نگران نباشین، شاید نیاز به کمک داشته باشه) به آب شیرجه زد و در حقیقت به سمت مرگ پرواز کرد.

گوشی محمد که کنار پیرمرد بود، مدام زنگ می‌خورد، پیرمرد کار

با گوشی را بلد نبود که به بابا حمید نگران پشت خط بگوید:

- عجله کن، زود بیا اینجا که آخرین دیدار با شاه پسر ت هست.

محمد بچه‌ی دریا بود و شناگری ماهر؛ ولی آب این استخر، همراه با تلّهای از گل و لای بود که مجالی برای جولان دست و پا نمی‌داد و جان می‌گرفت.

دنیا برایم تیره و تار شد. کاش دیروز صبح زمان، متوقف می‌شد تا امروز و فرداها را تجربه نکنیم.

به کمک آروین از تخت پایین آمدم و به بخش مراقبت‌های ویژه رفتم، حال و روزمان آنقدر اسفناک بود که همه با ما همکاری می‌کردند. از پشت شیشه مامان با آن همه دم و دستگاهی که به او وصل بود، اصلاً دیده نمی‌شد. با اطمینانی که دکتر به ما داد کمی خیالمان راحت شد؛ برای مامان مشکلی پیش نمی‌آید، ولی حتماً باید در بیمارستان و تحت مراقبت باشد. البته با حال نامساعدش، اجازه‌ی آمدن به مراسم تشییع را ندارد. من و زن عمو مرخص شدیم و همراه بقیّه به منزل رفتیم.

روستا در ماتم فرو رفت و به یکباره چهره عوض کرد، پرچم‌های سفید خیر مقدم حجّاج، جای خود را به بنرهای سیاه عزا برای دو جوان از یک خانواده داده بود.

آن شب خانه‌ی آقاجون شام غریبانی بود، گریه‌های زن عمو و عمه‌مریم سکوت شب را می‌شکست، با شنیدن سوز نجوای بابا سر سجاده با شانه‌های لرزانش از سینه‌ی پراتشم شراره‌ها بلند می‌شد.

خلوت مردانه‌ی آروین و عمو آرش در حیاط پشتی آقاجون که در یادآوری خاطرات محمد و مهیار از هم پیشی می‌گرفتند، چیزی جز اشک در چشم‌های غم‌آلود، غم و رنج توانکاه نبود. حتی جیرجیرک‌های نشسته روی بوته‌های تمشک انتهای باغ، با شنیدن ناله‌های مردانه‌یشان، خاموش شدند و دست از سماجت برداشتند؛ آنقدر که جگرسوز بود.

ساغر و خانواده‌اش به محض اطلاع از موضوع، خودشان را به روستا رساندند. معصومه خانم بیمارستان کنار مامان بود و پدرش خانه‌ی به هم ریخته‌ی آقاجون را به همراه اهل محل مدیریت می‌کرد؛ چون مردهای این خانه توان ایستادن و کمر همت بستن، نداشتند؛ اگرچه به شوق آمدن مسافرهاشان، همه چیز برای مهمانی زود هنگام تلخ، آماده بود.

گوشه‌ی اتاق زانوی غم بغل گرفتم و ماتم‌زده، نظاره‌گر ساغرِ غم‌زده بودم. کنج عزلت برگزیده بود، بی‌صدا زیر لب زمزمه می‌کرد و صورت محزونش خیس از اشک بود، پسان باران رگباری بهار.

گاهی سرش را با حسرت چپ و راست تکان می‌داد، از درد صورتش را جمع می‌کرد تا صدایش بیرون نرود؛ مثلاً برای دل‌داری من آمده بود. نمی‌دانم چرا ولی احساس می‌کردم این گریه‌های یک عاشق در فراق معشوق است.

در چشم‌های پر خورش دلخستگی کاملاً مشهود بود و در جان عاشقش شوقی برای دل‌کندن نداشت.

خودم را با بی‌حالی سمت او کشیدم، کنارش زانو زدم و سرش را در

آغوش گرفتم، با ساغر که دل محدم را برده بود هم‌ناله شدم و برای عشق نوظهورشان که ظاهراً از دل یکدیگر خبر نداشتند، بی‌صدا خون گریه کردم. سینه‌ام آنقدر از درد سنگین بود که قوت آه نداشت.

آه از دل عاشق آن‌ها و درد فراق!

روزی از راه رسید

که چنان روز مباد

روزی ویرانگرِ سخت

روز طوفانی تلخ ...

آن شب منزل آقاجون کلبه‌ی احزانی برای اعضاء خانواده شده بود، شب از نیمه گذشته بود و کسی میل به خواب نداشت. عمو نادر و بابا در حالی که لباس پوشیده و آماده بودند، با تحکم همه را به آرامش دعوت کردند:

- با گریه و زاری و شب زنده داری چیزی درست نمی‌شه، برین بخوابین! فردا کلی کار داریم. میریم بیمارستان یه سر به نرگس می‌زنیم و برمی‌گردیم.

زن عمو مهسا در حالی که مادرانه‌هایش برای مهیار و محمد تمامی نداشت، با دلخوری از عمو نادر پرسید:

- می‌خوای مهیار رو اینجا دفن کنی؟ من هر پنج شنبه از تهران بیام شمال پیش پسرم؟!!

عمو نادر که خیلی کلافه بود، جلوی زن عمو زانو زد و با مکثی که

مشخص بود دارد بغضش را کنترل می‌کند، گفت:

- این دو تا با هم بزرگ شدن، یادت نیست هر وقت از تهران می‌اومدیم شمال حتی یک روز بدون هم نبودن، با هم دانشگاه درس خوندن، محل کارشون یکی بود، یادته مهیار همیشه به شوخی می‌گفت، جشن عروسی من و محمد باید توی یه روز باشه.

عمو سرش را روی زانوهایش گذاشت، بعد از چند دقیقه با چشم‌های به خون نشسته، به نگاه ملتمس و پر از اشک زن عمو نگاه کرد و عاجزانه ادامه داد:

- حالا تو دلت میاد این دو تا رو از هم جدا کنی؟! بگو تا من جنازه‌ی مهیار رو انتقال بدم تهران.

تمام مدتی که عمو صحبت می‌کرد همه گریه می‌کردیم، عمه میان گریه‌های آرامش هر از گاهی با صدای سوزناک مویه‌های مادرانه سر می‌داد.

خیلی نگران حال مامان بودم، از بابا خواستم من هم همراه آنها به ملاقاتش بروم، اجازه نداد و گفت استراحت کنم.

عمو درست می‌گفت، فردا کار زیادی داشتیم؛ می‌بایست دو جگر گوشه را بدرقه‌ی دیار باقی می‌کردیم و بعد به استقبال دو مسافر برگشته از سرزمین وحی می‌رفتیم.

آخ، اگر این اتفاق نمی‌افتاد فردا چه روز خوشایندی بود.

با همفکری بزرگترها و ریش سفیدان اهل محل، تصمیم بر این شده بود که صبح تا قبل از ظهر تدفین انجام شود و عصر به استقبال

## حجاج برویم.

آفتاب زده و همه جا روشن شد و دل اهل خانه سیاه‌تر از هر سیاهی بود. حجله‌های جلوی درب منزل و ورودی روستا با عکس‌های از محمد و مهیار، ماشین‌های گل‌آرایی شده به زیباترین شکل، بنرهایی نصب شده از عکس‌های محمد و مهیار بالای خودروهای مزین به گل‌های طبیعی رنگارنگ و دسته‌های عزائی که جوانان محل با نوحه‌سرایی سوزناک براه انداخته بودند، بدترین درد و غمبارترین لحظه‌ی زندگی‌ام بود.

اهل محل چه خوب کمر همّت بسته بودند که مراسم تشییع این دو جوان فداکار و ناکام به بهترین نحو برگزار شود.

آنقدر جمعیت زیاد بود که به زحمت آشنایان را پیدا می‌کردیم، ساغر مثل یک سایه همراه بود. مراسم تشییع با مداحی و سوز و گداز در محل انجام شد. صوت دلنشین قرآنی که از مسجد محل طنین انداز بود، تنها نوای آرام بخش و اندکی مرهم بر دل زخم خورده‌ی ما بود.

همه وسایل برای پذیرایی از ضیافت زود هنگام غیر منتظره سر سفره آماده بود، فقط حلوا و خرما، مهمان ناخوانده‌ی این سفره بودند که به ناچار به آن اضافه شدند.

تا ظهر مراسم تدفین انجام شد. چه وداع تلخی، دیدارمان با عزیزان سفر کرده به قیامت شد؛ اما روح بلند آنها تا ابد در دل و یادمان جاودانه ماند.

همه داخل مسجد برای صرف ناهار پذیرایی شدند. بعد از مراسم



برای عیادت مامان به بیمارستان رفتیم، اصلاً حال خوشی نداشت، به دستور پزشک چیزی در مورد مراسم تشییع نگفتم. اگر بخاطر آقاجون و عزیز نبود، مراسم را به یکی دو روز بعد موکول می‌کردیم.

بعد از سپری شدن مراسم و عیادت مامان، تنها چیزی که فکر همه را مشغول کرد، این بود؛ که چطور در وهله‌ی اول این موضوع را از زائرین پنهان کنیم تا متعاقباً در فرصت مغتنم آنها را در جریان وقایع حادث شده، قرار دهیم.

از آنجایی که ساعت پنج بعد از ظهر پرواز آقاجون و عزیز در فرودگاه دشت ناز ساری روی زمین می‌نشست، می‌بایست تا حدودی زمینه را فراهم می‌کردیم که آنها با توجه به سن و شرایط روحی‌شان در مواجهه‌ی با این مصیبت جانکاه دچار عارضه‌ی بدی نشوند.

همسر عمه‌مریم، از یک روانشناس مشاوره گرفته بود، برای اینکه که در دیدار اول، با این صحنه‌ی سوگواری روبرو نشوند، بنرهای تسلیت نصب شده روی در و دیوار منزل جمع شد.

مقرر شد تا طبق روال عادی برای استقبال به فرودگاه برویم و قبل ورودشان به روستا، یک محیط آرام و به دور از تنش در نظر بگیریم تا واقعه را به آرامی برای آنها شرح دهیم، سپس آنها را برای رویارویی با این حادثه‌ی ناگوار به روستا بیاوریم. بابا منزل ما را برای این منظور پیشنهاد داد.

مثل مرده‌ی متحرک گوشه‌ای از اتاق مچاله بودم و مدام گریه می‌کردم، ساغر هم دست کمی از من نداشت. مسافرهای ما در حال

بازگشت از سفر بودند و اهل خانه برخلاف چند روز قبل، هیچ کدام آمادگی روحی برای استقبال نداشتند.

تصمیم بر این شد که چند نفر برای استقبال به فرودگاه برویم، زن عمو مهسا و عمه حال و روزشان اصلاً برای رفتن به فرودگاه، مناسب نبود.

بابا به اتاقم آمد. به من که گوشه‌ای کز کرده بودم نگاهی انداخت، از من خواست لباس مشکی‌ام را با لباس مناسب دیگری تعویض کنم. خودش پیراهن آبی رنگ و کت و شلوار سرمه‌ای پوشیده بود، توان رفتن نداشتم اما وقتی التماس را در چشم‌هایش دیدم، برخاستم.

موقع رفتنشان با محمد و مهیار تا آخرین لحظه کنار آنها در فرودگاه بودیم، برای اینکه همه چیز عادی جلوه کند، من هم باید با آنها همراه می‌شدم.

مانتو آبی و شلوار جین سرمه‌ای پوشیدم، شال مشکی رنگی سر کردم و از اتاق بیرون آمدم. لباس رنگ روشن با توجه به حال و روزم توی ذوق می‌زد. عمو نادر، عموآرش و زن عمو مهرآسا هم لباس‌های مشکی‌یشان را با لباس دیگری تعویض کرده بودند، فقط آروین لباسش عوض نشده بود که قابل توجه بود؛ چون همیشه رنگ تیره مخصوصاً مشکی می‌پوشید.

عمو نادر و بابا از حاج آقا محمدی که دوست دیرینه‌ی آقاجون بود، خواهش کردند برای رفتن به فرودگاه ما را همراهی کند.

روحانی محل از بلندگوی مسجد از مردمی که کم-کم اطراف مسجد جمع می‌شدند، خواست که جو را متشنج نکنند و با ورود حجاج به

روستا کمی خوددار باشند، تا این لحظات طاقت فرسا سپری شود.

با بدرقه‌ی غمگین اهل خانه برای استقبال حجاج روانه شدیم، همراه عمو نادر داخل ماشین آروین نشسته بودم، به شیشه ماشین تکیه دادم، یک لحظه هم اشک‌هایم بند نمی‌آمد. عمو مدام نصیحت می‌کرد که در فرودگاه طوری رفتار نکنم که آقاجون و عزیز زود به این مسئله واقف شوند ولی اصلاً به خودم مطمئن نبودم.

آروین در سکوتی حزن‌انگیز از جاده‌ی آسفالته‌ی باریکی که از بین مزارع سرسبز ذرت عبور می‌کرد و منتهی به فرودگاه بود، می‌گذشت. آبیاری مکانیزه محصول به صورت باران مصنوعی در عصر شهریور ماه حس خنکایی به من القاء می‌کرد که در مقابل التهاب درونم هیچ اثرگذار نبود، از بهشت عبور می‌کردیم ولی آتش درونم به قعر جهنم می‌ماند.

بالاخره به فرودگاه دشت ناز ساری رسیدیم، اطراف فرودگاه مملو از جمعیت بود که با دسته گل و چهره‌ی شاد و بشاش به پیشواز عزیزانشان آمده بودند. فقط ما بودیم که احساسات ظاهر و باطن ما یکی نبود.

وقتی از ماشین پیاده شدیم، آروین با کلافگی به من نگاه کرد و به عمو گفت:

- بابا مهتا رو نگاه کن! با این قیافه‌ای که واسه خودش درست کرد، قطعاً شک می‌کنن.

چشم‌هایم کاسه‌ی خون بود و صورتم گلگون؛ که حال آشفته‌ی درونم را فریاد می‌زد. از داخل ماشین بطری آب معدنی را به سمت من

گرفت.

- صورتت رو بشور!

با بیچارگی نگاهی به چهره‌ی خسته‌اش انداختم، بطری را برداشتم و آبی به صورتم زدم. به سمت آمد و لبه‌ی شال خیس شده را که به صورتم چسبیده بود، کنار زد و آرام طوری که عمو نشنود زیر گوشم گفت:

- چیزی همراهت داری به صورتت بزنی!

تلخندی به چهره‌ی غمگینش زدم و سرم را به معنی نه تکان دادم.

دستی به صورتش کشید و چند قدم از من دور شد، ایستاد، دوباره قدم‌های رفته را برگشت و با التماس گفت:

- خواهش می‌کنم مهتا، همه چیز رو خراب نکن اصلاً خوشایند نیست اینجا متوجه‌ی همه چیز بشن به خاطر آقاجون و عزیز یکم خوددار باش.

درست زمانی که سعی می‌کردم گریه نکنم بغض بیشتر بر من غالب می‌شد، مدام راه می‌رفتم و نفس عمیق می‌کشیدم تا آرام بگیرم.

وارد سالن فرودگاه شدیم و با زن عمو مهرآسا گوشه‌ای نشستیم. وقتی خبر فرود هواپیما پیچ شد، از یک سو نگاهم به مردمی بود که چه مشتاقانه برای دیدن زائرانشان به تکاپو افتاده بودند و از طرف دیگر، ذهنم درگیر رفتار باباحمید و عمو نادر بود که چطور لحظه‌ی استقبال از پدر و مادر، داغ از دست دادن پسرانشان را پنهان کنند. عموآرش، ته تغاری آقاجون، برای کنترل خودش تمام سالن بزرگ

فرودگاه را گز کرده بود، آروین به قول محمد تودار بود و فقط خودخوری می‌کرد.

وقتی آقاجون با کت و شلوار قهوه‌ای و کلاه سفید بر سر و عزیز جون با چادر سفید احرام وارد سالن انتظار شدند، دیگر طاقت نیاوردم. سرم را به بازوی مهرآسا تکیه دادم و هق\_هق سر دادم. تمام سعیم بر این بود که گریه‌هایم را در نطفه خفه کنم. دستش را محکم می‌فشردم تا خودم را کنترل کنم، با عجز نالیدم:

- نمی‌تونم، نمی‌تونم

زن عمو که از حرکت نابهنگام من جا خورده بود مدام می‌گفت:

- مهتا، جون مامان نرگس، آقاجون داره نگاهمون می‌کنه، مهتا خواهش می‌کنم، تو رو به روح محمد و مهیار، پاشو بریم، دارن سمت ما میان.

با نفس‌های عمیق پی در پی کمی خود را آرام کردم، به زحمت بلند شدم و با قدم‌های سست و ناتوان سمت آنها رفتم، با دیدن چهره‌ی مهربانشان لبخند به لبم آمد ولی اشک‌های سمج عجز مرا به رخ می‌کشیدند. چند قدم مانده به آنها برسم آقاجون را صدا زدم. آغوشش چند لحظه‌ای التیام بخش دردهایم شد، با بغض لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- حاجی زیارتتون قبول، خیلی دلم براتون تنگ شده بود.

بعد به آغوش پر مهر حاجیه خانم رفتم و همراه با رفع دلتنگی، کمی عقده‌ها را کردم. نگاه دلخور آروین هم نتوانست برای آرام کردن من

راهی از پیش ببرد.

رفع دلتنگی بابا و عموها در آغوش پدر و مادر با داغی که تازه بر دل آنها نشسته، خود جانسوز بود. چه سعه‌ی صدری داشتند که عادی رفتار می‌کردند. فقط من برای خراب کردن نقشه‌های آنها کافی بودم.

آقاجون سراغ محمد و مهیار را گرفت و گفت:

- دیشب خواب اونها را دیدم که به استقبالمون اومدن، فکر کردم امروز اولین نفری که می‌بینم اونها هستن، پس چرا نیومدن؟!

هیچکس جز حاج آقا محمدی توان جواب دادن نداشت:

- حاجی، بچه‌ها خونه کار داشتن، مهمون زیاد داریم، من به جای اونها اومدم.

سرم به پشت آروین تکیه دادم تا کسی در ماندگی دیده‌هایم را نبیند، فشار دست‌های آروین به بازوهایم که مدام مرا به آرامش دعوت می‌کرد، کارساز نبود. از دل بقیه فقط خدا خبر داشت و خدا.

کیف‌ها و چمدان‌ها را داخل صندوق جابه‌جا کردیم و سوار ماشین آروین شدیم. من، عزیز و عمو نادر صندلی پشت جای گرفتیم و آقاجون جلو نشست. بابا، آقای محمدی و مهرآسا با ماشین عموآرش رفتند.

یاد زمان رفتن آقاجون افتادم که محمد و مهیار با شوخی و خنده، چه جوّ شادی را بوجود آورده بودند. محمد برای سر به سر گذاشتن

مهیار به آقاجون گفته بود:

- حاجی، رفتی رمی جمرات چند تگه سنگ به نیت مهیار بزن که شیطان خیلی دور و برش می‌پلکه!

مهیار قیافه شاکی به خودش گرفت و در جواب محمد غر زد:

- چرا اونجا به زحمت بیوفتین آقاجون؟! هم اینجا چند تگه سنگ میارم بزن به محمد، که دست هر چی شیطان رو از پشت بسته!

دست آقاجون روی شانه‌های هر دو نشست و به آنها گفت:

- شما دو تا رو به خاطر همین شیطنتها و صمیمیتون خیلی دوست دارم! آدم با شما پیر نمی‌شه!

با یادآوری خاطرات آن روز گریه‌هایم به بغض‌های بی‌امان تبدیل شد، آقاجان نگاهی به صندلی عقب انداخت و رو به عمو نادر گفت:

- نادر، یک چیزی رو دارین از من پنهون می‌کنین؟! این حال و روزتون عادی نیست.

عمو بعد از کمی مکث جواب داد:

- چیزی نیست حاجی، فقط نرگس خانم حالش خوب نیست و بیمارستان بستریه.

آقاجون که نگاه نگرانش به من بود، پرسید:

- بازم قلبش؟

عمو با سر تایید کرد. عزیز جون که کنارم نشسته بود سرم را در آغوش گرفت:

- مهتاجان، با گریه چیزی درست نمی‌شه؟ انشالله حالش خوب میشه مادر، نگران نباش!

من که بهانه‌ی خوبی پیدا کرده بودم تو حال خودم رفتم، عمو نادر مجبور به پاسخگویی سوال‌های پی در پی آقاجون و عزیز در مورد وضعیت جسمی مامان شد.

وقتی به جای مسیر روستا، خیابان منتهی به خانه‌ی ما را در پیش گرفتیم، آقاجون پرسید:

- مگه محل نمیریم؟!

آروین از داخل آینه نگاهی به پدرش انداخت و با کمی تاخیر با صدای گرفته‌ای جواب داد:

- یه مقدار وسیله برای پذیرایی خونه‌ی عمو جا موند که باید برداریم.

دیرتر از عموآرش وارد کوچه شدیم، وقتی همه جلوی در حیاط منزل ما از ماشین پیاده شدند، آقاجون مشکوک به عمو نادر نگاه کرد و گفت:

- راستش رو بگو! نرگس چیزیش شد!

عمو که در عقب خودرو را باز کرده بود و در حال پیاده شدن بود با چهره‌ی نگران سمت آقاجون برگشت و جواب داد:



- نه حاجی! نرگس خانم فقط بیمارستان بستریه.

عمو دروغ نگفته بود، فقط حقیقت را بازگو نکرد. آقاجون مدام تأکید داشت که ما موضوعی را از آن‌ها پنهان می‌کنیم.

حاج آقا محمدی سمت ماشین آروین آمد و در جلو را باز کرد و مردد به آقاجون گفت:

- حاجی، اجازه میدی یک ساعت خونهی پسرت مهمون باشیم؟

آقاجون کارگشته و باتجربه بود، فهمید که موضوع مهمی پیش آمده، ولی فکرش را نمی‌کرد که کلاً خانه خراب شدیم.

سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت حیاط پا تند کردم. تمام در و دیوار خانه با من از محمد حرف می‌زدند، احساس خفگی می‌کردم. تنها جای خلوت برای سر کردن با خاطرات او، اتاقش بود. برخلاف همیشه بدون اجازه وارد اتاقش شدم؛ چون دیگر کسی نبود که اذن ورود دهد.

با دلتنگی و صف ناپذیر جای- جای اتاقش را از نظر گذراندم، در کمد را باز کردم و همه‌ی لباس‌هایش را همانطور که از رگال آویزان بودند به آغوش کشیدم. کنار تختش دو زانو نشستم نوازش گرانه دستی به رویش کشیدم، فکر این‌که در خاک سرد آرمیده، دردناک و جگرسوز بود. بالشت را جلوی صورتم گذاشتم تا صدای هق \_ هق‌هایم را کسی نشنود.

وقتی گریه‌های سوزناک مردانه از داخل هال بلند شد، دیگر برای خالی شدن از گریه نیاز به چیزی نداشتم.

آن روز عزیزجون حالش خیلی بد شده بود و مهر آسا به او رسیدگی می‌کرد. کمر آقاجون به معنای واقعی شکسته بود. بیچاره پیرمرد، نمی‌دانست چطور با داغی که تازه به دلش نشسته، کنار بیاید و از طرف دیگر چگونه برای دل دردمند پسرانش که تازه فرزند از دست داده بودند، مرهم باشد.

حاج آقا محمدی رفیق شفیق آقاجون، برای آرام کردن او خیلی تلاش کرد تا به خود مسلط شود و خانوادگی عزادارش را مدیریت کند.

از اتاق محمد بیرون آمدم و به دیوار تکیه دادم، هر کدام داغدار گوشه‌ای نشسته بودند. فقط صدای گریه‌های عموارش آونگی بر سکوت خانه بود.

پسرهای حاج رضا که حالا پدر همیشه حامی خود را در کنارشان داشتند، برای گذر از این مصیبت وارده از پدر امداد طلب می‌کردند.

بار سنگین این فاجعه بر دوش‌های نحیف این پیر با تجربه‌ی روزگار زیادی سنگینی می‌کرد، ولی دم نمی‌زد.

به خاطر حضور آقای محمدی، عزیز جون که تازه بهوش آمده بود، مویه‌های دردناکش در رسای نوه‌های دوست داشتنی‌اش بی‌صدا و اشک‌هایش از پس چین و چروک‌های صورتش بی‌امان سرازیر بود. تکان دادن‌های سرش به طرفین، کم از گفتن واویلا نبود.

آقاجون چند بار « انا لله وانا الیه راجعون » را تکرار کرد و همه را برای رفتن به روستا دعوت کرد.

در طول مسیر حاج آقا محمدی که با آقاجون داخل یک ماشین نشسته

بود شرح حال ماجرا می‌داد و آهی که از نهاد آقاجون و عزیز بلند می‌شد.

نزدیک روستا رسیدیم جمعیت به اول محل آمده بودند تا این حجاج داغ دیده را تا خانه همراهی کنند. آن روز چه به سختی گذشت.

گوسفندهایی که اهالی به رسم دیرینه برای حجاج قربانی کردند، مردمی که در کنار حجتون مقبول، ناگزیر به گفتن تسلیت مصیبت وارده بودند، مداحی که با صوت سوزناکی برای زائر خانه‌ی خدا چاووشی می‌خواند:

- اول به مدینه محمد مصطفی را صلوات

- دوم به نجف شیر خدا را صلوات

- سوم به کربلا...

صدای صلوات و گریه‌ها در کوچه پس کوچه‌های روستا توأم شده بود، مسافران ما امروز به پرشورترین نحو که با درد عظیمی همراه بود، استقبال شدند.

عصر آن روز به همراه آقاجون، عزیز و بقیه برای عیادت مامان به بیمارستان رفتیم. تنها کسی که می‌توانست مامان را کمی آروم کند، آقاجون بود. که کم از پدر برای او نبود؛ چون مامان، دخترِ پسر خاله‌ی شهیدش بود که بعد از مرگ مادر بزرگم، آقاجون و عزیز، سرپرستی او را به عهده گرفتند، در جایگاه عروس و در حقیقت مثل دخترش بود.

مهمانی ولیمه با سوم بچه‌ها توأم بود با مهمان‌هایی که خودشان

دعوت کرده بودند.

بعد از چند روز بوی تهنن میوه‌هایی که از باغ چیده بودند و داخل صندوق ماشین محمد مانده بود، یاد آن روز تلخ را دوباره برای ما تداعی کرد و چقدر فقدانشان عذاب آور بود.

یک هفته از آمدن زائرین می‌گذشت، مامان کمی حالش بهتر شده بود و پزشک معالجش اجازه‌ی مرخص شدنش را صادر کرد.

مامان نرگس قبل از آمدن به خانه، همراه آقاجون، عزیز و بابا بعد از هشت روز به آرامگاه ابدی پسرش رفت. آقاجون اجازه نداده بود که کسی از ما آن‌ها را همراهی کند.

سر مزار، در دیدار مادر با پسر خفته در خاک چه اتفاقی افتاد و چه کرد را هیچ وقت نفهمیدم. فقط دیگر هیچ وقت مامان نرگس همیشگی و دبیری شیمی که می‌شناختم، نشد که نشد.

دل‌تنگی برای محمد همیشه در نگاهش موج می‌زد، لالایی شبانه در اتاق پسری که چیزی به دامادی‌اش نمانده بود، چشم‌های همیشه غم‌زده‌اش، قلب همیشه بیمارش در فراق فرزند و من روزها و شب‌ها بر غم بی‌پایانش گواه بودم.

\*\*\*

صدای زنگ گوشی‌ام باعث شد نگاه از عکس‌ها بردارم و با ذهنی آشفته جوابگوی مخاطب پشت خط که عمو‌آرش بود، باشم:

- سلام عمو،

- سلام مهتا جان، در رو باز می‌کنی، نیاز رو آوردم، چون احتمال می‌دادم بابا خواب باشه، آیفون رو نزدَم.

پیشانی‌ام را ماساژ دادم تا کمی از سردردی که کلافه‌ام کرده بود، تسکین یابد.

- الان میام.

نگاهی به تخت بهم ریخته‌ام انداختم، از خاطرات مغشوش گذشته، تابلوی رنگارنگی روی آن نقش بسته که با یادآوری دوباره‌ی آن دُمَل چرکینش سر باز می‌کرد و قصد التیام نداشت؛ دردش بعد از این همه سال کمتر که نشده هیچ، بیشتر استخوان سوز شده بود.

شال بافت مشکی رنگم را سر کردم و برای باز کردن در، به هال رفتم. بابا روی مبل یشمی رنگ نشسته و مشغول مطالعه‌ی کتاب بود، تنهایی و خلوت همسرانه‌ی او بعد از مامان، خود جای حرف داشت؛ عاشقانه‌های بی‌اندازه و وصف ناپذیر همراه با مامان را، خرج تنهایی این سال‌هایش می‌کرد و به امید وصال دوباره با او در جایگاه ابدیت روزگار می‌گذراند؛ همان دیدار به قیامت.

در را باز کردم، عموآرش نیاز را که بغلش خوابیده بود، به اتاقش برد و روی تختش گذاشت، نگاهی به چهره‌ی خسته و داغون من انداخت.

- امشب به اندازه‌ی کافی آتیش سوزوند، فکر کنم فردا تا ظهر خواب باشه.

بعد با نیشخندی ادامه داد.

- در ضمن پسر آروم من رو هم از راه به در کرد!

من که از شیطنت بی حد و حصر شایان، خبر داشتم با بی حالی ابروئی بالا انداختم و با لبخندی که به زحمت روی لبم نقش بسته بود، گفتم:

- پسر آرومت؟! پسر کو ندارد نشان از پدر، بیچاره مهر آسا! چطور با شما پدر و پسر سر می‌کنه؟

وقتی برای خداحافظی همراه بابا تا دم در بدرقه‌اش کردیم، نایلکس‌های کادویی که از طرف آروین برای نیاز بود، را به من داد. کمی مکث کردم و زیر چشمی نگاهی به بابا انداختم، با چهره‌ی در هم گرفته و متعجب روی نایلکس‌های رنگارنگ زوم کرده بود، علی‌رغم میل باطنی‌ام هدیه‌ها را برداشتم، با عمو و مهر آسا خداحافظی کردم و با قدم‌های سنگین؛ که هر گامش پرش از دردی در گذشته‌ام بود، مسیر موزاییک فرش حیاط را در پیش گرفتم. لامپ‌های روشن حبابی شکل رنگی، جلوه‌ی خاصی به فضای ظلمت گونه‌ی حیاط داده بود ولی برای من با برگشتن آروین، سقوط دوباره در قعر تاریکی بود.

سمت اتاق نیاز رفتم و کنار تختش زانو زدم، در حالی که موهای بهم ریخته‌اش را نوازش می‌کردم، تمام توجه‌ام به کادوهای بود که آروین برای نیاز گرفته بود. هر چیزی که یاد و خاطره‌ی او را برایم زنده کند، حالم را دگرگون می‌کرد.

جوراب و شلوار جینش را در آوردم و شلوار راحتی‌اش را پوشاندم، پتویش را تا روی گردنش بالا کشیدم، آنقدر از خستگی غرق خواب

بود که موقع تعویض لباسش هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

هاله‌ی نور نقره‌ای رنگ ماه که از پشت پرده‌ی عروسکی اتاق جلوه‌گری می‌کرد، انگار می‌خواست کور سوی امید به زندگی آینده را، در من زنده نگه دارد.

نمی‌دانم چقدر خیره به هدیه‌های آروین بودم که خستگی بر افکار مشویشم غالب آمد و آرام گرفتم.

همراه با نشستن دستی بر شانه‌هایم و تکان‌های آرامش که بی‌شک در آن لحظه برایم بسان گهواره بود، زمزمه‌هایی آشنا شنیدم.

- مهتا، باباجان چرا اینجا خوابیدی!؟

چشم باز کردم، نور کمجان خورشید پاییزی با عبور از پرده‌ی صورتی رنگ اتاق، سایه روشن زیبایی را روی عروسک‌های دخترانه‌اش که داخل کمد روبروی پنجره چیده شده بود، ایجاد کرد. چشم از کمد برداشتم و با موهای ژولیده بدون هیچ حرفی فقط به او نگاه کردم، هنوز خوابم کامل نشده بود، ابرو بالا انداخته تا چشم‌هایم را که به خاطر خواب آلودگی، تمایلی به هوشیاری نداشتند، باز نگه دارم.

لبخند بی‌جانی به چهره‌ی مهربانش زدم و گفتم:

- او مدم لباس نیاز رو عوض کنم، خوابم برد.

اول به کادوها بعد به صورت خسته‌ی من نگاهی انداخت و با آه سردی که غم پدرا نه کاملاً در آن هویدا بود، گفت:

- معلومه خوب نخوابیدی، برو اتاقت استراحت کن!

با کمک گرفتن از لبه‌ی تخت به زحمت بلند شدم، گردنم به خاطر بد خوابیدن درد گرفته بود، ماساژی به گردنم دادم و خواب آلوده پرسیدم:

- ساعت چنده؟ باید برم داروخونه.

با دلسوزی نگاهی به من کرد و گفت:

- شیفت صبح نرو! بمون خونه استراحت کن!

در حالی که از کنارش برای رفتن به روشویی رد می‌شدم، گفتم:

- نه بابا، صبح‌ها داروخونه خیلی شلوغه، برم بهتره، شاید عصر نرفتم.

بعد از شستن دست و صورتم برای تعویض لباس به اتاقم رفتم؛ تخت مرتب و آلبوم‌های روی میز مطالعه‌ام، حاکی از این بود که بابا همه‌ی عکس‌ها را دیده؛ عکس‌های کنار دریا و نامزدی من و آروین. در حالی که فکر می‌کرد همه‌ی آنها را به زباله‌دان خاطرات گذشته‌ام سپردم و تمایلی به مرور دوباره‌ی آنها ندارم.

حالا با چه رویی سر میز صبحانه حاضر شوم؟ در مورد من چه فکری می‌کند؟

در حالی که از دست خودم کلافه بودم؛ مانند‌ی مشک‌ی و شلوار جین سرمه‌ای را پوشیدم، بعد از مرتب کردن موهایم و جمع کردنش بالای سرم، شال مشک‌ی‌ام را برداشتم، این روزها رنگ سیاه هم‌خوانی



زیادی با دل مجروح داشت.

از اتاقم بیرون آمدم و سری به نیاز زدم؛ همانطور که عمو آرش گفته بود، حالا- حالاها قصد بیدار شدن نداشت، باید با مربی مهدش تماس بگیرم و علت غیبتش را توجیه کنم.

از چند پله‌ای که رابط بین سالن کوچک بالا و هال بود پایین آمدم و سمت آشپزخانه که در طرف راست پله‌ها قرار داشت، رفتم.

بابا میز صبحانه را چیده و منتظر من بود؛ نان سنگک برش شده‌ی داخل سبد حصیری روی میز نشان از آن می‌داد که طبق عادت همیشگی، صبح زود برای ورزش و پیاده‌روی بیرون رفته و برگشت نان تازه خریده، صندلی شیری رنگ را کنار کشیدم و روبرویش نشستم. توان رویارویی با او را نداشتم، نگاهی به گلدان سفیدی که روی کابینت آشپزخانه بود انداختم؛ برگ‌های سبز رنگش به شکل زیبایی رو به پایین در هم پیچ و تاب خورده بود.

چین‌های نامرتب پرده‌ی دوتیکه‌ی آشپزخانه که نشان از نداشتن نوار سربی زیرش بود، توجه‌ام را جلب کرد.

- نوار سربی رو شما برداشتی؟

با حرف بی‌ربط من، خنده‌ای مردانه سر داد و گفت:

- دیدم خیلی کثیف شد؛ دیروز درشون آوردم گذاشتم توی لباسشویی، بعد هر کاری کردم نتونستم نوار رو سر جاش بذارم.

من اصلاً متوجه کثیف بودنش نشده بودم.

- چرا شما؟ خودم می‌شستم.

برگشت و نیم‌نگاهی به پرده‌ی شیری رنگ پشت سرش که با کابینت سفید- مشکی آشپزخانه ست شده بود انداخت.

- حالا چه فرقی می‌کنه؟ من و تو نداریم.

از دست خودم عصبانی بودم؛ آنقدر خودم را درگیر گذشته کرده بودم که از همه‌چیز و همه کس غافل شدم، مسئولیت تمام امورات خانه و حتی کارهای مربوط به نیاز بر عهده‌اش بود و دم نمی‌زد.

پاهایم از عصبانیت ضرب گرفته و لب‌هایم زیر دندان‌هایم اسیر شده بود؛ باید خودم را از احوال گذشته دور کنم.

ظرف مربای تمشک و کره را مقابلم گذاشت و برشی از نان سنگک به طرفم گرفت.

- صبحانه‌ات رو بخور! اگه می‌خوای بری داروخانه، دیرت میشه.

هیچ اشتهایی برای خوردن نداشتم؛ به بخار موج چای خیره بودم که ادامه داد:

- اگه میشه صبح پنج‌شنبه داروخانه نرو! به آقاجون و عزیز سر بزنی و بعد میریم آرامگاه.

بغض مثل یک تکه سنگ آجدار روی گلویم نشسته بود و خراش‌های دردناکش خون به جگرم می‌کرد؛ حتماً با دیدن عکس‌ها طور دیگه‌ای برداشت کرده بود که با وجود مخالفت قبش از من درخواست کرد که با او به روستا و دیدن خانواده‌ی عمو برویم.

سرم را بالا آوردم؛ شرمگین نگاهش کردم، از چشم‌های او در آن لحظه چیزی جز مهربانی، دلسوزی و ترحّم دریافت نکردم، به دنبال ردی از سرزنش در نگاهش بودم ولی مات چهره‌ی مهربانش شدم. از عواطف پدران‌هاش لبخندی روی لب‌هایم جا خوش کرد که به تصوّر خوشحالی من از پیشنهادش، تلخندی زد. عکس‌های داخل اتاقم را به حساب دل‌تنگی‌ام گذاشته بود.

هنوز نگاه از او برنداشته بودم که بغضم سرباز کرد؛ آرنجم را روی میز گذاشتم، دست‌هایم را روی پیشانی‌ام قفل کردم تا عجز چشم‌هایم را نبیند.

بلند شد و یک لیوان آب برایم آورد و مقابلم نگره داشت، وقتی برای گرفتن آب سربلند کردم؛ با نگاه غمزده‌اش روبرو شدم، با دست‌های لرزانم لیوان را برداشتم و زیر لب تشکر کردم.

سری به تأسف تکان داد، ضربه‌های آرامی به شانه‌هایم زد و با لحن خاص پدران‌هاش گفت:

- اینقدر گذشته رو شخم نزن! چیز به درد بخوری از توش در نیاید.

گریه‌های آرامم به هق- هق تبدیل شد و بریده- بریده گفتم:

- خیلی دل‌تنگم! دل‌تنگ مامان، محمد، مهیار، دل‌تنگ خودم، دل‌تنگ مهتای اون موقع‌ها هستم.

صندلی را کنار کشید و رو به طرف من نشست؛ یک دستش را روی میز گذاشت و دست دیگرش را به پشتی صندلی من تکیه داد.

به تاسّف سری تکان داد و ناراحت گفت:

- چه قرارِ نانوشته‌ای بین شما دوتا بسته شده که هر دوتون به این روز افتادین؛ نمی‌دونم چی بین شما گذشته که هیچ کدومتون این گذشته‌ی لعنتی رو ول نمی‌کنین، اون از آروین، این هم از تو.

جرع‌های از آب را نوشیدم، با نگاه خیره به روبرو، پنجه‌هایم را دور لیوان فشردم. اینبار با لحن ملایم‌تر از قبل توجیه کرد:

- درسته از دستش خیلی دلخورم ولی طاقت دیدن ناراحتیش رو ندارم، روزهای سختی رو تو این هشت سال سپری کرده؛ هنوز هم به واسطه‌ی آرش پیگیر توعه، رفتنش رو خوب درک نکردم که اومدن الانش رو بتونم هضم کنم.

دستی به صورتش کشید و با نگاه در چشمان بارانی‌ام، با لحنی که پرسشگر و دلگیر بود گفت:

- چرا هیچ کدومتون نمیرین پی زندگیتون؟ مهتا! باباجان، دلت رو یک جهت کن! هر تصمیمی بگیری برام قابل احترامه.

چشم‌هایش پر از اشک شد و دستی به محاسن جو گندمی‌اش کشید و با دلتنگی زیاد زمزمه کرد:

- تنها یادگار نرگس هستی، من عشق رو با نرگس تجربه کردم؛ از حال و روز شما دو تا چیزی جزء عشق برداشت نمی‌کنم.

دست‌هایم را بین دست‌های گرمش فشرد و ضربه‌های آرامی به پشت دستم زد و ادامه داد:

- تو هم مثل مامان درک درستی از عشق داری که اینطور بی‌تابی...

دیگر نتوانست مابقی صحبتش را ادامه دهد. تمام محاسنش پر از اشک شده بود، دستی به صورتش کشید و برخاست؛ برای عوض کردن جو به وجود آمده گفت:

- ای بابا، چای هم که یخ کرد؛ تا عوضش کنم برو آبی به دست و صورتت بزن!

برای اینکه لحظه‌ای با خاطرات مامان تنها باشد، بی‌رمق بلند شدم و سمت سرویس که انتهای هال، نزدیک در خروجی به حیاط پشتی بود رفتم؛ آبی به دست و صورتم زدم تا از خنکی آن کمی از التهاب درونم بکاهد.

وقتی با روحیه‌ی بهتر و چهره‌ی بشاش سر میز حاضر شدم؛ لیوان چای را به طرفم گرفت و سرش را آرام به بالا و پایین تکان داد و با لبخندی که نشان از یادآوری خاطره‌ی خوش بود، گفت:

- می‌خوای اولین نامه‌ی عاشقانه‌ای که مامان نوشت رو برات بگم؟

در اوج احوالات در دالودم لبخندی به پهنای صورت زدم و با شوقی وصف ناپذیر گفتم:

- واقعاً؟ هنوز نامه‌اش رو داری؟

از به شوق آمدنم خوشحال شد و با اخم ساختگی گفت:

- دختر جون، چیزی که توی دلت ثبت بشه، هیچ وقت از یادت نمیره.

مادرت نوزده ساله بود که عقد کردیم؛ دانشگاه تمام شده بود و تعهد داشتم پنج سال منطقه‌ی محروم خدمت کنم، او دانشجوی ترم اول بود، در صدد بودم به تبعیت از همسر انتقالی‌اش را به محل خدمتم بگیرم، ولی بنا به دلایلی که برایش موجّه بود، موافقت نکرد؛ با ناراحتی به او گفتم، دم از دوست داشتن می‌زنی ولی هیچ درک صحیحی از عشق نداری، وگرنه قبول می‌کردی تا با من بیایی، با دلخوری خداحافظی کردم و رفتم.

بعد از یک ماه نامه‌ای از نرگس به دستم رسید که برایم از عشق گفته بود.

(در خزان ادراک، دست‌ها در طراوت باران می‌شویم و صندوقچه‌ی سینه باز می‌کنم. قالیچه‌ی ابریشمینش را به سوی انتهای ابدیت می‌گشایم و با کوله باری از احساس، ره به سوی تو می‌پیمایم. گفته بودی درکی از عشق ندارم، من این‌گونه معنایش می‌کنم؛ تشخیص درست یا نادرست بودنش با خودت.

در نگاه من عشق در سلام و تهنیت است که همه‌ی احساسات خوب در آن جریان دارد.

وقتی به درستی ظهور کند، از قداست محض آن روح آدمی جلاء پیدا می‌کند، نه این‌که باعث رنجش خاطر کسی شود.

عشق هیچ وقت منقطع نیست؛ همیشه ساری و جاری است، ضرورت آن برای زندگی، مثل آب حیات بخش است و هوایی که به واسطه‌ی آن روح تازه می‌شود.

حمید عزیزم! عشق برای من پناهگاهی امن از همه‌ی فتنه‌هاست؛

زمانی که در ناخودآگاه خویش از اعمال و رفتار خود احساس رضایت می‌کنم در واقع عشق را به درستی درک کرده‌ام.

من این‌گونه هستم، تو چطور؟!!

از خود گذشتن است نه این‌که به واسطه‌ی آن به تعلقات خاطر خود بیافزایی؛ عاشق واقعی خودش را وقف معشوق می‌کند.

عشق هیچ‌وقت دست‌خوش داس زمان نخواهد شد؛ پیوسته جوان، شاداب و پر از زندگیست. همان شوق پر حرارت و جاودانه است و قابل تغییر نیست؛ رفیق شفیق و همراه همیشگی است.

به نظر می‌آید تو عشق را فقط در دوست داشتن و علاقه خلاصه کرده‌ای، اما من معنای دیگر آن را درک کرده‌ام.

عزیزم کدام یک از این خصوصیات بارز در تو وجود دارد که لاف عشق می‌زنی؟!!

دلنوشته‌ی مامان از زبان پدر تمام شده بود، دیگر تاب نشستن نداشت و سمت اتاقش رفت.

مامان چه درک زیبایی از عشق داشت و همین فهم درست، باعث زندگی عاشقانه‌ی چند ساله‌ی آنها بود.

من هم عشق را در بد برحای از زندگی تجربه کرده و بد ركب خورده بودم؛ تمام صداقت و احساس پاک دخترانه‌ام را، نه! تمام قلبم را در طَبَقِ اخلاص گذاشته و تقدیم به کسی کرده بودم که از وادی عشق فقط به کلمه‌ی آن بسنده کرده بود..

خودم را سرزنش کردم که مسبب ناراحتی‌اش شده بودم؛ هر چند دیرم شده بود ولی اشکالی نداشت که یک روز با تاخیر به محل کارم بروم، باید حرف‌های آخرم را به او می‌زدم تا کمی خیالش راحت شود، سینی صبحانه را برایش آماده کردم و سمت اتاقش رفتم در زدم، اجازه‌ی ورود داد.

کتاب‌های چیده شده روی عسلی قهوه‌ای رنگ کنار تخت، نشان دهنده‌ی آن بود که تنها همدم این روزهایش، یار مهربان است. پرده‌ی کرم رنگ پنجره‌ی قدی، کاملاً کنار زده و روشنایی طبیعی اتاق، آرامش خاصی را به آن فضا حاکم کرده بود.

با گرم‌کن و شلوار ورزشی مشکی که به تن داشت با وجود میانسالی، جوانتر به نظر می‌رسید. با گرفتن مچ دست راستش از پشت، رو به باغچه‌ی حیاط که پر از گل‌های نشاء شده‌ی هم‌نام همدمش بود، به نظاره ایستاد. قالیچه‌ی مشکی- کرم که مسیر در ورودی تا پنجره، روی پارکت‌های قهوه‌ای رنگ را پوشانده بود، طی کردم؛ سینی صبحانه را روی تخت گذاشتم و کنارش ایستادم با دستانم دور بازویش حلقه کردم و به شانه‌هایش تکیه دادم.

- ببخشید بابا نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

با نگاه گرم و خنده‌ی بی‌رنگ نگاهم کرد، با چتری از محبت که روی سرم سایه انداخته بود، گفت:

- تموم نگرانیم تو هستی.

لبخند دلگرم کننده‌ای به دلوپسی‌اش زد.



- بابا، اون چیزی شما فکر می‌کنین، نیست!

وقتی با نگاه پرسشگرش مواجه شدم، برای اطمینانش کلماتی را بر زبان آوردم که خودم خیلی به آن مطمئن نبودم.

- هیچ علاقه‌ای برای اومدن به خونهی آقاجون و دیدنش ندارم.

با کنکاش در عمق دیده‌گانم انگار دنبال کشف واقعیت بود و من با چشم خیال در گذرگاه اندیشه‌هایم به دنبال راهی می‌گشتم که مرا از غم که چون ماری در دلم خزیده بود، برهاند.

\*\*\*

بعد از این‌که داروخانه کمی خلوت شد و از کثرت حجم کار فارغ شدم، از پله‌های مارپیچ فلزی به قسمت نیمه دوبلکس بالا رفتم؛ این قسمت را سحر و دل‌سا با همکاری یکدیگر در شیف‌ت صبح و عصر اداره می‌کردند.

چند قلم لوازم بهداشتی و آرایشی که مورد نیازم بود را برداشتم؛ از دل‌سا خواستم تا کرم ضد ترک پا و مرطوب‌کننده‌ای که جدیداً سفارش داده بودم را برایم بیاورد تا برای عزیزجون ببرم که همیشه از خشکی پوست دست و پا و خارش آن گلایه می‌کرد.

در حال بررسی و دادن سفارش جدید برخی از اقلام بهداشتی و آرایشی مورد نیاز برای این قسمت بودم که مرد میان‌سالی با ایجاد سر و صدا وارد داروخانه شد و پشت پیشخوان ایستاد.

- چرا داروی اشتباهی به من دادین؟ به دکترتون بگین بیاد!

به همراه دلسا از حفاظ استیل بالا نگاهی به پایین انداختم؛ هنوز غروئندش ادامه داشت که از پله‌ها پایین رفتم. مطمئن بودم که داروی اشتباهی از داروخانه‌ی ما بیرون نرفته است؛ چون تمام نسخه‌ها را خودم و زهرا که یکی از فارغ‌التحصیلان داروسازی بود چک می‌کردیم.

جلو رفتم؛ سلام کردم، مرد بدون جواب سلام، با تندی گفت:

- به دکترت بگو بیاد!

- آقای محترم، بنده مسئول داروخانه هستم؛ امری باشه در خدمتم.

با تعجب به من نگاه کرد؛ انگار منتظر یک آقا یا خانم میانسال بود.

بدون مکث با حالت تمسخر رو به من گفت:

- وقتی یک تازه کار میاد نسخه می‌پیچه بهتر از این نمی‌شه.

آقای مدنی یکی از همکارهای کارکشته و مجرب که در نسخه پیچی تبخّر خاصی داشت؛ میان‌جگری کرد تا کمی آرام شود.

- ایشون خانم دکتر هستن؛ دفترچه و داروهاتون رو بدین تا چک کنن!

از آقای مدنی که حکم پدر را برایم داشت تشکر و خواهش کردم تا به کار بقیّه مراجعین برسد. دفترچه را از او گرفتم و صفحه‌ای که مهر داروخانه‌ی ما داشت پیدا کردم، با نسخه‌ای که روز قبل از دفترچه جدا و همچنین با داروهای ارائه شده‌ای که در سیستم ثبت شده بود؛ تطبیق دادم. نیم ساعتی زمان برد تا قانعش کنیم اشکال کار

از ما نبوده است.

به دلیل کم سوادی داروی همسرش را که از داروخانه‌ی دیگری تهیه کرده بود را به جای داروی خودش، به اشتباه به دکترش نشان داد؛ پزشک معالجا‌ش به او گفته بود که دارو را اشتباه آورده، ولی او دچار این سوء تفاهم شده بود که داروخانه نسخه را اشتباه پیچیده است.

روز خوبی رو شروع نکرده بودم؛ به همه‌ی همکارانم خسته نباشید گفتم و عزم رفتن به منزل کردم.

در ظهر نیمه بارانی ولی سرد، از داروخانه بیرون آمدم و با عجله خودم را به ورودی پارکینگ مجتمع پزشکی که روبروی داروخانه، آن طرف خیابان قرار داشت رساندم.

با شنیدن اسمم از صدایی ناآشنا، قدمی سست برداشتم و به دلیل هیاهوی باد در فضا، مطمئن نبودم که درست شنیده باشم.

با تعلل در رفتن؛ دوباره نامم را این بار واضح از صدایی گرم شنیدم، با شک و تردید به عقب برگشتم؛ نگاهم به نگاه آشنای چند سال قبل گره خورد، کنار ماشینش ایستاده بود و دست‌هایش روی در نیمه‌باز ماشین بود.

فاصله‌ی زیادی با هم نداشتیم ولی برای من به اندازه‌ی زمان هشت سال دور بود.

فریاد در ماندگی و تنهایی همراه با دیدار تلخ در نگاهش موج می‌زد، بدنم سست شد و توان ایستادن نداشتم؛ فریادهای مضطرب و تلخم در

سینه بیداد می‌کرد و به زبان رانده نمی‌شد.

سرم به سنگینی کوه بود، توانی بر ایمن نمانده بود تا با اعجاز سخن دلخوری‌هایم را بر او بتازانم، انگار که با رنجش خاطر بیگانه بودم، به دنبال رفع دلتنگی او را از نظر گذراندم؛ جوگندمی‌های روی شقیقه‌هایش بیشتر از هر چیزی نظرم را جلب کرد.

نهیب عقل را برای رام کردن احساس سرکشم نادیده گرفتم و عنانش را آزاد کردم، بیش از حد ممکن به او اجازه‌ی جولان دادم تا برای رفع دلتنگی بتازاند؛ اشکالی که نداشت؟ داشت؟

چشم‌هایش پر از حرف و لب‌هایش خاموش بود؛ به رغم آن‌که دیدگانم حیران، گریان و برای دیدنش مشتاق بود، با نگاهی آتش آلود، سرد و مات نگاهش کردم.

هنوز هم خیلی شیک لباس می‌پوشید؛ شلوار خوش دوخت، اور و کفش چرم مشکی ست شده‌اش، خصلت همیشه شیک بودنش را به رخ می‌کشید.

روز فراق از نگاهش سفری بی‌بازگشت خواندم، ولی بازگشت او آغاز جدایی دوباره است و این لحظه‌های نفس‌گیر، جزء آه و افسوس، برای من چیزی به ارمغان ندارد.

کورسوی چراغ عاشقی، نفس‌های آخرش را کشید و روزهای استخوان سوزی را سر کرد. شمع افروخته‌ی حاجت‌مندی مرا خودش خاموش کرده بود.

ماه‌آشنایی ما، در دیده من فانوسی بود که به غروب گراییده و دیگر

امیدی به طلوع و فروغ دل بستگی دوباره ام به او نبود، بازگشت او را چگونه معنا کنم.

زمان و مکان رو گم کرده و به ظاهر محو تماشایش بودم ولی ذهنم به سبکی قاصدک‌ها در آسمان خاطراتم در حال پرواز و گشت و گذار بود که صدای گرمش به گوشم رسید.

- سلام.

عرق‌های نشسته بر پیشانی‌ام در قطره‌های باران که سخاوتمندانه بر احساس خسته‌ام می‌بارید، گم شد؛ فقط التهابی که به جانم انداخته بود انیتم می‌کرد، دستی به صورتم کشیدم و شال مشکی‌ام را که به دلیل خیس شدن به پیشانی‌ام چسبیده بود، آزاد کردم. بدون جواب دادن، برگشتم و قصد رفتن کردم که با تحکم بیشتر صدایم زد.

- مهتا!

وقتی برگشتم و دلخور نگاهش کردم، تن صدای مردانه‌اش را جدی کرد و گفت:

- باید باهات حرف بزنم.

برای رفتن چند قدم کوتاه و با تردید برداشتم، هنوز قدم بعدی را کامل برنداشته بودم که این بار با لحنی توأم با التماس و خواهش صدایم زد:

- مهتا خواهش می‌کنم! زیاد وقتت رو نمی‌گیرم. فقط چند دقیقه.

ته مانده‌ی احساسی که نسبت به او، از گذشته برایم باقی مانده بود؛

و ا دارم کرد که بایستم و از سرشانه‌هایم نگاهی به چهره‌ی نادم او بیاندازم، برای احساسم ارزش قائل بودم و دوست نداشتم غرور کسی را که روزی دلیل نفس کشیدنم بود، زیر پاهای خسته‌ام لگدمال کنم.

به سمتش برگشتم، کلافه دستی به موهایش کشید، اورش رو در آورد؛ حتماً او هم مثل من در این هوای سرد پاییزی احساس گرما می‌کرد یا شاید هم با دیدن مانتوی پاییزه‌ای مشکمی که به تن داشتم و تقریباً خیس شده بود، می‌خواست با هم در شرایط برابر قرار بگیریم و جانب انصاف را رعایت کرده باشد.

- بریم توی ماشین، لباست خیس شد، سرما می‌خوری.

با این حرفش لبخندی محو به لبم نشست، نمی‌دانم او چه برداشتی داشت ولی برای من حکایت، خنده‌ی تلخ من از گریه غم‌انگیزتر است، بود.

قدمی سمت من آمد که ناخودآگاه یک قدم به عقب رفتم، لبخندی به واکنشم زد.

- روزه‌ی سکوت گرفتی؟ حرف بزن! دلم برای صدات تنگ شد.

حزن صدایش دلم را به درد آورد، نگاهم را به طرف خیابان چرخاندم؛ روبرویم، جوی عریض حاشیه‌ی خیابان که همیشه باریکه‌ای از آب زلال در آن جاری بود، با شدت باران سرریز شده و وزش باد در بین شاخ و برگ‌های درختان تنومند روییده در کنار آن، بزمی به راه انداخته بود.

شدت باران بیشتر شده بود؛ معابر به تندى از عبور و مرور خالی

می‌شدند و ما بعد از هشت سال نزدیک پارکینگ مجتمع پزشکی،  
زیر باران رفع دلتنگی می‌کردیم.

درخت چنار کنار خیابان با تکان دادن شاخ و برگ‌هایش و پاشیدن  
قطرات باران بر سرم، تلنگری به من زد که از این دیدار بی‌فایده که  
ماحصلش چیزی جز پریشان‌خاطری نیست، دست بشویم.

سر برگرداند و در حینی که ساختمان با نمای تمام سنگ را از نظر  
می‌گذراند، گفت:

- داروخونه‌ی شیکی داری.

به چهره‌اش دقیق شدم؛ بیشتر از سی و شش سال به نظر می‌رسید،  
با دیدنش خاطرات گذشته دوباره به سراغم آمد، بغض نشسته در گلو  
را مدام فرو بردم ولی در برابر اشک‌هایم نتوانستم کاری از پیش  
ببرم. نگاهم به خیابان و ذهنم درگیر حضورش بود.

- هیچ فرقی نکردی!

با تلخندی بر لب و ابروهای به هم گره خورده نگاهش کردم؛ تمام  
نگاه پرشورش به چهره‌ام بود.

- فقط کافیه پلک بزنی.

راست می‌گفت، این عموزاده همه‌ی احوالاتم را از بر بود؛ اشک در  
کاسه چشمانم لبریز بود و تا آن لحظه فقط آبروداری کرده بود که در  
برابر سد موژه‌هایم دست به شبیخون نزد.

مقاومت‌م شکست، مطیعانه پلک زدم و سیل اشک‌هایم برای رسوا

کردنم بی‌محابا عمل کردند. تنها چاره‌ی من بالا گرفتن سر و خیس کردن کامل صورتم با باران بود تا طبل رسوایی‌ام بیشتر از این به صدا در نیاید.

- من هم دیگه آروین قبل نیستم، کافیه مثل اون موقع‌ها نگاهم کنی.

سر بلند کردم و به محرم یک ساله‌ی گذشته‌ام نگاه کردم، آرام پلک زد و نقاب پلک‌هایش را بر دیده‌گانش به جان خرید و قطره‌های زلال درد از مژه‌های بلند او راهی صورت محزونش شد.

دیگر طاقت نیاوردم، همراه برق اشک در دیده‌ی لغزانم آهی سرد کشیدم؛ رنگ پریده و خاموش مانده بودم، با بانگِ رُعب‌آور آسمان به خودم لرزیدم.

درماندگی از دیده‌اش هویدا بود و منتظر، تا کلامی به زبان آورم.

- یه چیزی بگو مهتا!

من گریزان از صدای گرمش، روی برگرداندم و دوباره آهنگ رفتن کردم؛ طاقت خرد شدن غرورش را نداشتم؛ چون برای احساسم احترام قائل بودم، من اشتباهی مرتکب نشده بودم. بنابراین ایستادم و بدون نگاه کردن به او گفتم:

- نباید برمی‌گشتی!

هنوز حرفم کامل نشده بود که مقابلم قرار گرفت و با کلافگی آشکار چند تار از موهای خیشش را که روی پیشانی‌اش ریخته بود با دست به بالای سرش هدایت کرد؛ چشمم روی قفسه‌ی سینه‌اش که به مانند دونده‌های ماراتون بالا و پایین می‌رفت ثابت شد، قد بلندی داشت،



سرش را کمی پایین آورد وقتی در تیررس نگاهم قرار گرفت، با درمانگی گفت:

- فقط چند دقیقه مهتای سابق باش!

لحن صدایش خوش بینانه و صمیمی بود، احساسم نسبت به او با گذشته خیلی تفاوت داشت.

سکوت مرا موافق گفته‌اش تعبیر کرده بود که کمی چهره‌ی مستأصلش باز شد، چشم‌هایش با اشتیاق مرا می‌نگریست و همراهی‌ام را طلب می‌کرد که من هیچ تمایلی به آن نداشتم.

- برای اولین بار امروز حال و روز چند سال قبل تو رو درک کردم.

آخرین دیداری که برایم رقم زده بود؛ تلخ و بد فرجام بود و مرا در بن بست عاطفی که هیچ نتیجه‌ای در پی نداشت، قرار داده بود.

او از افشای غوغای دلش ابایی نداشت، ولی من سودای درونم را هویدا نمی‌کردم و به زبان نمی‌راندم.

همین که هنوز در گوشه‌ای از قلبم جایگاهی داشت، کافی بود؛ دیگر نیاز به افشای سِرّ درون نبود.

نمی‌خواستم دلوآپسی‌ای که برای وضع روحی‌اش داشتم، رونقی دوباره به علاقه‌ی ما بدهد و افکار گذشته‌اش را از نو زنده کنم؛ هر چند با غلیان احساسی که از خود سراغ داشتم، برایم دور از ذهن بود که سال‌ها به قطع تماس با او وفادار باقی بمانم.

سعی کردم طوری که به احساسش بر نخورد، عمل کنم.

- حرفی برای گفتن نمونده.

لبخندی غمگین به شکستن سکوتم زد و بدون معطلی با تکان دادن سرش به طرفین زمزمه کرد:

- ولی من به اندازه‌ی همه‌ی این سال‌ها حرف دارم.

سری به تأسف تکان دادم و در حال رد شدن از کنارش لب زدم:

- من تمایلی به شنیدنش ندارم.

نگاه دلخور و حق به جانبی به او انداختم و ادامه دادم:

- برو پی زندگیت آروین!

صدایش در هیاهوی باد و باران به گوشم رسید که با داد زدن گفت:

- بدون تو نمی‌تونم، نمی‌بینی؟

برنگشتم و همین‌طور در حال رفتن مثل خودش با تن صدای بلندی جواب دادم:

- برای من و تو هیچ راهی برای ما شدن وجود نداره!

باران شدیدتر شده بود؛ گوهر تراش ابر گوهر می‌تراشید و مرواریدهای غلتان روی گونه‌هایم در مقابلش رنگ می‌باختند.

افکارم بر این باور بود که در برابر صدا زدن‌هایم فقط سکوت جایز است. نگاهم به قطره‌های رقصان باران روی خاکستری‌های

خیابان بود که آلودگی می زدودند؛ در بساط عدل من، ندامت از رفتار سرد با او فریاد می زد، ولی قدم هایم برای رفتن محکم تر بود.

تن خسته ی خود را به باران سپردم تا اندکی از التهاب درونم بکاهد؛ ضربات نوازش گرانه ی باران بر صورتم، چه ماهرانه گریستتم را زیر نگاه مردم رهگذر، پنهان کرد و عذاب وجدانی که حتی به خاکسترهای وجودم رحم نمی کند.

داخل پارکینگ رفتم و به زحمت خودم را به ماشین رساندم؛ سوار شدم به محض نشستن تمام تنم به خاطر خیس بودن لباس هایم و سرما مور- مور شده بود.

از محوطه ی پارکینگ خارج شدم؛ نزدیک در خروجی ترمز کردم، به ماشین تکیه داده بود و مأیوس، نگاهم می کرد.

مطمئن بودم متوجه ی کلماتی که با التماس لب می زدم، نمی شود.

- تورو خدا برو آروین! من طاقت دیدن این آروین شکست خورده رو ندارم، می خوام آروین همیشگی رو ببینم، حتی با وجودی که روزی دست رد به سینه ام زدی. دیگه نمی خوام مرهمی برای دردهام باشی، چون با اون ها کنار اوادم.

جلو آمد و تقه ای به شیشه ی طرف شاگرد زد، وقتی شیشه را پایین کشیدم، عاجزانه گفت:

- شب دارم میرم تهران، برای شب یلدا برمی گردم تا با هم صحبت کنیم، باشه؟

سرزنش‌وار نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- واقعاً حرفی برای گفتن داری؟

نگاهی به ماشین پشت سری که قصد خروج از پارکینگ را داشت انداخت و کلماتی سریع به زبان آورد.

- یک هفته خونهی آقاجون موندگار شدم؛ شاید بیای اون‌جا تا ببینمت که ستاره‌ی سهیل شدی.

من که راه خروجی را بسته بودم با بوق‌های ممتد ماشین پشت‌سری‌ام به نشانه‌ی اعتراض روبرو شدم.

با اشاره‌ی دست از راننده عذرخواهی کرد و ادامه داد:

- نمی‌خوام با اعصاب داغون برگردم تهران، آخر هفته یه قرار می‌ذاریم، خُب؟

نگاهم به تیغهی برف پاک‌کن بود که با حرکت رفت و برگشت سریع خود، علاوه بر ایجاد چشم‌اندازی مدور از مسیر روبرو، برایم مثل آونگ هیپنوتیزم عمل کرد که در مقابل خواست ملتسمانه‌ی او، با تکان دادن سر موافقت خود را اعلام کردم.

( مامان همیشه می‌گفت اگر از کسی به خاطر کاری ناراحت شدی سعی نکن همان کار را برای تلافی کردن در مقابلش انجام دهی! )

درست همین لحظه بی‌توجه بودن به درخواست او، به معنی نادیده گرفتنش بود؛ کاری که او هشت سال پیش انجام داد و من هیچ تمایلی به مقابله به مثل نداشتم.

با استارتی دوباره سمت منزل حرکت کردم؛ برای دیر به مقصد رسیدن و کمی آرام کردن خود، به کوچه پس کوچه‌ها پناه بردم.

گاهی بعضی از رازها را حتی پیش خودت هم نمی‌توانی بازگو کنی، دوست داشتم گوشه‌ی قلبش جایگاه همیشگی داشته باشم؛ چون خودم هم هنوز دوستش دارم...

خسته‌تر از همیشه به گذشته برمی‌گردم، چیزی در من عوض شده بود که قبل از دل بستن به او اصلاً اینطور نبودم؛ باید با خودم روراست باشم، سعی در رفتار معقولانه داشتم اما احساسم چیز دیگری را فریاد می‌کرد.

خاطرات خوب و بد گذشته فراموش شدنی نبود و با سماجت راه خود را به حال باز می‌کرد و من یارای مقابله با آن را نداشتم.

به منزل رسیدم، با زدن ریموت در حیاط باز شد و ماشین را داخل پارکینگ بردم؛ چون با لرزی که به جانم افتاده بود بعید به نظر می‌رسید بتوانم عصر به داروخانه بروم.

باغچه‌ی حیاط سال‌های قبل پر از گل‌های رز صورتی و قرمز بود، نعناع و ریحان کاشته شده در کناره‌های باغچه بوی زندگی می‌داد که مامان با سلیقه‌ی خاص خودش می‌کاشت.

داشتن حیاط هم نعمتی است، به قول مامان: (وقتی وارد حیاط می‌شوی با دیدن صفا و سرسبزی درختان نارنج دور تا دور حیاط و کاج مطبّق وسط باغچه که به شکل زیبایی قد علم کرده بود، تمام خستگی فکری و روحی از تن به در می‌شود؛ فقط خستگی جسمی می‌ماند که اصلاً مهم نیست، با کمی استراحت در کنار عزیزانت

بر طرف می‌شود، به همین خاطر با نظر من و محمد که همیشه غر می‌زدیم این خانه‌ی قدیمی را بفروشیم و آپارتمان شیک و امروزی بخریم، مخالفت می‌کرد.)

حالا می‌فهمم چه کار خوبی کرده بود که به عقیده‌ی ما توجهی نمی‌کرد؛ من جانم به این خانه و خاطراتش بسته‌است.

طبق عادت همیشگی، بابا و نیاز در حال را باز کردند و به استقبال آمدند؛ سلام کردم و بوسه‌ای بر گونه‌های نمکین نیاز زدم، در جواب بابا که پرسید:

- چرا اینقدر دیر کردی؟ لباست چرا خیسه؟

بدون نگاه کردن به صورت نگرانش جواب دادم:

- امروز داروخونه روز خوبی نداشتم؛ کمی پیاده‌روی کردم، وگرنه با مهتای عصبانی و با روحیه‌ی داغون روبه‌رو می‌شدین.

بوی ته چینی که برای ناهار درست کرده بود، داخل خانه پیچید، با وجود گرسنه بودنم، اشتهایی برای خوردن نداشتم.

خیس و باران خورده سمت اتاقم رفتم؛ شاید آب گرم کمی سرحالم می‌کرد، بعد از دوش گرفتن، بلوز آستین بلند زرشکی و شلوار راحتی مشکی با نوار قرمز رنگ پوشیدم، موهای نمدارم را با کلاه حوله‌ای پوشاندم و سر میز ناهار حاضر شدم.

برخلاف همیشه در سکوت کنار هم، ناهار خوشمزه‌ی دستپخت او را خوردیم؛ تمام مدت به ظاهر در حال غذا خوردن بودم ولی در حقیقت

صحنه‌های ملاقات با آروین را در ذهنم مرور می‌کردم.

بابا چند بار صدایم زده بود که بی‌جواب ماند؛ با نشستن دست نیاز روی بازو ام، به سمتش برگشتم و با چهره‌ی عبوس که در اثر فکر کردن به جریانات ظهر بود، پرسیدم:

- چیزی می‌خوای؟

با تعجب نگاهم کرد و فقط با اشاره‌ی چشم و ابرو به بابا اشاره کرد، وقتی نگاهم سمت او چرخید؛ توی چهره‌ام دقیق شد و با کمی تعلل گفت:

- چرا اینقدر تو فکری؟ چیزی شده؟

با نگرانی سوالش را پرسیده بود؛ همین امر باعث شد دروغی تحویلش ندهم بنابراین سکوت بهترین راه حل بود. بعد از چند ثانیه مکث در صورت پرسشگر او، نگاهم را به غذای پیش رویم دادم.

بعد از صرف غذا مشغول جمع کردن میز بودم که ظرف‌ها را از دستم گرفت و با دلسوزی گفت:

- برو استراحت کن!

وقتی که به انجام کارم اصرار کردم، دستم را گرفت و مقابلم ایستاد؛ گرمای حضورش همیشه برایم مایه‌ی آرامش بود، شرمنده از نگاه مهربانش، به گلیم فرش منقش به طرح‌های سنتی رنگارنگ که سرامیک‌های به رنگ بژ آشپزخانه را پوشانده بود چشم دوختم؛ چون از نگاهش خواندم که انگار به موضوع واقف است. با گذاشتن دست

روی شان‌هایم مرا مجاب کرد تا به چشم‌های مهربانش بنگرم.

- با خودت رو راست باش! تا بتونی درست تصمیم بگیری که آب پاکی رو بریزی روی دستش یا نه؟ تا یک عمر مدیون احساست نشی.

حدسم درست بود؛ یارای گفتن حقیقت را نداشتم ولی در عوض خوشحال بودم که از قبل این همه عواطف پدران‌اش لب به دروغ باز نکردم.

چشم از او برداشتم و سر به زیر با حجب و حیا، جملاتی را زیر لب گفتم:

- مشکلم اینه بین درگیری عقل و احساس گیر کردم.

با گذاشتن دستش زیر چانه‌ام؛ سرم را بالا آورد، لبخندی به افشای راز دخترانه‌ام زد و برای این‌که مرا از خجالتی که درگیرش بودم خلاص کند، کمی طنز چاشنی لحنش کرد و گفت:

- حقشه حالا - حالاها تو خماری جوابت بمونه.

با این حرفش لبخندی محو روی لبم نشست، دستش را روی بازوهایم گذاشت.

- به خودت زمان بده! ببین زور کدومش به یکی دیگه می‌چرب؟ عقل و احساست رو می‌گم.

با همراهی و هدایتم به سمت خروجی آشپزخانه، نهایت لطف خود را ابراز کرد و مرا بر آن داشت که در مورد جریانات اخیر عجولانه



عمل نکنم تا شرمنده‌ی تصمیم اشتباه من نشود.

به گمانم تا حدّی در جریان امر قرار گرفته بود که کمی خیالم از این بابت راحت شد، با نیاز به اتاقم رفتم از مهدش حرف می‌زد؛ این‌که قرار است به مناسبت شب یلدا جشنی برگزار کنند، تصمیم داشتم برای این برنامه، شعر الهه ناز را به او آموزش دهم؛ چون شب یلدا تولد الهه بود و دوست داشتم اسم او با روح نیاز عجین شود.

کمی شعر را با نیاز تمرین کردم و آهنگش را با گوشی پلی کردم که بتواند با ریتم، شعر را خوب از بر کند.

چشم‌هایش خمار شد و روی تخت کنارم به خواب رفت؛ موهای طلایی‌اش را نوازش کردم و محو چهره‌ی زیبا و معصومش شدم.

خاموش و روشن شدن صفحه‌ی گوشی باعث شد از فکر و خیال بیرون بیایم، گوشی را برداشتم؛ لبخند به لبم آمد، دوست قدیمی‌ام ساغر پیام داده بود:

- سلام، خونه‌ی مامان هستم دوست دارم ببینمت، بیداری؟

سریع تایپ کردم:

- بیا که دلم برات تنگ شده!

امیدوار بودم مشکلاتش با آریا حل شده باشد؛ اختلاف طبقاتی و عقاید ساغر و همسرش آریا چیزی نبود که بشود به راحتی از کنارش گذشت؛ ساغر از قشری متوسط، مقید به رعایت حدود اخلاقی بود ولی آریا از خانواده‌ی متمول، فردی آزاداندیش و رفیق باز که

آنچنان به بعضی از اصول و ارزش‌های اخلاقی پایبند نبود.

بعد از هفت سال زندگی مشترک، با وجود در پیش گرفتن تمامی معالجات صاحب فرزند نشدند و ساغر تنها تر از همیشه شده بود.

با صدای آیفون از اتاق بیرون زدم، بابا هم برای باز کردن در از اتاقش بیرون آمده بود که گفتم:

- ساغر، من باز می‌کنم.

لبخندی از رضایت و خرسندی به رویم زد؛ می‌دانست که ساغر بهترین محرم درد و دل‌های دخترانه‌ی من است که شاید از گفتنش به او شرم دارم.

ورودی هال منتظرش بودم مثل همیشه شیک، اسپرت و خانم ولی با چهره شکسته و غمگین به سمت آمد؛ پالتوی زرشکی به تن داشت و شال مشکی سر کرده بود، با بوت مشکی چرم مسیر موزاییک فرش از در حیاط تا ورودی هال را طی کرد، دختری زیبا بود؛ ابروهای مشکی و پیوسته‌ای داشت، بینی خوش تراش و چشم‌های درشت مشکی رنگش که زیر سایه‌ی چتر مژگانش محصور شده بود، به جذابیتش می‌افزود.

در آن حال و روزش باز دست از شیطنت بر نمی‌داشت؛ نزدیک آمد همدیگر را در آغوش گرفتیم و رفع دلتنگی کردیم، با لبخند به چشم‌های درشتش نگاه کردم؛ می‌دانستم چیزی در چننه برای حواله کردن به من دارد، سریع به من نگاه کرد و گفت:

- با این همه ادکلن برندی که استفاده می‌کنی باز هم فایده نداره؛ بوی

کپسول و شربت میدی.

خواستم به شوخی به او بگویم:

- از بوی روغن چرخ خیاطی که بهتره.

ولی پشیمان شدم، من حداقل کارم متناسب با رشته‌ی تحصیلی‌ام بود ولی او با وجود علاقه‌اش به مامایی؛ رشته‌ای که در دانشگاه تحصیل کرده بود به دلیل مخالفت آریا، اجازه کار کردن نداشت. برای نشستن به داخل پذیرایی تعارف کردم و برای آماده کردن چای به آشپزخانه رفتم.

کیفش را روی راحتی گذاشت و همراه شد. بعد از آماده شدن وسایل پذیرایی روبه‌روی هم نشستیم، کلافه به نظر می‌رسید و آشفتگی‌اش قابل پنهان کردن نبود؛ نگران از حال پریشانش، منتظر به او نگاه کردم تا حرف بزند، می‌دانستم آمدنش این وقت روز بی‌دلیل نیست، بعد از چند دقیقه که به صحبت‌های پراکنده و سلام و احوال‌پرسی‌های معمول گذشت، پرسید.

- نیاز کجاست؟ خوابیده؟

با خم و راست کردن سر خواب بودنش را تایید کردم.

حال و روزی بهتر از او نداشتم ولی در آن لحظه برایم از خودم هم مهمتر بود؛ چون او را یادگاری از عشق ناکام محمد می‌دانستم و ذره‌ای از ناراحتی او را تاب نمی‌آوردم.

با آه سردی لب زد:

- دلم بر اش تنگ شده.

در حالی که تمام حواسم به تشویش لانه کرده در نگاهش بود، گفتم:

- چای می خوری یا قهوه؟

بدون مکث و به صراحت جواب داد:

- هیچ کدوم.

اوضاع روحی اش نامساعدتر از چیزی بود که گمان می کردم؛  
خواستم مشکلش را بپرسم که به حرف آمد.

- باز هم داره میره سفر، این دفعه باهش اتمام حجت کردم، اگه من  
رو با خودش نبره، دیگه باهش نمی مونم.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی چی؟!

شالش را از دور گردنش باز کرد و شروع به باد زدن خود کرد؛ در  
این هوای سرد بارانی احساس گرما می کرد!

- نمی دونم فقط تو رو خدا دعا کن کوتاه بیاد!

میز را دور زدم و با بیرون کشیدن صندلی، کنارش نشستم.

- حالا چرا تو رو با خودش نمی بره؟

نیشخندی زد و سرش را به تأسف تکان داد.

- می‌گه جای تو تو ی این سفرها نیست.

به عینه می‌دیدم که مدام بغضش را فرو می‌برد، ته مانده‌ی بغضش را که بلعید؛ نگاهی به من کرد و با صدای آرامی ادامه داد: - ولی خودش هر غلطی که دلش می‌خواد می‌کنه، این دفعه همکارش هم میره؛ تلفنی با اون صحبت می‌کرد شنیدم، وقتی اعتراض کردم می‌گه سفر کاریه، بچه‌بازی در نیار و همه چیز رو با هم قاطی نکن!

چشم‌های پر از اشک و لرزش دستانش نشان می‌داد که چه فشاری را تحمل می‌کند، نحوه‌ی نگاهش و مظلومیتی که در چشم‌هایش بود باعث شد اشک در چشمانم حلقه بزند و بغض در گلویم سنگینی کند، آرام گفتم:

- الان اومدی قهر؟ در حالی که آریا فردا میره سفر.

سرش رو بالا آورد؛ دلخور از حرفی که زدم به تندی گفت:

- منظورت چیه؟

- خیلی واضحه، قهر کردن حالا هیچ معنی نداره، وقتی آریا خونه نیست تا نبودنت رو احساس کنه، در ضمن اینقدر زود می‌خواهی میدون رو برای همکارش خالی کنی؟

با مشت گره کرده‌اش که لرزش محسوس داشت؛ ضربه‌های آرامی روی میز می‌زد.

- توان جنگیدن با عقاید مضحک اون‌ها رو ندارم که به هوای روشنفکری هر غلطی دلشون می‌خواد می‌کنن، دختره‌ی بی‌چشم و

رو.

دستم را روی دست‌های لرزانش گذاشتم تا کمی آرام شود.

- به آریا گفتم که دوست نداری با همکارهای خانمش صمیمی  
برخورد کنه؟

خیلی سریع و با عصبانیت جواب داد:

- بیش از هزار دفعه.

کلافه از جواب‌های قانع‌کننده‌ی او گفتم:

- خب، توجیهش چیه؟

سرش را به تأسف تکان داد و با صدای کسالت باری جواب داد:

- چی داره بگه؟ توجیه الکی، این جور دخترها دور و برم زیاد بودن؛  
وقتی او مدم سراغ تو مطمئن باش که برام فقط یه دوست و همکار  
هستن!

نگاه مستأصلش را به من انداخت و با حالت غمگینی ادامه داد:

- ولی خیلی صمیمی نشون میدن؛ خیلی اذیت میشم مهتا، دور همی  
آخر هفته‌شون که حتی یکبار هم من رو نبرد چه معنی داره؟

دست‌هایش را از روی میز گرفتم و او را کامل سمت خودم  
برگرداندم.

- حالا کی می‌خواد بره؟

با دل‌زدگی زیر لب گفت:

- فردا صبح.

کاملاً حق با ساغر بود؛ من هم اگر جای او بودم تحمل نمی‌کردم، ولی باید او را مجاب می‌کردم که به راحتی جا نزنند.

به همین خاطر مشت‌های گره کرده‌ی یخ زده‌اش را با دستم فشردم و گفتم:

- گوش کن ساغر، به نظرم برو خونه یه شب عالی برایش بساز که تموم طول سفر یادش بمونه! تو که توی این زمینه‌ها با سلیقه‌ای، نذار با قهر بره سفر که باعث میشه بیشتر ازت دور بشه!

به پشتی صندلی تکیه داد، بدون نگاه کردن به من با بی‌حوصلگی جواب داد:

- چی میگی مهتا؟! نمی‌تونم، خیلی دلم از دستش پُره.

چهره در هم رفته‌اش نشان می‌داد که زیاد با حرف‌های من موافق نیست، ولی از اعتراض‌های تند یک ساعت قبل خسته و خالی بود و به نحو غمانگیزی مطیع و آرام شده بود.

مخالفت و اعتراضش را به آرامی زیر لب زمزمه می‌کرد:

- گالری مبلمان به اون بزرگی رو داده دست کارگرهاش، چسبیده به آژانس مسافرتی خراب‌شده با این تورهای کوفتی.

دست‌هایش را روی میز به هم قفل کرده بود و سر به زیر به رومیزی طرح ترنج خیره شده بود، وقتی موهای لخت به رنگ شبش

که دو طرف صورتش را قاب کرده بود کنار زد؛ گونه‌های خیشش حاکی از این بود که تمام این مدت بی‌صدا و آرام اشک می‌ریخت. با صدای گرفته و بغض آلود، درحالی‌که از نگاه کردن به من اجتناب داشت گفت:

- تو فکر می‌کنی من سخت گیرم و در مورد آریا اشتباه فکر می‌کنم؟ نگاهم را به گلدان‌های سفید کوچک مزین به انواع مختلف کاکتوس که توسط نیاز روی این آشپزخانه ردیف شده بود دادم و چیزی نگفتم، البته که این‌طور فکر نمی‌کردم؛ حق با او بود، برایم در آن لحظات پنهان کاری، آن هم در جایی‌که به عواطف ساده و پاکش مربوط می‌شد آسان نبود.

درحالی‌که سعی می‌کرد به خودش مسلط باشد، با لحن آرام تری ادامه داد:

- ببین مهتا دست خودم نیست! همیشه به این فکر می‌کنم که یه روزی تنهام می‌ذاره.

با سکوت سوءتفاهمی برایش پیش آمده بود که خود را مقصر می‌دانستم؛ شرایط روحی مساعدی نداشتم، درحالی‌که پرده‌ای از اشک چشم‌هایم را پوشانده بود، آرام گفتم:

- اگه بره و به خاطر دلخوری از تو یک رابطه عاطفی بین اون و همکارش به وجود بیاد چی؟

سریع سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد؛ انگار که از اتفاق پیش افتاده خبر دارم. اخم‌های نشسته میان ابروهای مشکی مرتبش بیشتر



شد و لب‌های کاور شده با رژ کالباسی رنگ را به دندان گرفت، به من خیره شد و با ترس و دلهره پرسید:

- میگی چی کار کنم؟

برای اینکه به وضع غم‌انگیزی که داشتیم خاتمه بدهم؛ یک دستم را روی شانهاش گذاشتم و لبخند نیم‌بندی زدم.

- برو خونه! تا شب فرصت زیادی نداری.

همین‌طور ساکت نشسته و آرام اشک می‌ریخت، بعد از چند لحظه بینی‌اش را با سر و صدا پاک کرد؛ حالتش با آن دستمال سفیدی که جلوی صورتش گرفته بود تاثر آور بود.

باید قانعش می‌کردم با این‌جا نشستن چیزی درست نمی‌شد؛ بنابراین با پای راستم ضربه‌ای نه چندان محکم به پایش زدم و معترض غر زدم:

- اینقدر فین-فین نکن، حالم رو به هم زدی، برو آبی به دست و صورتت بزن!

بعد از چند لحظه مکث، تکان خوردن شانهاش نشان می‌داد که تا حدی حربه‌ی طنزی که استفاده کرده بودم، کارساز شد.

لحظه‌ای کوتاه نگاهم کرد و فوراً سرش را برگرداند؛ این دفعه، ساختگی با سر و صدای بیشتری کارش را تکرار کرد، ضربه‌ی کوتاه به سرش زدم و بلند شدم، میز رو دور زدم، چای ساز را روشن کردم و روبه‌رویش نشستم.

تلفیقی از لبخند و ناراحتی چهره‌اش را در بر گرفته بود؛ دم عمیقی گرفت و با آه بلندی بیرون فرستاد و با حسرت خاطراتی را تعریف کرد:

- یادته اولین بار برای جشنی که مدرسه به خاطر قبولی در دانشگاه برامون گرفته بود با آریا اومده بودم؛ همه فکر می‌کردن چقدر خوشبخت هستم، خوشبختی رو در ظاهر، پوشش و مدل ماشینش می‌دیدن. راستش رو بخوای وقتی برای ماه عسل بلیط سفر ترکیه رو به من داد؛ اون شب فکر می‌کردم خوشبخت‌ترین دختر دنیا هستم، ولی هیچ طعمی از خوشبختی نچشیدم. چندسال درگیر درمان برای بچه دار شدن بودم و حالا درگیر کارهای آریا، هنوز مادرش نتونست با من کنار بیاد، اگه از اون حساب نمی‌برد خیلی کارها می‌کرد.

با نگاه عمیق روی صورتم زوم کرد، چشم‌های مشکمی و کشیده‌اش سرشار از حرف‌های ناگفته و حسرت بود؛ نفسش را پر صدا بیرون داد و با لحنی پراندوه ادامه داد:

- به صراحت میگم، می‌دونی تنها تجربه‌ی من از خوشبختی مربوط به چه زمانیه؟

وقتی نگاه کنجکاووم را برای شنیدن ادامه صحبت‌هایش دید؛ موهای رها شده روی صورتش را پشت گوش هدایت کرد، سری به تأسف تکان داد و با دم عمیقی نالید: - روزهایی که از دلهره‌ی امتحانمون تا خود مدرسه غر می‌زدیم، یا تو یه روز دو سه تا امتحان داشتیم، شب‌هایی که مامان خواب بود می‌رفتم اتاق خیاطی، لباس‌ها رو سردوز می‌کردم، اون‌هایی که نیاز به کوک زدن داشتن رو با

حوصله کوک می‌زدم، در عین حال مبحث ژنتیک زیست رو از حفظ برای مانکن‌هایی که با لباس‌های پرو شده کاور شده بودند توضیح می‌دادم، با همهی سختی‌هایش جزء بهترین روزهای زندگیم بود؛ چرا سرگذشت من و تو اینطوری شد؟ مهتا! حسرت یه ساعت اون روزها رو دارم.

نیازی به پنهان کردن اشک‌هایمان نبود؛ خاطره مربوط به هر دوی ما بود و من ادامه دادم:

- یادته وقتی همراه مامان مدرسه می‌رفتیم، تو راه برایش خودشیرینی می‌کردیم که از ما شیمی نپرسه، ولی سر کلاس اولین نفر ما رو صدا میزد، برای خرید لباس عید رفتیم بازار اونقدر پاساژ گردی کردیم که حواسمون به ساعت نبود و دیر رسیدیم خونه، خوشحال از تاکسی پیاده شدیم، محمد عصبانی سر کوچه منتظر ما بود؛ چقدر اون شب دعوا کرد، وقتی فهمید یواشکی می‌خندی سرت داد زد، به حساب تو یکی بعداً می‌رسم، اون موقع متوجهی مقصودش نشدم اما بعداً فهمیدم که...

با دیدن رگ‌های کبود برجسته شده‌ی روی دست‌های ساغر و لب‌های به دندان گرفته برای کنترل بغضش، خود را سرزنش کردم و ادامه ندادم.

با یادآوری خاطرات تلخ و شیرین گذشته اشک و لبخند در چهره‌ی هر دوی ما حضور مسالمت‌آمیز داشتند.

تکیه‌ام را به صندلی دادم و لبم را با زبان تر کردم و با خواهش گفتم:

- چرا پا نمیشی بری ساغر؟! دیرت شد.

دستمالی از جعبه سفید روی میز برداشت؛ سیاهی ناشی از پخش شدن خط چشم زیر پلکش را محتاطانه پاک کرد و لبخند معناداری زد.

- مثل این که چاره‌ای ندارم، عملاً داری بیرونم می‌کنی.

از سبد میوه‌ی روی میز پرتقالی برداشتم؛ پوست کندم، برایش برش زدم و مقابلش گذاشتم.

- برو ساغر، شاهکارت رو تو واتساپ برام ارسال کن! شاید روزی به کارم اومد.

با قدرشناسی نگاهم کرد و جواب داد:

- در این زمینه استادی، نیاز به کمک من نداری.

سری به تأسف تکان دادم و با طعنه گفتم:

- آره الان در مقطع دکترا هستم، از حال و روزم معلومه؟

با صدای نیاز در ورودی آشپزخانه به سمتش برگشتیم؛ موهای طلایی رنگش کاملاً مجعد شده و نیمی از صورتش را پوشانده بود، چشم‌های دریایی‌اش را به زحمت باز نگه داشت، بلوز و شلوار رنگارنگی که به تن داشت، چهره‌ی خواب‌آلودش را زیباتر کرده بود، لب‌های همیشه صورتی‌اش را غنچه کرد و گفت:

- سلام خاله‌جون!

ساغر از پشت میز بلند شد، روی زانوهایش نشست و دست‌هایش را برای به آغوش کشیدنش باز کرد.

- سلام خوشگل خانم! بیا بغلم که دلم برات یه ذره شده.

بعد از کمی وقت گذرانی با نیاز، قصد رفتن کرد. نیاز را به اتاقش فرستادم و شالی از کمد لباسم برداشتم؛ ساغر منتظر کنار در حال ایستاده بود و با نگاه عمیق در آینه‌ی پارتیشن کنار در خروجی غرق در تماشای خود بود، شاید ساغر سال‌های گذشته را در الان خودش جستجو می‌کرد.

با دیدن من هنگام پایین آمدن از پله‌ها معترض گفت:

- کجا؟! هوا سرده، لازم نیست بیرون بیای.

بی‌توجه به اعتراضش، شال را دور خودم پیچیدم و لبخندی به دلوایسی‌اش زدم.

- تا دم در باهات میام.

آسمان از شدت بارشش کم شده و هوا به نم- نم طنّازانه بسنده کرده بود، ولی همچنان به رنگ خاکستری تیره به نظر می‌رسید و ابرهای سیاه در پهنه‌ی آن جولان می‌دادند.

وزش باد سرد عصرگاهی اواخر پاییز لرز به تنم انداخته بود، شالم را دور خود پیچیدم تا سرما را زیاد احساس نکنم، با این اوصاف به صحبت پایانی زیر سایبان سفالی در حیاط مُصِر بودیم.

مشغول صحبت بودیم که با صدای باز شدن در حال رو به سمت آن

برگردانیدیم.

- چه حکایتی که شما خانم‌ها حتی تو این هوای سرد و بارونی از جلسه دم درتون نمی‌گذرین؟!!

هر دو به استدلال دُرُست او خندیدیم.

ساغر به قصد احترام چند قدمی به سمت جلو قدم برداشت.

- سلام آقای سهرابی.

بابا از شدت سرما لبه‌های ژاکت بافتش را به هم نزدیک کرده بود؛ دستی برایش بالا آورد.

- سلام دخترم! خوبی شما؟ آقا آریا و خانواده خوب هستن؟

ساغر گرم و صمیمی جواب او را داد، وقتی از حال و روز پدرش پرسید؛ با صدایی گرفته مظلومانه گفت:

- دیسک کمرش دوباره عود کرده و خونه‌نشین شد.

بابا دستی به محاسنش کشید و به منزله‌ی پی بردن به موضوعی، سرش را چند بار بالا و پایین کرد و نگران گفت:

- دیدم چند روزی مغزه‌اش بسته‌است؛ پسر یکی از همکارام متخصص مغز و اعصاب هست برایش وقت می‌گیرم، انشالله حالش بهتر میشه، نگران نباش دخترم.

ساغر آه سردی کشید که فقط من به دلیل نزدیکی به او، غم صدایش را درک کردم و غمگین گفتم:

- دیگه نباید مغازه‌ی الکتریکی کار کنه، خم بودن طولانی مدت برای تعمیر و وسایل برقی باعث آسیب به مهره‌های کمرش شده.

بابا نیاز را که از کنارش سعی در بیرون آمدن داشت به داخل هال هدایت کرد و مطمئن ادامه داد.

- حق با شماست، حتماً بهش سر می‌زنم.

بعد تأکید کرد:

- به آقا آریا سلام برسون؛ یه شب برای شام تشریف بیارین، از قول من بهش بگو اگه تور زیارتی داره بهم خبر بده!

ساغر مکثی کرد و زیر لب غُر زد:

- فعلاً تو دور تور عشق و حاله.

بعد بلند جواب داد:

- چشم حتماً بهش می‌گم!

از پدر خداحافظی کرد و همدیگر را در آغوش گرفتیم؛ رفت تا برای آریا شب عالی رقم بزند. من هم به اتاقم برگشتم، این خستگی فکری نیاز به استراحت طولانی داشت.

صبح بعد از خواندن نماز عکس‌ها و فیلم‌هایی که ساغر برایم در واتساپ فرستاده بود را چک کردم؛ گل‌های رز قرمز از ورودی هال تا در اتاق خواب مثل فرش قرمز پهن شده و شمع‌هایی که دو طرف مسیر را به شکل زیبایی روشن کرده بود، میز شام دست نخورده‌ی دونفره که جام‌هایش منتظر پر شدن احساس ناب و چشیدن

با طعم شاه‌توت.

با دیدن محفل بز می که درست کرده، تحسینش کردم. غافل از این‌که تا خود صبح تنها روی راحتی با نگاه منتظر به در نشسته بود؛ این موضوع را با ویسی که قبل از اذان صبح بر ایم فرستاده بود فهمیدم.

باید برای ساغر کار می‌کردم؛ حقش نبود با آن همه احساس پاک زنانه‌اش در خود مچاله شود. تنها کاری که به ذهنم رسید، تمامی فیلم‌ها و عکس‌هایی که بر ایم فرستاده بود با متنی زیر عکس‌ها، برای آریا ارسال کردم.

( این انتظار را به هیچ وجه از هیچ کسی نمی‌بینید؛ چون تنها از یک عاشق دل‌خسته با همه دلخوری‌اش بر می‌آید، اگر قبل از سفر به دیدنش رفتید لطفاً از اینکه عکس‌ها را برای شما فرستادم باخبر نشود! )

بماند که با چه ترفندی شماره‌ی آریا را از گوشی بابا گرفتم.

بالاخره جواب داد، مسافرتش را کنسل کرد؛ با همه کارهای نسنجیده‌اش علاقه‌ی زیادی به ساغر داشت، مهم این بود که نتیجه خوبی داشت و این را از رضایت ساغر عصر همان روز که برای تشکر از پیشنهادم با من تماس گرفته بود، فهمیدم.

\*\*\*

بابا به دور همی همکارانش رفته بود و تا عصر بر نمی‌گشت. دلم کمی پیاده روی و تنهایی می‌خواست؛ به بهانه گرفتن نان گرم و کمی خرید قصد بیرون رفتن کردم.



به اتاقم رفتم و کمد ریلی سفید رنگ کنار در ورودی را باز کردم، پالتو سرمه‌ای رنگ و شلوار جین هم رنگش را از رگال خارج کردم و روی تخت گذاشتم، شال ضخیم مشکی‌ام را از باکس کمد برداشتم و پس از تعویض لباس، خودم را در آینه‌ی تمام قد کمد برانداز کردم. با اطمینان از مرتب بودن سر و وضعم، اتاقم را ترک کردم و سری به نیاز زدَم؛ پتوی نرمینه‌ی عروسکی‌اش را تا گردن بالا کشیدم، با نشاندن بوسه بر دست‌های او که بسان مادری، عروسکش را در آغوش گرفته بود در اتاقش را بستم و به حال برگشتم.

با برداشتن گوشی و دسته کلیدم، نیم‌بوت چرم مشکی‌ام را پوشیدم و از منزل خارج شدم.

همه سخاوت آفتاب طلایی پاییز گرمای کم‌جانی بود که به زمین عرضه می‌داشت، وزش باد ملایم صبح پاییزی عاشق‌تر از همیشه گونه‌های زرد و نارنجی درختان افرا و صنوبر دو طرف خیابان را می‌بوسید و لرزه بر اندام آنها می‌انداخت.

چقدر برگ‌های عاشق برای لمس تن زمین دلتنگ بودند که عاشقانه خود را به باد می‌سپردند؛ گاهی افتادن نتیجه عشق است.

فریاد برگ‌های زیر پایم اگر چه شاعرانه به نظر می‌رسید، ولی تمام سعیم بر ملاحظت با آنها بود که روزی هزاران بار نفس ارزانی‌ام می‌کردند.

هوا هم کمی هوایی شده بود و دلش عاشقی می‌خواست.

عاشق که باشی

پاییز که باشد

باران که بیارد انار که هیچ،

سنگ هم اگر باشی، دلت ترک می‌خورد.

از فروشگاه بزرگ سر خیابان مایحتاج مورد نیازم را خریدم و در مسیر با گرفتن نان سنگک گرم به منزل بازگشتم؛ نیاز با چهره‌ی خواب‌آلود روی پله‌ی سنگی وسط هال نشسته و به نرده‌ی چوبی تکیه داده بود.

نایلکس خرید را روی میز آشپزخانه گذاشتم؛ سلام بی‌جانی کرد که در جواب، بوسه‌ای بر گونه‌هایم که با موهای موج‌دار طلائی رنگش پوشیده شده بود، زد.

برای تعویض لباس به اتاقم رفتم؛ با پوشیدن بلوز یشمی رنگ و شلوار راحتی مشکی به هال برگشتم.

برای شستن دست و صورتش به سرویس رفته بود. بعد از جابه‌جا کردن خریدها داخل قفسه‌های مربوطه، صبحانه را برایش مهیا کردم؛ روی راحتی کالباسی رنگ جلوی تلویزیون نشست و حین تماشای کارتون مورد علاقه‌اش مشغول خوردن صبحانه‌اش شد.

سر لپ‌تاپم در سایت شرکت‌های دارویی مشغول بررسی داروهای جدید و قیمت‌هایشان بودم، صدای زنگ گوشیم از روی میز گرد برنزی کنار مبل بلند شد؛ سریع گوشی را برداشتم با لمس دایره سبز لرزان تماس را برقرار کردم.

- سلام بابا!

صدای همهمه و خنده‌ی جمع آن سوی گوشی حس خوبی در من بوجود آورد که با این وجود صدای او را به سختی می‌شنیدم.

- مهتاجان! پسر حاج آقا محمدی با یکی از بچه‌ها قرار بود عصر برای سمپاشی درخت‌های نارنج حیاط بیان که برایشون کاری پیش اومده و تصمیم گرفتن الان بیان، فقط خواستم بهت خبر بدم، خودشون کارشون رو انجام میدن، اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن!

حین نوازش برگ‌های گل بامبو که در گلدان کریستالی با سنگ ریزه‌های رنگی داخلش نمای زیبایی به کنج هال داده بود؛ برای این‌که دلهره‌ی منزل را نداشته باشد، اطمینان خاطری به او دادم و گفتم:

- نگران نباش بابا، خیالتون راحت! مشکلی پیش نمیاد.

از سایت خارج شدم و لپ‌تاپم را بستم؛ به آشپزخانه رفتم و مشغول آماده کردن مقدمات ناهار دو نفره شدم.

- نیاز چی دوست داری برای ناهار درست کنم؟

بدون معطلی جواب داد:

- پیتزا سفارش بدیم.

دست رو اپن گذاشتم و به منظور اعتراض اخم ساختگی روی پیشانی نشاندم و با کمی جدیت گفتم:

- از غذای خونگی.

در حالی که تمام حواسش به صفحه‌ی تلویزیون بود، دلخور غر زد:

- پس من سیرم.

در سایه را باز کردم و در حال بررسی داخلش، نیم نگاهی به او انداختم.

- خب که اینطور، پس من برای خودم خوراک مرغ درست می‌کنم...  
(غذایی که اصلاً دوست نداشت).

هنوز حرفم تمام نشده بود که معترض جواب داد:

- ما... کا... رو... نی.

به اعتراف سریع کودکانه‌اش پیروز مندانه خندیدم و گفتم:

- این شد یه چیزی.

صدای آیفون باعث پایان مکالمه‌ی مادر - دختری ما شد.

حین نگاه کردن به نمایشگر و فرد پشت آن جواب دادم:

- بفرمایید!

نیم‌رخ ایستاده بود و بدون نگاه کردن به دوربین گفت:

- حسین هستم، پسر حاج آقا محمدی، با پدر هماهنگ شد.

با گفتن بله در جریان هستم؛ روی لمسی صفحه فشردم و در باز شد، برای بیرون رفتن چادر رنگی آبی با طرح‌های ابر و بادی رنگارنگ

سر کردم و بعد از تعویض دمپایی رو فرشی با صندل بیرون، به سمت حیاط رفتم؛ قبل از رسیدن به در محترمانه صدا زدم:

- بفرمایید داخل!

در نوک مدادی با فرغوزه‌های مسی رنگ آرام باز شد؛ با ظاهر موقر و شکیل جلو آمد و سلام و احوالپرسی کرد، در لحن راحت و خودمانی‌اش در عین متانت، صمیمیتی بود که انگار سالهاست مرا می‌شناسد و همین‌طور که نگاهش به درختان حیاط بود گفت:

- شما بفرمایید داخل!

در حالی که تمام حواسم به چادرم بود که با باد ملایمی که می‌وزید لبه‌هایش باز نشود؛ تأکید کردم:

- حیاط پشتی هم چند تا درخت نارنج داره.

نگاهش برای یافتن راه ورودی به حیاط پشتی می‌چرخید که با یک دست از زیر چادر به راهروی باریک گوشه حیاط اشاره کردم؛ در همین حین همکارش با لباس مخصوص سر تا پا آبی و چکمه‌ی سفید همراه با وسایل مورد نیاز سمپاشی وارد حیاط شد و در را بست؛ چشمش به تراس اتاق نیاز افتاد، دستی پس‌گردنش کشید و نیم‌نگاهی به من انداخت.

- گلدون‌های روی تراس باید برداشته بشه!

وقتی با نگاه پرسشگر من مواجه شد، به مهربانی و با لحن آرامی توضیح داد؛

- چون حین سمپاشی درختان نزدیک تراس، احتمال پاشیدن سم روی گل‌ها هست.

همین‌طور که نگاهم به گلدان‌های سفالی بزرگ و گل‌های کاغذی صورتی رنگ بود، کلافه گفتم:

- حتماً باید برش دارم؟

دستی به ته ریش قهوه‌ای مرتبش کشید، نگاهش را بین تراس و درخت نارنج کنار دیوار چرخاند.

- متأسفانه بله، ولی ظاهراً گلدون‌ها سنگین هستن.

چادرم را کمی جلو آوردم و دوباره دور صورتم قاب کردم؛ مستأصل نگاهی به او انداختم که به من اطمینان داد:

- نگران نباشین! یه کاریش می‌کنیم.

سمت همکارش که مشغول آماده کردن دستگاہ سمپاشی بود رفت؛ سفارشات لازم را انجام داد و با قدم‌های محکم و سر به زیر سمت من آمد، با نگاه محجوب به حیا گفت:

- اگه اجازه بدید من تراس رو تخلیه کنم.

با شرمساری جواب دادم:

- نه زحمت میشه براتون، خودم...

ابروهایش درهم گره خورد و اخم ریزی به پیشانی‌اش نشان داد و دستش را به معنی اعتراض بالا آورد.

- انتظار ندارین که اجازه بدم شما جابه‌جا کنین؟

کاپشن سرمه‌های‌اش را در آورد و روی نرده راه پله گذاشت، با بلوز و شلوار کتان آبی رنگی که به تن داشت، خیلی شیک به نظر می‌رسید.

با ابراز شرمندگی او را به داخل خانه راهنمایی کردم، کنار ایستادم که اول وارد شود؛ سری تکان داد و دستش را با فاصله پشت سرم نگه داشت، در برابر رفتار سنجیده‌اش مطیع شده و با گفتن «ببخشید» داخل رفتم.

نیاز با بلوز و شلوار طرح‌دار عروسکی جلو آمد و سلام کرد؛ دو زانو نشست و با نیاز خوش و بش کرد. طرّه‌ای از موهای ابریشمی که دو طرف صورت نمکینش را پوشانده بود کنار زد و با بوسه بر پیشانی‌اش ابراز محبت کرد.

برای رفتن به تراس با من هم‌قدم شد؛ قبل از رسیدن به در اتاق با صدای نیاز هر دو به عقب برگشتیم.

- صبر کنین!

سراسیمه و پر شتاب از پله‌ها بالا آمد و جلوی در اتاق ایستاد؛ با دلخوری و نفس‌های منقطع پرسید:

- اتاق من چی‌کار دارین؟!

از حرکتش جا خوردم؛ ناباور کنار گوشش زمزمه کردم:

- این چه کاریه می‌کنی؟ زشته!

برگشتم و نگاهی به حسین انداختم که با لبخند محوی او را تماشا می‌کرد.

- خانم کوچولو با اتاق شما کاری نداریم، می‌خوایم بریم روی تراس، ناچاراً باید از اتاق شما رد شیم.

با تردید به من نگاه کرد؛ وقتی با نگاه توییخ‌گر من مواجه شد، سرش را روی سرشانه‌های نحیفش که با بلوز لیمویی رنگ پوشیده شده بود کج کرد.

در حالی که یک انگشتش را بالا آورده بود؛ ملتمسانه خواهش کرد:  
- مامان فقط یک لحظه اجازه بده!

سکوت از تعجبم را بنا بر موافقت گذاشت؛ در کرم رنگ اتاقش را که با حلقه‌ای از گل‌های طبیعی خشک شده مزین شده بود باز کرد و با بستن در، ما را پشت در به انتظار نگه داشت.

نگاهم را به پارکت‌های قهوه‌ای رنگ دادم؛ در حالی که از این عکس‌العمل نیاز حسابی جا خورده و خجالت زده بودم.

حسین به دیوار پوشیده با کاغذهای رنگی یاسی رنگ روبه‌روی اتاق نیاز تکیه داده و یک پایش را پشت پای دیگر انداخته بود؛ همین‌طور که دست به سینه و با لبخند به در اتاق نگاه می‌کرد، برای تسلی خاطر من گفت:

- خودتون رو ناراحت نکنین! اصلاً مسئله‌ای نیست.

بعد نگاهی کوتاه به من انداخت و ادامه داد:



- دختر بانمکی دارین.

همسایه دیوار به دیوار آقاجون در جریان کم و کیف زندگی ام قرار داشت؛ چیزی برای پنهان کاری نداشتم، ناخودآگاه لبخندی کم رنگ ضمیمه‌ی چهره‌ام شد، به آرامی و با آه عمیقی گفتم:

- و همه‌ی زندگی‌م.

نیاز را صدا زدم، خواستم در را باز کنم و وارد شوم که با طنین گرمش اعتراض کرد:

- مامان!

در حالی که تکیه‌اش را از دیوار گرفته بود؛ نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- لطفاً راحتش بذارین!

در همین حین در اتاق باز شد و با چهره‌ی ملوس و لبخندی که کمی خجالت چاشنی‌اش بود ما را به داخل اتاق دعوت کرد؛ تا حدودی علت کارش را می‌دانستم، به محض ورود به اتاق دنبال آثار جرم می‌گشتم که با دیدن پازل‌های رنگی پراکنده و عروسک خرسی‌اش زیر تخت لبخندی به لبم آمد، رد نگاهم را گرفت؛ ابروهای کوچکش را در هم کشید و دست به سینه با قیافه‌ای طلبکارانه به یک نقطه خیره شد، کنارش رفتم و او را به خود نزدیک کردم و با دو دست موهای ریخته در دو طرف صورتش را بالای سرش جمع کردم تا شاید از خجالتش کم شود.

حسین یک نگاه اجمالی به اتاق انداخت و با لحن غمگین گفت:

- یادش بخیر!

وقتی با نگاه پرسشگر و متعجب من روبه‌رو شد، با لبخند کم جانی توضیح داد:

- دبیرستان با محمد همکلاس بودم؛ چند باری اینجا اومدم و با هم درس خوندیم، زمانی که بعد از ظهر کلاس کنکور داشتم رفت و آمد تا روستا برام سخت بود، به خاطر همین بابات که اون موقع دبیر فیزیک ما بود اصرار می‌کرد پیام منزل شما و با هم تست بزنیم، محمد عمران تهران قبول شد و من مهندسی باغبانی شهر خودمون، بعد از قبولی در دانشگاه ارتباط ما با هم بیشتر از طریق تماس تلفنی بود.

غم لانه کرده در قلبم باز قد علم کرده بود و با آه عمیق پشت سر هم خودش را نشان داد؛ تراس را خالی کرد و با عذرخواهی از نیاز، اتاق را به قصد رفتن به حیاط ترک کرد. یک ساعتی زمان برد که کارشان تمام شد؛ موقع رفتن از طریق آیفون گوشزد کرده تا یک ساعت در و پنجره را باز نکنیم و به حیاط نرویم، دعوت به پذیرایی مرا محترمانه رد کرد و با گفتن (انشالله سر فرصت خدمت می‌رسیم) خداحافظی کرد و رفت.

بعد از خوردن ناهار، با نیاز به اتاق رفتیم؛ در حین ورق زدن کتاب داستان خوابش برد، فرصت را مغتنم شمردم تا در پستوی ذهنم به غبار رومی خاطرات گذشته‌ام بپردازم.

در پهن‌دشت خاک که که اقلیم مرگ‌هاست، عزیزانمان نزدیک یک سال در خواب ابدیت خفته بودند، مراسم اولین سالگرد درگذشت بچه‌ها نزدیک بود؛ حال ظاهری مامان روبراه بود اما از احوال درونش فقط خدا خبر داشت، بعد از بیست و چند سال سابقه دبیری خانه نشینی اختیار کرده و فقط به یکی دو ساعت کلاس در هفته بسنده کرده بود؛ در تنهایی خود با دل بی‌قراری که داشت، نمی‌توانست آرام گیرد، در دلش آشوبی به پا بود و از غم دوری دُرْدانه‌اش رنج می‌برد، با این اوصاف برای مدیریت امور منزل اراده‌ی راسخ داشت، بیشتر حواسش به درس و دانشگاه من بود؛ درست مثل زمانی که شاگردش بودم از نمراتم می‌پرسید و گاهی مادرانه نصیحتم می‌کرد.

در طی این یک سال، بیشتر منزل آقاجون سکونت داشتیم که این خواسته‌ی خود مامان بود؛ دو سه بار در هفته با پای ناتوان و نفس‌های سوخته سر مزار بچه‌ها می‌رفت، با غم بسیار پنجه به خاک فرو می‌برد و خوابگاه ابدی جوانش را نوازشگرانه مورد خطاب قرار می‌داد (ما را در فراق عزیز نشانده‌ای و در بلای غریبی کشانده‌ای).

مادرانه‌هایش تمامی نداشت؛ وقتی از آرامستان برمی‌گشت آرام- آرام بود، شاید طبیعت آرامگاه این‌چنین بود، انگار که واقعاً به دیدار عزیزش نائل می‌شد.

بعد از مراسم چهلم بچه‌ها، خانواده عمو خیلی دیر به دیر به شمال می‌آمدند؛ هر چند وقت یکبار سری به مزار می‌زدند و بعد از دیدار

چند ساعت با آقاجون و عزیز دوباره برمی‌گشتند.

این اواخر آروین در اکثر این آمد و رفت‌ها حضور نداشت، گوشه‌گیر شده و برخوردش با همه سرد بود؛ با من تماس نمی‌گرفت، زمانی که من پیشقدم می‌شدم با بی‌میلی جواب می‌داد. معمولاً جواب تلفنم پیام کوتاه بود، این برخورد آروین را به حساب حال روحی آشفته‌ی او می‌گذاشتم و دلگیر نمی‌شدم.

غافل از اینکه جغد فراق با سماجت بر بام این خانواده لانه کرده بود و قصد پرواز نداشت؛ لبخندها فِ سرد، پیوندها گسست، عشق و امید مُرد و این‌چنین شام سیاه غم بر سر ما خیمه زده بود.

ترم پاییز آن سال به سختی و با بدترین شرایط سپری شد؛ به لطف اساتید، با توجه به شناختی که از من داشتند و به خاطر نمرات خوب ترم‌های قبل، واحدها را به زحمت گذراندم.

مامان تهران وقت دکتر داشت؛ به اصرار او من هم برای رفتن به تهران آماده شدم، دوست داشتم آروین را از نزدیک ببینم تا شاید چیزی از رفتار جدیدش دستگیرم شود؛ با این‌که می‌دانست مامان و بابا عازم تهران هستن، تماسی مبنی بر رفتن من نگرفت.

با وجود این‌که اکثر تابستان‌ها آخر هفته‌ها شمال بود، این اولین سالی بود که ماندن در تهران را ترجیح داد، جز یک بار که وسط هفته سری به آقا جون و عزیز زد و سر مزار رفت؛ درحالی‌که عزیز منتظر برگشت دوباره‌اش بود، تماس گرفت که در راه برگشت به تهران است.

وقتی از طریق مهرآسا موضوع را فهمیدم، شوکه شدم؛ باورم

نمی‌شد تا این‌جا آمده و بعد از این همه دوری به دیدنم نیامده باشد، رفتارش خیلی عجیب شده بود؛ در مقابل کنجکاوی مهرآسا ناچار به سکوت شدم ولی در جواب مامان و بابا که علت این رفتار آروین را جویا شدند گفتم:

- به من زنگ زد؛ چون شرکت کار داشت باید زود برمی‌گشت.

به طور حتم مامان از حال و روز آشفته و پریشانم به پنهان‌کاری‌ام پی برده بود؛ شاید علت این که اصرار داشت من هم با آن‌ها به تهران بروم همین بود، چون می‌دید با وجود این‌که قرار بود بعد از مراسم سالگرد، با برگزاری جشنی مختصر، زندگی مشترکمان را آغاز کنیم، هیچ‌کدامان در تب و تاب این مراسم نبودیم.

\*\*\*

غروب نارنجی رنگ خورشید، همه‌جا سایه انداخته بود و پوشش خوبی برای آسمان دودآلود تهران بود. بعد از سه ساعت طی مسیر، با باز شدن اتومات در حیاط، بابا ماشین را داخل حیاط برد و کنار ماشین عمو و آروین پارک کرد.

با استقبال گرم عمو و زن عمو مهسا روبرو شدیم؛ دو برادر با در آغوش گرفتن هم گرم صحبت شدند، مامان و زن عمو ضمن رفع دلتنگی از اوضاع و احوال این روزهایشان گله می‌کردند، من به دنبال گمشده این روزهایم چشمم به در حال خشکیده و آشوبی همراه با بغض بر دلم لانه کرده بود؛ قلبم از بی‌قراری مدام بر سینه می‌کوبید و در پی این تلاطم گرمایی به جانم انداخته که از شدتش عرق از پس سرم به پشتم سرازیر بود، هرچند لرزش نامحسوس

دستانم را نمی‌شد کتمان کرد ولی در بروز رفتار عادی‌ام کاملاً ماهرانه عمل کردم.

دلم برایش تنگ شده بود؛ این روزها در سکوت خلوت‌م همچون نقاشی ماهر با صفای آب اشک و رنگ عشق در نهایت طراوت و صفا تصویری از او برای خود تصور می‌کردم و عاشقانه هزاربار محو تماشایش می‌شدم.

غرق در افکار آشفته‌ام بودم که عمو سمت من آمد؛ هم‌پوشانی موهای سفید بر تارهای سیاه، چین و چروک‌های نشسته بر تارک و قامت در هم شکسته‌اش نشان از سپری کردن یک سال سخت و طاقت فرسا از مصیبت‌ها و مصائب بود، من هم متقابلاً با روی گشاده و لبخندی بر لب به طرفش رفتم؛ سلام و احوال‌پرسی کردم، با دست‌های گرمش بازوهایم را گرفت، نگاه عمیق بر چهره‌ام انداخت و بوسه‌ای پدرانه بر سرم نشانده.

- بیا عروسم که دلم برات تنگ شده بود.

در مقابل طنین گرم و با محبت او لبخندی زدم.

- من هم همین‌طور عمو جون.

از چهره‌ی رنجور زن عمو هم ناگفته پیداست که سال سختی را پشت سر گذاشته‌است؛ فقط نسیان و گذر زمان می‌تواند اندکی از این آلام کاسته و مرهمی ناچیز بر دل سوخته‌اش باشد. بعد از سلام و احوال‌پرسی معمول با زن عمو، کیفم را از داخل ماشین برداشتم؛ با قدم‌های سنگین و سر به زیر برای رفتن به داخل منزل با آنها هم‌قدم

شدم.

شمشادهای داخل باغچه به شکل زیبایی هرس شده بود و در مقابل دیوار کوب‌های آبی رنگ که یک در میان روشن بودند، جلوه‌گری می‌کردند؛ سنگ‌فرش سفید- مشکی شطرنجی حیاط را با قدم‌های خسته طی می‌کردم که صدای گرم آشنایی به گوشم رسید.

- سلام، خوش اومدین.

سر بلند کردم؛ با تیشرت و شلوار راحتی سرمه‌ای رنگ درگاه در ایستاده بود، ته ریش مشکی‌اش کمی صورتش را برافروخته نشان می‌داد. با مامان و بابا خوش‌وبش کرد، نوبت به من رسید از استرس دچار لرزش خفیف شده بودم و احساس گرگرفتگی داشتم؛ از التهاب، گونه‌هایم مشخص بود که رنگ گرفته است.

بزرگترها داخل رفتند که راحت‌تر دیدار تازه کنیم. نگاه گرم در مقابل سردی نگاهش رنگ باخته بود؛ در عین محرم بودن چقدر برایم غریبه بود، چمدان کوچک مسافرتی‌ام را از دستم گرفت و با لحن سرد و خالی از احساس گفت:

- سلام، خوبی؟

برای کنترل خودم، تمام نگاهم را به گل سانسوریا پشت سرش که همچون شمشیری تیز و برنده داخل گلدان خمره‌ای خاکستری رنگ در مقابل هم قد علم کرده بودند، دادم؛ نفس عمیقی کشیدم و عطر دلفریبش را استشمام کردم، جواب سلامش فقط یک نگاه دلگیر بود و بس.

حرف نگاهم را خوانده بود؛ رد تماس، جواب تلفن با پیامی سرد و بی‌روح، از همه بدتر بی‌خبر به شمال آمدن و بی‌ملاقات رفتنش.

حتماً برای همه‌ی این‌ها دلیل قانع‌کننده‌ای داشت که این‌گونه حق به جانب مقابل من ایستاده بود. در مقابل نگاه بارانی‌ام که رنگ شکوه به خود گرفته بود؛ دستی لای موهای خوش حالت موج‌دارش کشید، ابروهای پرپشت مشکی‌اش را به نشانه‌ی اخم به هم نزدیک کرد و با گذاشتن دستش روی کمرم مرا به داخل دعوت کرد.

با نفس‌های عمیق و پی در پی، عنان اشک حلقه بسته در دیده‌هایم را به دست گرفتم و پیروز از این مهار، با سینه‌ای پر درد شانه به شانه‌ی او به داخل رفتم.

مامان و بابا برای تعویض لباس به اتاقی که برایشان در نظر گرفته شده بود رفتند. زن عمو مشغول آماده کردن شام بود؛ با دیدن من و آروین از آشپزخانه بیرون آمد، درحالی‌که موهای شرابی کوتاهش را زیر شال مشکی رنگش پنهان می‌کرد، گفت:

- مهتا جان لباست رو عوض کن! شام آماده‌است.

«چشمی» گفتم و بدون نگاه کردن به آروین که کنارم ایستاده بود، چمدانم را از دست او گرفتم؛ آرام با قدم‌های سنگین و خستگی روحی بسیار، سمت اتاقی که هر وقت به اینجا می‌آمدم به من تعلق داشت رفتم، درست روبروی اتاق آروین بود، دلم می‌خواست در مشکی رنگ اتاقش را باز و فضای داخلش را واریسی کنم؛ شاید کلاً سلیقه‌اش فرق کرده باشد.

بعد از کمی مکث، در اتاقم را باز کردم و از این‌که به خلوتی برای



جسم و روح خسته‌ام رسیده بودم، نفس راحتی کشیدم؛ با نفس‌های عمیق کمی خود را از درد و رنج تخلیه کردم.

توان ایستادن نداشتم، با تکیه بر دیوار کرم رنگ اتاق روی زمین سر خوردم و پاهایم را داخل شکم جمع کردم؛ ضعف آنقدر بر من غلبه کرده بود که رمقی برای رفتن روی تخت را نداشتم.

تم سفید- مشکی فضای اتاق و پرده‌ی حریر خاکستری رنگ پنجره‌ی تمام قد، برایم یادآور شوق بی‌قراری‌هایی بود که اولین بار در این مکان تجربه کرده بودم؛ لبخندی همراه با دل‌تنگی برای آن روزهایم به لبم نشست.

مسئله حادتر از آن بود که فکر می‌کردم؛ تغییر رفتاری آروین آنقدر زیاد بود که در مقیاس درجه نمی‌گنجید، اعداد و ارقام فرضی‌ام را رد کرده بود.

چقدر اوایل ناشکر بودم؛ هر چند برای ابراز علاقه‌اش خون به دلم کرده بود ولی دوست داشتنش را حس می‌کردم و حال دلم خوب بود.

چند دقیقه‌ای نکشید که با صدای ضعیفی ضربه‌ای به در خورد؛ قصد جواب دادن نداشتم تا به حساب خواب بودن بگذارند و بروند.

آرنجم روی زانوهایم بود و از گوشه‌ی شال دستم را لای موهای آشفته‌ام بردم، تمام نگاهم به تک برگ نقش بسته روی پارکت قهوه‌ای رنگ اتاق بود.

در آرام تا نیمه باز شد؛ نمی‌دانم با دیدنم در این وضعیت چه عکس‌العملی نشان داد ولی لحن صدایش رنگ ترحم داشت.

- چرا اینجا نشستی؟!

جوابی از من نگرفت؛ در اتاق را بست و مقابلم چُمباتمه زد، تَن صدایش آرام همراه با محبت بود.

- بریم برای شام.

وقتی هیچ واکنش از من ندید؛ دستم را از روی زانوهایم برداشتم، ناگزیر سر بلند کردم، نگاهم در نگاه بی‌روح او گره خورد، اخم‌ریزی روی پیشانی‌اش نقش بست که نشان از ناراحتی‌اش از وضعیت روحی نابسامانم بود. با حالت دستوری گفت:

- پاشو منتظرن!

نگاهش از هر عشقی تهی و سرشار از ناگفتنی‌ها بود.

تمام درماندگی‌ام را با لحنی دلسرد و آرام بیان کردم:

- خیلی خسته‌ام، خیلی!

مقابلم ایستاد و به قصد رفتن دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و در همین حین با تحکم جوابم را داد:

- بلند شو روی تخت استراحت کن!

منظورم را نگرفته بود یا خودش را به کج‌فهمی زده بود؟ نمی‌دانم، بعد از کمی مکث این‌بار با لحن مهربانتری ادامه داد:

- شامت رو بیارم اینجا؟

هنوز در را باز نکرده بود که دستم را روی ساق پایش گذاشتم که

مانع رفتنش شوم؛ در محیطی بزرگ شده بودم که از محبت لبریز بودم ولی نادیده گرفتنش آرام می‌داد، کمی با خود کلنجار رفتم، مغلوب احساس سرکشم شدم و دیگر حفظ غرور برایم معنایی نداشت، ناخودآگاه لحن صدایم با التماس و درماندگی توأم شد که عین گدایی کردن محبت بود، از این وضعیت متنفر بودم ولی با این حال سر به زیر زمزمه‌وار نالیدم:

- این کارهای تو چه معنی می‌ده؟

سکوتش باعث شد سر بلند کنم و با چشم‌های نمدارم که پر از دلخوری بود نگاهی به او بیندازم؛ نگاهش پر از رمز و راز بود و حرف‌های تازه‌ای برای گفتن داشت که از آن سر در نمی‌آوردم، نگاه از من دزدید، لب‌های برجسته‌اش را گزید و با تکان دادن سرش حین باز کردن در، خیلی آرام انگار که نمی‌خواست من بشنوم، پچ زد:

- کارم رو سخت‌تر نکن مهتا!

با رفتنش هجوم سوال‌های جور واجور را به جانم انداخت؛ اصلاً مگر کاری کرده بودم که بخوام سخت‌ترش کنم؟ فعلاً با رفتار ضد و نقیض مرا درگیر معادلات پیچیده‌ای کرده بود، من کجای این قصه‌ی تازه شروع شده بودم؟

در کل آدم پیچیده‌ای بود؛ با خصوصیات اخلاقی هزارتوی هزار رنگش همیشه در هاله‌ای از ابهام به سر می‌بردم، زمین و زمان را به هم ریختم تا از پوسته‌ی جدی بودنش بیرون بیاید ولی بعد از یک سال که نزدیک به شروع زندگی مشترکمان بود چیزی که عایدم نشد هیچ، تازه در پوسته‌ی جدیدی فرو رفته بود؛ کاش کمی از

بی‌قراری‌هایم را درک می‌کرد!

بعد از کمی مکث، با کلافگی که در رفتارش کاملاً مشهود بود در را باز کرد و رفت؛ نفسم در سینه حبس شده بود، احساس خفگی می‌کردم، انگار اتاق روی سرم به گردش درآمده بود و زمین زیر پایم می‌لرزید.

به زحمت با کمک گرفتن از دیوار بلند شدم و لباسم بیرونم را با تیشرت یاسی رنگ و شلوار راحتی مشکی عوض کردم؛ مقابل آینه‌ی بیضی شکل که با قاب منبت کاری سفید-مشکی روی دراور قرار داشت، ایستادم؛ بی‌حوصله موهایم را باز کردم و با کشیدن انگشتانم شانوار لای موهای قهوه‌ای رنگم، پریشانی‌اش را سر و سامان دادم و دوباره بالای سرم جمع کردم.

با گذاشتن دست‌هایم روی لبه‌ی دراور، به عکس دونفره‌ی خودمان در روز نامزدی که داخل قابی با زمینه مشکی جا گرفته بود، نگاه کردم؛ تضاد شال حریر زرشکی و چادر سفیدی که به سر داشتم باعث شده بود، چهره‌ی بشاشم بیش از پیش به دید بیاید، فقط برق چشم‌هایم کافی بود تا حال خوش درونم را به نمایش بگذارد.

این انصاف نبود، چقدر زود در حسرت خوشی‌هایم نشسته‌ام؛ خسته و البته خیلی دل‌پریشان به نظر می‌رسیدم، ولی باز در ظاهر همان مهتای همیشگی بودم.

ندایی در درونم در تلاش بود تا مرا به دلداری خیرخواهانه متقاعد کند، ولی بیهوده بود؛ قلبم چون شن‌های نرم ساحل بود که با موج‌های متلاطم غم و اندوه، نرم-نرمک دل به دریای غم می‌سپرد؛ وقتی

غرق می‌شد، نجاتش با هیچ غریق نجاتی امکان پذیر نبود، دلم هُری می‌ریخت و ته دلم خالی می‌شد.

به خود نهیب زدم عشق و محبت به دریافت احساس بی کم و کاست از طرف مقابل است نه به گدایی کردنش؛ باید کمی خوددار باشم.

اتاقم را برای رفتن سر میز شام ترک کردم و با نفس‌های عمیق که سعی در آرام کردن خود داشتم؛ به سمت میز شش نفره‌ی گوشه‌ی سالن رفتم، میز شام چیده شده بود.

زن عمو مهسا با دیدنم صندلی‌اش را کنار کشید و ایستاد؛ همین‌طور که به طرف من می‌آمد گفت:

- آروین گفت خسته‌ای و خوابیدی و گرنه منتظر می‌موندم تا برای شام بیای.

لبخندی به مهربانی‌اش زدم و گفتم:

- خیلی خسته بودم، ولی نمی‌خواستم شام خوشمزه‌ی امشب شما رو از دست بدم.

صندلی نزدیک آروین را کنار کشیدم و نشستم، عمو ظرف سالاد را سمت من گرفت؛ یک تای ابرویش را بالا داد و درحالی‌که نگاهش بین من و آروین در گردش بود، با لبخندی که بی‌منظور نبود گفت:

- که این‌طور، پس فقط به خاطر غذای زن عمو اومدی؟

لبخند محجوبی به شوخ طبعی‌اش زدم؛ عمو چه خوش خیال بود، برایم سوال بود که آن‌ها متوجه‌ی رفتار سرد آروین نشده بودند؟!

برای فرار از نگاه پرسشگر مامان، از روی میز شیشه‌ای نگاهم را به انحنای زیبایی پایه‌های میز، سطح براق و قهوه‌ای رنگش دادم. با بشقاب سوپی که آروین مقابلم گذاشت، سر بلند کرده و نگاهش کردم؛ بشقاب را سمتش بردم و آرام گفتم:

- میل ندارم.

از همه چیز سیر بودم؛ اصلاً نمی‌دانستم برای چه سر میز شام حاضر شدم؟ کلافه بودم، آنقدر دلخستگی بر من غلبه کرده بود که توان مقابله با کسی را نداشتم، به خاطر زن عمو که برایم با اشتیاق غذا کشیده بود کمی از غذایم را مزه- مزه کردم.

بعد از شام به اصرار جمع کردن میز را به عهده گرفتم؛ بزرگترها روی راحتی کرم- قهوه‌ای هال نشستند و مشغول صحبت در مورد نحوه‌ی برگزاری مراسم اولین سالگرد بچه‌ها بودند، آروین هم برای جمع کردن میز به کمک آمد.

بعد از گذاشتن ظرف‌های شام داخل ماشین ظرفشویی و مرتب کردن آشپزخانه، با ریختن چای به هال برگشتم؛ بعد از تعارف چای، راحتی تک‌نفره‌ی گوشه‌ی هال را برای نشستن انتخاب کردم، به ظاهر مشغول نگاه کردن به صفحه‌ی گوشی‌ام بودم ولی دلم پیش آروین بود که خیلی زود جمع را ترک کرده و به اتاقش رفته بود.

با صدای بابا چشم از گوشی برداشتم:

- دخترم، برو استراحت کن! ما تازه بعد از مدت‌ها همدیگه رو دیدیم؛ حالا- حالاها بیداریم.

من که انگار منتظر اجازه‌ی او بودم؛ با گفتن شب بخیر سمت اتاقم رفتم. کنار در اتاقش ایستادم، از علت تغییر رفتار او چیزی دستگیرم نشد. سوای آن خیلی کم حرف شده بود. دلم می‌خواست به اتاقش بروم و علت دلخوری آشکارش را جویا شوم ولی غرورم مانع می‌شد.

وارد اتاقم شدم؛ اما قلبم کشش زیادی به اتاق روبرویی داشت، با دلجویی از غرورم در برابر پایکوبی احساس دخترانه‌ام راهی اتاق آروین شدم، شاید کمی از دل آشوبه‌ام آرام بگیرد.

در زدم؛ جوابی مبنی بر داخل رفتن نشنیدم، دوباره تقه‌ای آرام به در زدم، باز هم جواب نداد. با تردید در را تا نیمه باز کردم؛ اتاق تاریک- تاریک بود، با نور دیوارکوب سالن کمی فضای داخل روشن شد، چراغ اتاقش را روشن کردم و در را بستم.

روی تختش با همان لباس دراز کشیده بود و یک دستش از آرنج حائل چشمانش بود؛ بنا را بر خواب بودنش گذاشتم، با خاموش کردن چراغ و گرفتن دستگیره‌ی در قصد بیرون رفتن کردم که صدایش سر جایم می‌خکوبم کرد:

- کاری داشتی؟

با شنیدن صدایش ناخودآگاه هین خفه‌ای کشیدم و دلخور نگاهش کردم؛ چراغ خواب کنار تختش را روشن کرد و گفت:

- چراغ اتاق رو خاموش کن!

مطیعانه و ناباور از برخوردش کاری که گفته بود را انجام دادم.

بدون هیچ تغییری در پوزیشن خوابش با لحن سردی که بخاطر آن از

آمدنم به اتاقش پشیمان شده بودم، گفت:

- کارت رو بگو!

دست به سینه به دیوار کنار در تکیه دادم و درحالی که سعی در کنترل تپش‌های قلبم داشتم، کمی قیافه‌ی جدی به خودم گرفتم و دلخور جواب دادم:

- فقط می‌خواستم دلیل رفتارت رو بدونم.

دستش را از روی پیشانی‌اش کنار زد؛ با ابروهای بالا داده و درشت کردن چشم‌هایش عصبانیتش را بروز داد، بلند شد و روی تخت نشست.

- حوصله‌ی این حرف‌های زنونه رو ندارم، کاری داری بگو! وگرنه می‌خوام استراحت کنم.

تمام مدتی که حرف می‌زد دست‌هایش را از آرنج روی زانوهایش بود و به جلو خم شده بود؛ تمام نگاهش به کفپوش‌های قهوه‌ای رنگ اتاقش بود. سوالی که به ذهنم آمد را پرسیدم:

- در مورد انتقالیم اقدام کردی؟

انگار که از سوالم جا خورده باشد؛ سریع نگاهی به من انداخت و بعد رو از من گرفت.

- فرصت نشد.

کمی دلخوری چاشنی لحنم کردم و گفتم:



- پس این ترم چی کار کنم؟

اخمی کرد و با جدیت تمام گفت:

- سوال کردن داره؟ همونجا انتخاب واحد کن!

خواستم از او بپرسم بعد از مراسم عروسی که قرار بود یک ماه دیگر برگزار شود دانشگاهم چه می‌شود؟ ولی در آن لحظه آنقدر برایم غریبه بود که سکوت را ترجیح دادم؛ ناگفته پیدا بود که او آروین یک سال پیش نیست، سر درد هم به درد قلبم اضافه شد.

شب بخیر آرامی زیر لب زمزمه کردم که بعید می‌دانستم شنیده باشد؛ با باز کردن در از آن فضای خفقان آور خارج شدم و به خلوت تنهایی‌ام پناه بردم.

شب سختی را گذرانده بودم و منتظر سپیده صبح بودم؛ نمی‌دانم صبح چه در انتظارم بود که آنقدر بی‌تاب دیدن طلوع بودم.

مامان صبح زود به همراه بابا و عمو برای انجام آزمایش‌های مربوطه و چکاپ به بیمارستان قلب رفتند؛ اصرار من برای همراهی کردنشان فایده‌ای نداشت، مامان با وجودی که شب قبل سر میز شام به آروین هم گفته بود، دوباره صبح تأکید کرد به آپارتمانی که جهیزیه‌ام چیده شده برویم و در مورد کم و کسری احتمالی لیست تهیه کنم.

بعد از بدرقه‌ی آنها تا دم در، به آشپزخانه برگشتم؛ زن عمو برای بیدار کردن آروین به اتاقش رفته بود، مشغول تمیز کردن میز بودم که با شنیدن سر و صدا از اتاقش، غم و درد جدیدی بر دل خسته و

عاشق من آوار شد.

- چی از اون خونه‌ی خراب شده می‌خوان؟

نمی‌دانستم چه حرفی بین آن دو رد و بدل شده بود که زن عمو سعی در آرام کردن او داشت ولی انگار برایش مهم نبود که صدایش را بشنوم.

این دفعه با صدای بلندتری از حرص فریاد زد:

- حالم از اون خونه بهم میخوره، حالم از شمال و هرچی که به اون مربوط میشه بهم میخوره.

زن عمو در جوابش توبیخ‌گرانه داد زد:

- این چه حرفیه میزنی؟ اصلاً معلوم هست تو چت شده؟ میگم یواش‌تر! آگه از دست هم ناراحت هستین مثل دوتا آدم عاقل و بالغ بشینین با هم صحبت کنین؛ این رفتارت اصلاً خوشایند نیست.

با شنیدن حرف‌های آن‌ها اندک توان باقی‌مانده‌ام را از دست دادم؛ ظرف‌های صبحانه که برای شستن داخل سینی جمع کرده بودم از دستم رها شد. همراه با شکستشان من هم به واقع شکستم و صدای خرد شدنم در رقص تگه‌های شکسته شده‌ی روی سرامیک به رنگ طوسی آشپزخانه گم شد؛ روی زمین نشستم و دست‌هایم را ستون جسم نحیف رنجورم قرار دادم که در غیر این صورت پخش زمین می‌شدم.

جمله‌های قصار آروین مدام در ذهنم تکرار می‌شد؛ حالش از من بهم می‌خورد؟ تنها چیزی که حس می‌کردم، جان‌کندن قلبم بود که در

حصار سینه بی‌تابی می‌کرد؛ انگار که می‌خواست به واخواهی، از زیر پا گذاشته شدن حس خاص و نابش بر سرش نعره بزند.

از این‌که راه به جایی نمی‌برد، معترض با کوبش‌های پی‌درپی بر محبس استخوانی، مرا مورد عتاب قرار می‌داد.

لرزی به جانم افتاده که از کنترلم خارج بود؛ پاهایم سست شده و هیچ حسی نداشت، توان سرپا شدنم مقدور نبود، رفته-رفته برای تنفس با دم و بازدم‌های عمیق به تقلاً افتاده بودم.

هر دو سراسیمه به آشپزخانه آمدند؛ آنقدر وضعیتم رقت‌انگیز بود که دل هر بیننده‌ای را به درد می‌آورد.

شوک وارد شده خیلی سنگین بود؛ برخلاف همیشه که در چنین مواقعی اشکم دم‌مشکم بود، چشمه‌سار دیده‌گانم خشکیده بود.

آروین با صدای آرامی که سعی در کنترل عصبانیتش داشت رو به مادرش گفت:

- چرا نگفتی که همراهشون نرفته؟

زن عمو همانطور که به سمت من می‌آمد؛ سری به تأسف برایش تکان داد، با لحنی که سرزنش در آن بیداد می‌کرد گفت:

- گذاشتی حرف بزنم؟ خراب کردی آروین، خیلی خراب!

نگران شنیدن من بود؛ وقتی دست آروین برای بلند کردنم زیر بغلم نشست، با پس زدن دستش با صدایی که انگار از قعر چاه بیرون می‌آمد با بغض نالیدم:

- به من دست نزن!

زن عمو جلو آمد و با لحن دلجویانه صدایم زد:

- مهتاجان بلند شو! دور و برت پر شیشه است.

هیچ چیزی برایم مهم نبود؛ یک دستم حائل بدنم بود و با دست دیگر روی سرامیک می‌کشیدم تا شیشه‌های شکسته شده را جمع کنم.

آروین که برای جمع کردن خرده شیشه‌ها دنبال جارو می‌گشت؛ با صدای زن عمو که مرا توبیخ می‌کرد که دست به شیشه‌ها نزنم، با قدم‌های بلند کنارم نشست، دستم را گرفت و با یک حرکت از زمین بلندم کرد؛ رخ به رخ مقابلش ایستادم، با این‌که سگرمه‌هایم در هم بود ولی نگاهش رنگ نگرانی داشت، شاید هم من دوست داشتم این‌گونه فکر کنم.

تمام دلخوری‌ام را با اخمی زهرآلود نثارش کردم؛ دستم را با سرعت از چنگش بیرون کشیدم، نگاهش به دست‌های خونی من بود، دستی لای موهای بهم ریخته‌اش کشید و با دست دیگرش ضربه‌های آرامی از حرص به صورتش زد و در نهایت با چنگی محکم از چانه‌اش پایان داد؛ خیلی کلافه و ناراحت به نظر می‌رسید.

با جدیت مرا به سمت کابینت کشید و از گوشه به سمت خروجی آشپزخانه هدایت کرد و به مادرش دستور داد:

- دستش رو شستوشو بده تا شیشه نمونه باشه!

زن عمو که مشغول جارو کشیدن سرامیک‌ها شده بود؛ با لحن عتاب

زده‌ای گفت:

- کار خودته.

دادی زد که هیچ وقت از او نشنیده بودم؛ حتی زن عمو هم با تعجب نگاهش کرد:

- میگم ببرش مامان!

دست زخمی‌ام که هیچ، حتی حاضر نبود برای دل مجروح مرهم باشد، چقدر این آروین برایم غریبه شده بود.

در حالی که مادرش را هم از آشپزخانه بیرون می‌کرد با کلافگی گفت:

- زمین و زمان برای نابودی من دست به یکی کردن، شما دیگه با من لج نکن!

این رفتار، شایسته‌ی آروین همیشه موقر نبود؛ چه می‌گفت؟ از کدام گرفتاری حرف می‌زد؟ چه بر سرش آمده بود که این‌گونه آشفته بود؟ یعنی ازدواج با من برایش مصیبت بود؟!

از برخورد بد آروین با زن عمو جا خوردم؛ برای دلجویی از او گفتم:

- چیزی نیست زن عمو، خودم از پیشش برمیام.

به قصد روشویی سمت راهروی انتهای هال رفتم؛ او که حالی بهتر از من نداشت، با صوت ضعیف و لحنی متحیر و ناباور پرسید:

- شما چه تون شده؟

با آرنجم در را باز کردم؛ صندل روفرشی ام را با دمپایی روشویی عوض کردم، قبل از این که وارد روشویی شوم، با کنترل بغضم که دیگر قصد طغیان داشت، گفتم:

- من چیزیم نیست ولی انگار آروین یه چیزیش هست.

منتظر جوابش نشدم و در را بستم؛ چه خوش خیال بودم که به احتمال آمدن آروین در را قفل کردم.

دستم را زیر شیر آب گرفتم؛ با واریسی دقیق مطمئن شدم چند خراش سطحی بیشتر نیست. با بتادین داخل باکس سفید رنگ کنار آینه، دستم را شست و شو دادم؛ اشک هایم در دوراهی بدی گیر کرده بودند، نمی دانستند برای شکستن قلبم بریزند یا سوزش دستم که امانم را بریده بود، شاید هم برای درماندگی و بیچارگی من این گونه از کاسه ی چشم پر و خالی می شدند و با شیر آب روشویی رقابت می کردند.

از هر چیزی که او را یاد شمال می انداخت متنفر بود؛ یعنی من هم جزء آن بودم؟ این را دیگر کجای دلم بگذارم، عجب دختر بخت برگشته ای بودم.

با بستن شیر آب و فارغ شدن از رسیدگی به دست زخمی ام؛ تازه صدای جر و بحث آن ها را شنیدم، زن عمو آروین را سرزنش می کرد که نباید آن حرف های نسنجیده را به زبان می آورد؛ توجیه آروین در نوع خودش جالب بود.

- من از کجا می‌دونستم که خونه‌است؟ فکر کردم صبح همراه اون‌ها رفت.

زن عمو از او خواست تا از من دلجویی کند ولی جوابی که از آروین شنیدم برایم باورکردنی نبود:

- مادر من، اونقدر گرفتاری دارم که این مسئله توش گم شده‌است؛ به جای این‌که من رو توبیخ کنی برو ببین یه ساعت اون تو چی کار می‌کنه؟!!

زن عمو که عصبانی بود و سعی می‌کرد تَن صدایش بالا نباشد گفت:

- میگم برو ببین دستش چی شده؟

پوفی که از سر درماندگی کشید؛ نه بصورت واضح ولی قابل تشخیص بود.

- من الان حوصله‌ی خودم رو ندارم چه برسه به اون.

بعد از مدت زمان کوتاهی که سکوت حکم‌فرما بود، ادامه داد:

باید برم شرکت؛ دیرم شده، برای ناهار منتظر من نباشین! تا شب کار دارم.

زن عمو با حرص چند بار نامش را صدا زد و گفت:

- زشته که تو نباشی، بعد مدت‌ها عمو و خانواده‌اش اومدن خونه‌ی ما، شاید بخوان در مورد عروسی صحبت کنن.

صدای باز و بسته شدن در هال نشان می‌داد که آروین بدون توجه به

اصرار مادرش رفته و برای فرار از من قرار نبود تا شب برگردد.  
قسمت‌هایی از کف دستم که بریدگی عمیق داشت؛ چسب زدم و از  
روشویی بیرون آمدم.

وقتی برای دلداری من، سعی در توجیه رفتار آروین داشت، لبخندی  
محو برای دلگرمی‌اش زدم و گفتم:

- جای نگرانی نیست، همه‌ی ما روزهای سختی رو گذروندیم؛ کلافه  
و خسته‌است، کاری به کارش نداشته باشین تا خودش آروم بشه! من  
خودم موندم که چرا همچین رفتاری داره در صورتی که بین ما هیچ  
بحثی صورت نگرفته، حتماً بخاطر خستگی و فشار کاره.

برای فهمیدن این‌که چقدر از حرف‌هایی که زدم واقعاً به آن اعتقاد  
دارم در چهره‌ام دقیق شد؛ دست یخ‌زده‌ام را بین دست‌های پرمهر و  
لرزانش گرفت، با چهره‌ی درهم و اخمی که باعث شده بود ابروهای  
طلایی رنگش در کمترین فاصله از هم قرار بگیرند، به خطوط  
قرمزی که کف دستم را رنگین کرده بود نگاه کرد. به او اطمینان  
دادم که زخم‌ها سطحی هستند و جای نگرانی نیست.

آرام دستم را بیرون کشیدم؛ با نگاه غمگین به چهره‌ی مستأصلش از  
او خواستم کلید آپارتمان را به من بدهد تا برای تخلیه‌ی فشار  
روحی‌ام به آنجا پناه ببرم. از من خواست کمی صبر کنم تا بعد از  
آماده کردن مقدمات ناهار مرا همراهی کند؛ من که به دنبال  
سرپناهی برای تنها شدن بودم از او تشکر کردم و گفتم:

- نیازی نیست شما به زحمت بیفتید؛ خودم میرم و تا ظهر



برمی‌گردم.

احساس کردم که می‌خواهد موضوعی را با من در میان بگذارد ولی در گفتنش تردید دارد؛ حدس زدم مربوط به جر و بحث امروز باشد، بنابراین پیش دستی کردم و گفتم:

- خواهش می‌کنم در مورد ماجرای امروز مامان و بابا چیزی متوجه نشن! نمی‌خوام باعث نگرانی اون‌ها بشم.

لبخند اطمینان بخشی به من زد و از نفس آسوده‌ای که کشید؛ فهمیدم حرف دلش را به زبان آوردم.

برای تعویض لباس به اتاقم رفتم، مانتو نوک مدادی و شلوار جین مشکی را برای پوشیدن انتخاب کردم، ولی درصد کمی احتمال می‌دادم که آروین از رفتن من مطلع شود و به آپارتمان بیاید؛ بنابراین صورتم را که مثل گچ سفید شده بود، با ضد آفتاب بی‌رنگ پوشانده و با رژ کالباسی رنگ کاور کمرنگی روی لبم نشاندم.

مانتو پشمی و شلوار هم‌رنگش را جایگزین لباس‌های قبلی کردم، شال رنگ روشنم را روی سرم گذاشتم، با برداشتن کیف و گوشی از اتاق بیرون آمدم.

زندگی‌ام کاملاً بی‌رنگ شده بود و تمایلی به الوان مختلف نداشتم، زن‌عمو روی راحتی چرم گرمی رنگ نشسته و سرش را بین دست‌هایش گرفته بود؛ تمام نگاهش با تفکر به فرش پیش پایش زوم شده و انگار در حال حلاجی کردن موضوعی پیش خود بود، با دیدن لبخند محزونی روی چهره‌ی خسته‌اش نشست و با حالت درد و

دل گفت:

- چند ماهی میشه اینطوری شده؛ همیشه تو خودشه، ناراحت و عصبانیه، اوایل فکر می‌کردم شاید با هم مشکل داریم که اینقدر کلافه‌ست، ظاهراً مسئله چیز دیگه‌ای هست.

با کمک گرفتن از دسته‌ی مبل بلند شد و حین رفتن سمت خروجی هال ادامه داد:

- امیدوار بودم با او مدن شما کمی روحیه‌اش بهتر بشه اما...

سکوت کرد؛ کلید آپارتمان را از داخل پارتیشن قهوه‌ای رنگ کنار در ورودی برداشت و با تردید سمت من گرفت.

- مطمئنی نمی‌خوای باهات بیام؟

در جوابش لبم فقط کمی به لبخند تصنعی کش آمد و از این‌که نمی‌توانستم در تدارک ناهار کمکش کنم عذرخواهی کردم.

با پوشیدن کفش مشکی تابستانی‌ام سمت در حیاط رفتم؛ زن عمو با عجله در هال را باز کرد و صدایم زد:

- مهتا پس بیا با ماشین عمو برو!

عینک آفتابی‌ام را که حفاظ چشم‌های قهوه‌ای رنگ غمگینم کرده بودم برداشتم و در پاسخ دستی برایش تکان دادم و گفتم:

- ممنون می‌خوام کمی پیاده‌روی کنم.

می‌دانست که حال روحی خوبی ندارم؛ حرف‌های خوبی نشنیده

بودم، شاید هر کسی جای من بود آشوب به پا می‌کرد ولی دل  
افسرده‌تر و خسته‌تر از آن بودم که با کسی مقابله کنم.

چقدر از مهتا یک سال پیش فاصله گرفتم؛ حالم ترحم برانگیز بود،  
آنقدر حرف‌های صبح آروین رو پیش خودم مرور کردم که اصلاً  
متوجه طی مسیر نشدم.

وارد لابی مجتمع شدم؛ سمت آسانسور می‌رفتم که با صدای نگهبان  
به عقب برگشتم:

- سلام خانم! با کدوم واحد کار دارین؟

چند قدم به سمت او برداشتم، بعد از این‌که جواب سلامش را کوتاه  
دادم، شماره‌ی واحدمان را گفتم و ادامه دادم:

- هنوز ساکن نشدیم.

خوش‌آمدی به رسم احترام گفت که با لبخند کم‌جانی از او تشکر کردم  
و وارد آسانسور شدم؛ میله‌ی استیل یک طرف آسانسور تکیه‌گام  
شد.

به تصاویر متعدّد از مهتای بی‌رمق در آینه‌ی مشبک روبرویم چشم  
دوختم و دل به آهنگ ملایم پخش شده سپردم؛ با اعلام رسیدن به  
طبقه‌ی مورد نظر، از اتاقک شیشه‌ای مدور خارج شدم.

با باز کردن در قهوه‌ای آپارتمان قدم به خانه‌ی آرزوهایم گذاشتم؛  
هال در قسمت رو به خیابان هلالی شکل بود و پرده‌ی حریر نباتی  
رنگ تمام قوس هلال را پوشانده بود که راف‌های طرح‌دار

طلایی زیبایی‌اش را تکمیل می‌کرد.

مبل به رنگ دلخواه آروین هنوز داخل کاور نایلونی در گوشه‌ای از هال بی‌نظم چیده شده بود.

آشپزخانه در سمت راست هال قرار داشت، وسایل برقی به رنگ نقره‌ای داخل باکس‌های براق طوسی رنگ کابینت آشپزخانه جای گرفته بودند، گل بونسای داخل گلدان چینی سفید رنگ روی این خشکیده بود، کاملاً پیدا بود که مدت زیادی رنگ نور و آب به خود ندیده است.

سمت اتاق‌ها که با دو پله‌ی سنگی هلالی شکل از فضای هال ارتفاع گرفته بودند رفتیم؛ اتاق کار آروین خالی از هر نوع وسیله‌ای بود، حتی در این مدت وسایل کارش را به اینجا انتقال نداده بود.

پشت در اتاق خواب مشترکمان مکث کردم؛ قدم‌هایم برای داخل رفتن کمی سست بود، با دست‌های لرزان دستگیره‌ی استیل طلایی آن را پایین کشیدم، با دیدن مکانی که قرار بود مامن آرامش ما شود، تلخندی از درد روی لبم جا خوش کرد.

سرویس خواب دو نفره‌ی مشکی رنگ منقش به طرح‌های برجسته با ترکیبی از رنگ‌های طلایی و یشمی و روتختی که از لحاظ ترکیب رنگ به‌کار رفته کاملاً ست آن بود؛ البته رنگ متمایز گلبهی نقش بسته روی آن به شکل زیبایی جلوه‌گری می‌کرد.

گل رز خشکیده روی پاتختی، به جا مانده از روزهای خوشی بود که جهیزیه‌ام را با شور و شوق در کنار شیطنت‌های محمد و مهیار می‌چیدیم؛ آروین که برای کار غیرمنتظره‌ی ضروری به شرکت

رفته بود، به هنگام ظهر همراه با بسته‌های غذا و شاخه گل رز برگشت. همه داخل اتاق خواب در مورد نحوه‌ی چیدمان سرویس خواب نظر می‌دادند؛ وارد اتاق شد و با دیدن تغییر دکور علتش را پرسید، مهیار در حالی که به تظاهر کمرش را ماساژ می‌داد، غر زد:

- این خانم شما برای این که فرش رو به دلخواه خودش به شکل اریب پهن کنه، همه‌ی ما رو از کت و کول انداخت.

محمد که کنارش ایستاده بود؛ به اعتراض مشتکی به بازویش زد و در جواب غرلندش گفت:

- به تو هم می‌گن مرد؟ خوبه فقط نظاره‌گر بودی.

کنار مهرآسا لبه‌ی تخت نشسته و از خستگی دست‌هایم را از پشت تکیه‌ی بدنم قرار داده بودم. آروین نگاهی به چهره‌ی خسته‌ی من انداخت و با ابروی بالا داده به تفهیم، سرش را بالا و پایین حرکت داد.

عموآرش با دیدن شاخه گل، رو به مهرآسا و بچه‌ها گفت:

- بریم بیرون مقدمات ناهار رو آماده کنیم که اینجا هوا بدجور دونفره‌است!

محمد که دست به سینه به دیوار تکیه داده بود؛ سر به زیر زودتر از همه از اتاق خارج شد. عموآرش هنگامی که از کنار آروین رد می‌شد، نگاهی به شاخه گل و چهره‌ی جدی آروین انداخت، معنادار خندید و زیر گوشش در حالی که با چشم‌های ریز شده نیم نگاهی به من داشت گفت:

- رمانتیک بودن به چهره‌ی عبوست نمیداد!

در واقع در لفافه او را متوجه‌ی رفتار خالی از احساسش کرد؛ بیرون رفت و قبل از این‌که در را پشت سرش ببندد، به آروین تذکر داد:

- تا ناهار سرد نشده زودتر بیاین!

با بسته شدن در، تکیه‌اش را از دیوار گرفت و کنارم روی تخت نشست؛ با گلبرگ‌های سرخ رنگ ضربه‌ای آرام به بینی‌ام زد و بدون هیچ حرفی مقابل صورتم ثابت نگه داشت. از شعف لبخند ملیحی زدم. شاخه گل را از دستش گرفتم، با بوییدن و تنفس عمیق عطرش که بیشتر بوی عشق از آن استنشام می‌شد، لبخندی از رضایت و تشکر به چهره‌اش که خسته به نظر می‌رسید، زدم.

همچنان مشتاقانه محو تماشایم بود که برای فرار از مهلکه، سمت میز توالت رفتم و گل رز را روی آن گذاشتم؛ برای عوض کردن جوّ بوجود آمده به دکوراسیون اتاق اشاره کردم و گفتم:

- به نظرت قشنگ شده؟ جاش خوبه؟

ایستاد. با قدم‌های آرام به من نزدیک شد؛ از داخل آینه محو تیله‌های مشکی‌اش شدم که رنگ شیطنت داشت. دستش دورم حلقه شد؛ آرام و نفس‌گیر کنار گوشم زمزمه کرد:

- کجاش رو دیدی، قشنگی‌هاش هنوز مونده.

قصد و نیتش از بیان آن جمله برایم واضح و مُبرهن بود؛ از

صراحت کلامش اخمی روی پیشانی نشاندم و با گونه‌های گُر گرفته از خجالت، چشم غره‌ای به او رفتم.

در جواب اعتراض و خجالت من چشمکی زد و خنده‌ای بلند سر داد. قدم‌هایش را به عقب برداشت و از اتاق خارج شد.

با یادآوری خاطرات آن روز سینه‌ام پر درد، لبم بی‌نغمه، زبانم بسته و سازم برای نوای عاشقی کوکش شکسته بود، به چشم‌هایم اشک ماتم حلقه بسته و دلم در حلقه‌ی غم‌ها نشسته بود؛ قطره‌های شور غلتان روی صورتم ردی از سوختگی بر جای می‌گذاشتند.

لبه‌ی تخت نشستم و دستی روی روتختی مرتب خوش‌رنگ کشیدم؛ با آه سردی از ته دل نالیدم، قرار بود اینجا خاطرات خوبی رقم بخورد.

وجودم پر از شعر عاشقانه برای سرودن بود؛ غافل از این‌که کبوتر خوشبختی از بام زندگی‌ام بال‌هایش را به قصد پرواز باز کرده است.

از رد پایم که روی پارکت‌های قهوه‌ای رنگ نقش بسته بود، مشخص شد مدت زمان زیادی کسی به اینجا پا نگذاشته است؛ خانه آرزوهای من نیامده به خانه‌ی خراب شده تبدیل شده بود.

روی تخت دراز کشیدم؛ حس غریبی داشتم، احساس دل‌تنگی به من دست داده بود، شاید قرار نبود هیچ‌وقت دیگر این اتاق به من تعلق داشته باشد، این فضا با همه کوچکی‌اش برایم دشت عشق بود؛ کلبه‌ای به وسعت دل‌های پاک که با پیوند آسمانی و خلوص نیت در

آن قدم می‌گذارند، همیشه حجله‌گاه نو عروسان برایم حرمت داشت و مقدّس بود.

با دیدن چهره‌ی متبسم و همیشه مهربان مامان روی صفحه‌ی گوشی، هرچند با دلی شکسته و دست‌هایی لرزان، ولی با اشتیاق تماس را برقرار کردم؛ بعد از سلام و احوال‌پرسی معمول، از وضعیت بیماری و زمان جراحی‌اش پرسیدم؛ منظورم جراحی قلب باز بود که دکتر به انجام هرچه زودتر آن تأکید داشت ولی او از انجام دادنش امتناع می‌کرد و به بعد از عروسی ما موکول کرده بود.

برای درخواست چیزی که تردید داشتم بالاخره با خودم کنار آمدم و با تضرّع و خواهش خواسته‌ام را بیان کردم:

- مامان! میشه بعد از ظهر برگردیم شمال!؟

سکوتش پشت خط کمی نگرانم کرد که با صوت ضعیفی صدایش زدم:

- مامان! خوبی؟

انگار بدگمانی در دلش ریشه دوانده بود که مرا مورد عتاب قرار داد و با شک و تردید پرسید:

- چرا؟ چی شده مهتا!؟

از روی تخت بلند شدم و کنار پنجره‌ی تمام قد ایستادم و با کنار زدن پرده‌ی حریر به چشم انداز مه‌گرفته از دود نگاه کردم و دلخور غر



زدم:

- مامان آرام‌تر! اینطور که شما صحبت می‌کنین بابا و عمو متوجه شدن.

پرده‌ی حریر را که در مشتم مچاله شده بود؛ از حرص رها کردم و با لحنی آرام که رنگ التماس داشت، خواهش کردم:

- نمی‌خوام اون‌ها متوجه بشن من از شما خواستم برگردیم.

مگر سوال‌های او تمامی داشت؟ تا از اصل ماجرا خبردار نمی‌شد؛ مرا به حال خودم رها نمی‌کرد، لحن صدایش نگران شد و پرسید:

- بین تو آروین مشکلی پیش آمده؟

حال و روز خوبی نداشتم؛ سردردی که از صبح به سراغم آمده بود، عصبی‌ام کرد و کلافه از سوال‌های پی‌درپی مادرانه‌ی او نالیدم:

- نه مامان جون! چی‌کار به اون دارم آخه، من حالم خوب نیست؛ او مدم خونه‌مون یاد محمد افتادم روحیه‌ام خرابه، همین.

پای تلفن دلداری‌ام می‌داد که با ناراحتی در مورد محمد چیزی درست نمی‌شود؛ به زندگی خودت فکر کن! مادر بود و غیر این از او انتظار نمی‌رفت، غم نبودن پسرش را برای دخترش توجیه می‌کرد.

شرمنده از اینکه با بی‌ملاحظه بودنم باعث ناراحتی‌اش شدم برای ختم غائله سوال اولم را با شرمندگی بسیار تکرار کردم:

- چی شد مامان؟ میریم خونه یا نه؟

کاملاً مشخص بود بخاطر من دلواپس شده، با نگرانی پرسید:

- الان کجایی؟

درحالی‌که مانتو و شالم را از روی تخت برمی‌داشتم گفتم:

- خونه‌مون هستم؛ شما کی کارتون تموم میشه؟

از بابا پرسید و جواب داد که تا یکی دو ساعت دیگر کارمان تمام می‌شود؛ به من اطمینان داد که حتماً عصر برمی‌گردیم.

قبل از خداحافظی با کمی مکث ادامه داد:

- برگرد خونه‌ی عمو، به چیزی فکر نکن! باشه مادر؟

جلسه‌های مشاوره‌ای که به خاطر افسردگی‌ام می‌رفتم هنوز یادش بود که این‌گونه نگرانم شد. لباسم را پوشیدم؛ حسی در من پدیدار شده که دیگر به اینجا نخواهم آمد، به همین خاطر یک دل سیر جای- جای خانه‌ی آرزوهایم را از نظر گذراندم.

آخرین لحظه سمت اتاق خواب پا تند کردم؛ گل رز خشکیده را برداشتم و با پیچیدن در روزنامه، داخل نایلکس که از کشوی کمد لباسم برداشته بودم، گذاشتم.

انگار تنها چیز با ارزش برایم آن گل رز بود که با یک نگاه نه چندان عاشقانه از آروین هدیه گرفته بودم؛ چون مرا یاد حس و حال شوریده‌اش می‌انداخت که اولین بار بود از او دیده بودم و شاید هم

برای آخرین بار.

پاهایم به رفتن بودند ولی دلم را برای همیشه آنجا جا گذاشتم.

بعد از خوردن ناهار و کمی استراحت نزدیک ساعت پنج عصر بالاخره مامان رضایت بابا را جلب کرد که برگردیم، باهوش‌تر از آن بود که حال خرابم را فقط به موضوع محمد نسبت دهد؛ با نیامدن آروین برای ناهار تا حدی به شکرآب بودن رابطه‌مان پی برده بود.

آنقدر غیرمنتظره موضوع برگشتن را مطرح کرد که عمو و زن عمو جا خوردند؛ قضیه را به وخامت حال یکی از همکارانش که در بیمارستان بستری بود، نسبت داد.

تمام سعی آن‌ها برای ممانعت از برگشتن بی‌فایده بود. وقتی عمو با دلخوری گفت:

- کاش صبر می‌کردین تا آروین برسه!

با نیم‌نگاهی به زن عمو در جوابش گفتم:

- تماس گرفتم و ازش خداحافظی کردم؛ آخر هفته همدیگه رو می‌بینیم.

ظرف یک ساعت بعد، با خداحافظی از آن‌ها سوار ماشین و از حیاط خارج شدیم؛ در مسیر برگشتن آروین که از طریق مادرش در جریان رفتن زود هنگام ما قرار گرفته بود، شروع به تماس‌های مکرر کرد؛ گوشی‌ام را سایلنت کرده بودم، وقتی از من ناامید شد با بابا تماس گرفت، مامان گوشی را برداشت، حالت پرواز گذاشت

و با عصبانیت اعتراض کرد:

- اگه عموت رو می‌خواستی حداقل امروز برای ناهار خونه می‌اومدی؛ تازه بعد از چند ماه همدیگه رو می‌دیدیم. اون از دیشب، این هم از امروز.

همین‌طور داشت ادامه می‌داد که از کنار صندلی آرام فشاری به پهلویش آوردم تا رازم را فاش نکند؛ بابا از آینه پرسشگر و مشکوک به من نگاه کرد و بعد رو به او گفت:

- هیچ‌وقت جلوی دخترم از شوهرش گلایه نکن!

مامان از فاصله بین صندلی جلو نگاهی به من انداخت و خواست چیزی بگوید که با صدای زنگ و دیدن عکس آروین روی صفحه‌ی گوشی‌اش گفت:

- حلال‌زاده است.

تماس را برقرار کرد؛ بعد از سلام و احوال‌پرسی که هیچ دوستانه به نظر نمی‌رسید، در جواب سوال آروین پاسخ داد:

- عمو که در حال رانندگیه، مهتا رو نمی‌دونم چرا جواب نمیده؛ من صدای زنگ نشنیدم.

نگاهی به من انداخت و دوباره در جواب آروین با سیاست جواب داد:

- فعلاً مهتا خوابه، بهش میگم که تماس گرفتین... نه آروین جان چرا ناراحت بشیم؟ حتماً کارت خیلی مهم بود که تو اولویت قرار دادی،

ما هم به کاری برامون پیش اومده و داریم برمی‌گردیم، مهتا اصرار داشت هرطور شده امشب برگردیم.

متحیر و ناباور خیره به دهان او شده و با صوت ضعیف نالیدم:

- مامان!

خوب شد اصل واقعه را به او نگفته بودم وگرنه دمار از روزگارش در می‌آورد، شمشیرش را از رو بسته بود؛ بعد از چند دقیقه مکث و شنیدن صحبت‌های آروین پشت خط، خیلی سرد از او خداحافظی کرد.

چشم‌های بابا از آینه به من بود؛ با لبخندی محو سرش را به چپ و راست تکان داد، با کاری که مامان کرد او هم به اصل ماجرای برگشتن که دلخوری من از آروین بود پی برد. رو به ما با ناراحتی ساختگی اعتراض کرد:

- حالا مادر و دختر برای برادرزاده‌ام نقشه می‌کشین؟

سکوت داخل ماشین حکم‌فرما شد؛ فقط موسیقی بی‌کلام در حال پخش روحمان را نوازش می‌داد. بابا عینک آفتابی‌اش را بالای سرش گذاشت، شاید برای ارتباط مستقیم چشمی و تأثیر بیشتر نصیحت‌هایش این‌کار را انجام داد، وگرنه تابش آفتاب عصر شهریورماه چشم‌ها را اذیت می‌کرد. همانطور که حواسش به رانندگی بود گفت:

- خودم متوجه‌ی آشفتگی و وخامت اوضاع روحیش شدم؛ اصلاً آروین دیگه‌ای شده، نادر خیلی نگران بود، اگه تهران متوجه

نقشه‌ات می‌شدم منصرفت می‌کردم؛ قهر نباید در زندگیت جایگاهی داشته باشه.

کمی مکث کرد و دوباره با لحنی پرمهر و پدرانانه ادامه داد:

- مهتا طرف صحبتتم تویی؛ بیشتر باید حواست بهش باشه! هیچ وقت از دلخوری بینتون نباید کسی مطلع بشه، دیدی مامان به خاطر تو ناخودآگاه چه برخوردی با آروین داشت؟ زندگی یه روز و دو روز نیست، یه عمر باید با هم کنار بیاین؛ امیدوارم هرچه زودتر این عروسی سر بگیره و هر دو از این بلاتکلیفی خلاص بشین.

دل‌م می‌خواست بدانم اگر از مضمون جر و بحث صبح آروین خبردار می‌شد، باز همین نظر را داشت؟

غرق در افکار آشفته‌ام بودم که مامان شروع به صحبت کرد:

- هرچند کاملاً با بابات موافقم ولی موضوع امروز فرق داره.

از فاصله‌ی مابین صندلی جلو نگاهم کرد و با لبخندی شیطنت آمیز، چشمکی حواله‌ی من کرد و حق به جانب رو به بابا گفت:

- برادرزاده‌ی شما اشتباه کرد ما ناچار شدیم تنبیهش کنیم؛ وقتی خانمش مهمونش بود باید برای ناهار می‌اومد خونه.

سعی می‌کرد با شوخی حال و هوایم را عوض کند، تلخندی به حمایت مادرانه‌اش زدم ولی دل‌م خون بود، سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم؛ به ظاهر با چشم‌های بسته اما با دیدی باز تمام وقایع این چند ماه اخیر را با خود مرور کردم تا شاید چیزی مبنی بر کار

اشتباهی از طرف من دستگیرم شود ولی هیچ عایدم نشد.

سردرگم به جای نگاه کردن به چشم‌انداز زیبای دریا و جنگل جاده‌ی شمال، دل به تاریکی مطلق حصار چشمانم سپردم و خوابی آشفته به سراغم آمد.

غیر از پیام آروین با این مضمون که کار مهمی با من دارد و حتماً باید با هم حرف بزنیم، تماسی بین ما رد و بدل نشد؛ مراسم سالگرد بالاخره حرف‌هایی زده شد که کاش هیچ وقت زده نمی‌شد.

\*\*\*

مقدمات پذیرایی برای مراسم اولین سالگرد درگذشت محمد و مهیار در مسجد مهیا بود؛ مهمان‌های زیادی برای شام دعوت بودند، عصر پنج‌شنبه بود و تصمیم بر آن شد که اول به زیارت اهل قبور برویم.

گوشه‌ی تراس نشستم، با قرار دادن مغز گردو به جای هسته‌های خرما، خودم را مشغول نگه داشتم. مهرآسا به اتفاق چند نفر از خانم‌های فامیل مشغول آماده کردن بسته‌های پذیرایی یکبار مصرف با حلوا، خرما و میوه‌های تازه بودند؛ مامان بین مسجد و منزل مدام در رفت و آمد بود چون آشپزی داخل مسجد انجام می‌شد. تمام سعی آن‌ها بر این بود تا با نظارت دقیق چیزی کم و کسر نباشند و مراسم به نحو احسن انجام گیرد.

عمو و زن‌عمو از شب قبل منزل آقاجون بودند و خبری از آروین نبود؛ وقتی عزیز از علت تأخیر آروین پرسید با جواب عمو نادر که [تو راهه و بهزودی می‌رسه] کمی دلم آرام گرفت. تشویشم از این بود که با توجه به اخلاق عجیب و غریب جدیدش به مراسم نیاید

چون فرصت مناسبی بود تا با او خیلی جدی حرف بزنم و دلیل این رفتار سردش را جویا شوم.

با چیدن وسایل پذیرایی داخل صندوق ماشین، سمت آرامگاه حرکت کردیم؛ مسیرش طولانی نبود ولی کسی نای پیاده روی نداشت.

مسیر سربالایی نیمه تند جاده‌ی خاکی که دو طرفش باغ‌های مرکبات حصار شده با فنس‌های توری بود با ماشین طی کردیم، به چشم انداز زیبایی رسیدیم؛ فضای سرسبز آرامستان از دور نمایان شد، دور تا دور آرامگاه در فواصل منظم با سروهای سر به فلک کشیده و نرده‌های فلزی سبز رنگ محصور شده بود. فضای داخلی تحت حمایت سایه‌های گسترده‌ی درختان آزاد و توسکای کهنسال بود، عطر افشانی قبور با گلاب ناب به دلیل وزش باد ملایم عصرگاهی فضا را معطر کرده بود؛ اگرچه در ابتدای امر جو حاکم بر آرامستان بسیار غمبار و حزن‌انگیز بود ولیکن شنیدن تلاوت آیات آسمانی از زبان قاری، فضای روح‌بخشی را به وجود می‌آورد.

به دلیل وزش باد، هر از گاهی صدای ناله‌های بازماندگان در رسای عزیزان به خاک خفته از گوشه و کنار به صورت مبهم به گوش می‌رسید.

با خواندن دعای زیارت اهل قبور که بر روی درب ورودی روی تابلوی زیبا نگاشته شده بود سمت آرامگاه بچه‌ها حرکت کردیم؛ مامان، عزیز و زن عمو نرسیده مویه‌های مادرانه‌یشان را شروع کرده بودند که توجه همه معطوف به آن‌ها شد.

پر از درد و منتظر یک تلنگر بودم؛ چه جایی بهتر از اینجا که



بتوانم عقده‌های گره‌شده‌ی دلم را باز کنم؟ ابتدا به راسته‌ی مزار شهدا رفتیم، سر مزار پدر بزرگ مادری که از شهدای جنگ تحمیلی بود فاتحه‌ای خواندیم؛ مامان بعد از فاتحه سر مزار پدر و مادرش که در کودکی و نوجوانی از حمایت و حضور پرمهرشان محروم بود، چند دقیقه‌ای پیشانی بر سنگ مزار گذاشت و با آن‌ها درد و دل کرد، ناگفتنی‌های نهفته در دلش تمامی نداشت.

نزدیک مزار بچه‌ها رسیدیم؛ نهال بید مجنونی که بابا بالای مزار کاشته بود هنوز آنقدری رشد نکرده که سایه‌بان آرامگاه آن‌ها باشد ولی شاخه‌های پهن و گسترده‌ی درخت توسکا آنقدر سخاوتمندانه سایه گسترانیده که سایه روشن‌های زیبایی روی سنگ مزار نقش بست.

چهره‌های متبسم محمد و مهیار پشت قاب شیشه‌ای داخل باکس آلومینیومی بالای مزار، مرهم که نه، زخمی بر دل دردمند تک - تک ما بود.

مامان که انگار واقعاً مهمان منزل پسرش باشد؛ سر صحبت را با میزبان باز کرد و شروع به بازگویی وقایع اخیر کرد، انگار که طرف صحبتش مقابلش نشسته‌است، آنقدر ماهرانه، عاشقانه و با درد بیان می‌کرد که هر کسی بی‌قراری‌هاش را می‌دید و آه جگرسوزی که از نهاد سینه‌اش برمی‌خواست را می‌شنید، بی‌تردید احساساتش قلیان پیدا می‌کرد و تحت تأثیر قرار می‌گرفت؛ چه بسا زبان به شکوه از زمانه باز می‌کرد.

بابا قرآن جیبی‌اش که همیشه با آن مانوس بود را گشود و با صوت غمگینی شروع به قرائت سوره‌ی مبارکه‌ی الرحمن کرد؛ هرچند

بغض و گریه‌های بی‌صدای پدران‌هاش لابه‌لای صوت دلنشینش گم می‌شد ولی لرزش صدایش بر اطرافیان پنهان نبود.

عمو نادر خیره به نام محمد و مهیار تجدید خاطرات می‌کرد؛ چهره‌ی محزونش سرّ درونش را هویدا می‌کرد که عجیب دلتنگ عزیزانش بود.

آقاجون دست بر پیشانی زیر لب زکری زمزمه می‌کرد و تسبیح می‌زد.

گویشم به غمگساری مامان و عزیز بود و مشغول گلباران کردن قبر با گلبرگ‌های رز شدم؛ نگاه منتظرم به در ورودی آرامگاه و قلبم آکنده از محنت بود که با ورودش به همراه دست گل بزرگ، تپش‌های ناهماهنگ قلبم شروع شد.

دل‌م از غصه ویران بود و در خرابه‌هایش از دلپریشی غوغا به پا شد؛ سیل مزاحم اشک‌ها بر سیمای آشفته‌ام، مانع دیدنش و رفع دلتنگی از راه دور می‌شد؛ برای علاقه‌ام به او که با شرم آمیخته بود و هیچ جایگزینی جزء عشق برای آن نداشتم، آهی غریبانه کشیدم.

تمام وجودم چشم شد و رفع دلتنگی می‌کرد. دستکش چرم تیره هم جدیداً به تیپ مشک‌اش اضافه شد.

عمو که رد نگاه مشتاق و پر از اشکم را گرفته بود؛ متوجه حضور آروین شد و به سمتش حرکت کرد، با نزدیک شدنش همه متوجه‌ی آمدنش شدند.

قدم‌هایش را تند کرد؛ با همه سلام و احوال‌پرسی کرد. عزیز و آقاجون را در آغوش گرفت.

نوبت به من رسید؛ عینکش را بالای سرش هدایت کرد و دستش را سمتم دراز کرد، دست لرزانم را در دست‌های او جای دادم که به گرمی دستم را فشرد، در جواب سلام و احوال‌پرسی رسمی او، فقط به گفتن خوبم و ممنون بسنده کردم.

چند دقیقه بعد از رسیدن آروین، آقاجون اذن رفتن داد؛ چون شب در مسجد محل به صرف شام، مهمانان زیادی داشتیم و احتمال زودتر رسیدن بعضی از بستگان که از راه دور می‌آمدند بود، به همین خاطر صلاح نبود که از میزبان کسی در محل حضور نداشته باشد.

آروین با صدای خشدار و گرفته که حاکی از بغض لانه کرده در گلویش بود، رو به بقیه گفت:

- شما برید! من و مهتا میایم.

وسایل پذیرایی باقی‌مانده را بین کسانی که برای زیارت آمده بودند تقسیم کردیم؛ بزرگترها رفتند. مقابلش کنار سنگ مزار محمد نشستم؛ بدون هیچ حرفی، تمام نگاهش به عکس بچه‌ها بود، زیر چشمش گود افتاده بود و لاغرتر از قبل به نظر می‌رسید. فاصله مکانی ما به اندازه دو سنگ مزار بود و از لحاظ عاطفی انگار فرسنگ‌ها از هم فاصله داشتیم. بین ما که قرار بود تا یک ماه دیگر زندگی مشترکمان را شروع کنیم، شکاف عمیقی وجود داشت.

در افکار آشفته‌ام غرق بودم که صدای مردانه‌اش به گوشم رسید:

- آمادگیش رو داری حرف بز نیم؟

نگاهی به چهره خسته و غمگینش انداختم و به اعتراض گفتم:

- اینجا؟! بذار برای بعد...

سریع دستش را به معنای سکوت مقابلم گرفت و وسط حرف نیمه کاره ام پرید؛ با قاطعیت گفت:

- شب برمی‌گردم تهران، دیگه فرصتی پیش نمیاد.

لب برجسته‌ی زیرینش را به دندان گرفت؛ کلافه از بیان چیزی که باعث ناراحتی‌اش می‌شد، با نگاه محزون و رنجورش محو چشم‌های لرزان از اشکم شد و زیر لب نالید:

- تو رو خدا مهتا کارم را سخت‌تر نکن!

برای گفتن چه چیزی آنقدر تردید داشت. معترض و با عصبانیت به او گفتم:

- حرفت رو بزن! چرا دست- دست می‌کنی؟ اینقدر از تو دورم که با من غریبی می‌کنی؟

ساکت و خنثی نگاهم می‌کرد، ضربان قلبم بالا رفته بود و با نفس‌های عمیق سعی در کنترلش داشتم، نگاهم به گل‌های بنفشه‌ی اطراف مزار که سمج از لابه‌لای درزهای سیمانی اطراف مزار خود را بیرون کشیده بودند و خودنمایی می‌کردند، بود. با تضرع ادامه دادم:

- صبر کن تا خودم کارت رو راحت کنم! دوست نداری جشن عروسی بگیریم درسته؟ راستش رو بخوای من هم تمایلی ندارم.

با تعجب نگاهم می‌کرد، سکوتش باعث شد سراغ سوال دیگری بروم:

- یا دوست نداری به این زودی‌ها ازدواج کنیم؟ این همه ناراحتی نداره که، خب به همه می‌گیم فعلاً تصمیم به زندگی مشترک نداریم؛ صبر می‌کنیم تا درسم رو تموم کنم.

نگاهش را از من گرفت و روی نوشته‌ی سنگ مزار دقیق شد.

از حالات و رفتارش کلافه و عصبی شدم، کمی خود را به سمتش متمایل کردم، تمام حرصم را با فشار ناخن‌ها در کف دست‌هایم خالی کردم و با صدای کنترل شده گفتم:

- اگه این‌ها نیست دیگه چیزی به ذهنم نمی‌رسه، خودت بگو و هر دو مون رو خلاص کن!

خودم را عقب کشیدم و سر جای اولم نشستم؛ تمام دلخوری‌ام را با تَن صدای آرامی فریاد کردم:

- همه دوران نامزدی دارن، من هم دارم؛ با وجود محرم بودن غریبه‌تر از قبل هستیم، بگو مشکل از کجاست؟ چی باعث شده که آروین روبروم رو نشناسم؟

انگار قرار نبود به نتیجه برسم، کلافه و سردرگم بودم؛ آرنجم را روی سنگ گذاشتم و با کف دست صورتم را پوشاندم. صدای

خسته‌ی او باعث شد از شُک چیزی که به زبان آورده بود با چشم‌های گرد شده از تعجب به او نگاه کنم.

- همه‌چیز بین ما تموم شده مهتا.

بدون به زبان آوردن حتی یک کلمه درحالی‌که از استرس رعشه به اندام افتاده بود؛ سرم را به معنی چی تموم شده؟ به دو طرف تکان دادم.

دیگر نگاهم نمی‌کرد و به علف‌های هرز روپیده شده پیش پایش خیره شد و با صدای آرامی که لرزش داشت گفت:

- دارم میرم اُتریش.

گیج و گنگ نگاهش کردم؛ حتی توان پلک زدن هم از من سلب شده بود، با در ماندگی تمام لب زدم:

- برای چی می‌خوای بری؟ چقدر می‌مونی؟

سکوت کرد، سکوتی مرگبار و طولانی. در انتظار جوابش همه‌ی وجودم گوش شد؛ برای شنیدن مدت دوریمان.

چشم از نگاه دلخور و پرحرفم گرفت و با صوت ضعیفی زیر لب زمزمه کرد:

- برای همیشه.

تمام بدنم سست شد؛ در هوای خنک عصر تابستان روستا، احساس گرما می‌کردم. جمله‌ی اولش را نادیده گرفتم و بنا را بر رفتن هر

دو نفر مان گذاشتم؛ بنابراین با ناراحتی گفتم:

- الان به من میگی؟ درسم رو چی کار کنم؟

سریع به فکر اشتباه من عکس العمل نشان داد و تفهیم کرد:

- تنها میرم.

به رگ‌های بیرون زده‌ی مشت‌های گره کرده‌اش نگاه کردم و سریع به اعتراض جواب دادم:

- پس من چی کار کنم؟ کی پیام؟

گره‌ی ابروهایش بیشتر شد و چشم‌های قیرگونش رنگ خون گرفت و با جدیت بیشتر توجیه‌ام کرد:

- قرار نیست تو بیای، بمون همینجا درست رو بخون! به زندگیت برس! من نمی‌تونم اینجا بمونم؛ دارم میرم برای همیشه.

تمام سعیش بر این بود که جسم خرد شده‌ی مقابلش را نبیند و نگاه از من می‌زدید، بالاخره مصمم تیر خلاص را زد:

- همه‌چیز بین ما باید فراموش بشه، هرکدوم باید بریم سراغ زندگیمون.

مات و مبهوت نگاهش کردم؛ با عجز نالیدم:

- چرا؟ یعنی چی؟

اخمی به پیشانی‌اش نشاندم و با جدیت بیشتر گفتم:

- چون به درد تو نمی‌خورم.

از روی خشم مشتی روی سنگ زدم و بی‌توجه به دردی که در دستم پیچیده بود؛ با عصبانیت داد زدم:

- این رو تو باید تشخیص بدی یا من؟ چرا می‌پیچونی؟ حرف آخر رو اول بزن! نکنه روت همیشه بگی؟ نه، صبر کن! بزار خودم بگم؛ از من سیر شدی درسته؟

قلبم در قفسه‌ی سینه به واخواهی از نادیده گرفتن احساس نابش غوغایی به پا کرد و نفس‌هایم به شماره افتاده بود؛ با دم و بازدم‌های عمیق به دادش رسیدم، زیر لب به اعتراض زمزمه کردم:

- تو اصلاً با من بودی که به این زودی از من خسته شدی؟

نگاه متعجبش باعث شده جسارت بیشتری پیدا کنم و با نهایت دلخوری درحالی‌که سعی می‌کردم شبیخون اشک‌هایم را مهار کنم، با صدای خفهای گفتم:

- خودت گفتی حالت از شمال و هرچی که به اون مربوط میشه بهم می‌خوره؛ رفتار سردت هم برای همین بود، درست نمیگم؟ می‌خواستی هرچه زودتر از دست من خلاص بشی.

بغض نشسته در گلو به خاطر ضعف و ناتوانی‌ام حسابی جولان داد که باعث شد با صدای دورگه‌ای که به زحمت شنیده می‌شد بگویم:

- برای این کار دلیل می‌خوام! دلیل قانع‌کننده؛ چی باعث شده به این نتیجه رسیدی؟ چی کار کردم که از من بریدی؟



سکوت سنگینی حاکم شد. نزدیک غروب بود؛ آفتاب سایه‌ی نارنجی رنگ خود را در افق گسترانیده بود و سرخی آن هم‌خوانی زیادی با دل خونین من داشت، آرامگاه خالی از جمعیت شده بود.

تمام حرف‌هایش را بنابر عصبانیت و دلگیری احتمالی‌اش گذاشته بودم؛ از فکر دوری او لرز به تنم افتاده بود، هضم این جملات برایم سنگین بود. هر دو در احوال آشفته‌ی خود غرق و سکوت اختیار کرده بودیم، او هم به حال خودش نبود؛ سرش را بین دست‌هایش اسیر کرده بود. باز من بودم که به اجبار سکوت را شکستم.

- آروین، باشه، برو یه مدت بمون! عروسی را عقب میندازیم، حتی اگه دو-سه سال طول بکشه اشکالی نداره، اصلا هرچقدر طول بکشه منتظرت می‌مونم، ولی برگرد.

جدی و محکم جواب داد:

- نمی‌شه، نمیرم که برگردم.

با صدای آرامی که سرشار از التماس بود نالیدم:

- پس من هم میام؛ حاضرم قید همه‌چیز رو بزنم؛ حتی درس و دانشگاه رو ولی باهات بیام.

دستش را حائل صورتش قرار داد و با صدای بم مردانه گفت:

- چرا متوجه نیستی چی میگم مهتا؟! تو نمی‌تونی دوری خونواده‌ات رو تاب بیاری، نمی‌خوام بخاطر تو یه روز مجبور به برگشتن بشم، راه من و تو دیگه از هم جداست؛ چطور بهت بگم هر

کدومون باید بریم سراغ زندگیمون؟ می‌خوام زندگیم رو اونجا بسازم، تو هم اومدن با من رو برای همیشه فراموش کن!

بلند شدم و با قدم‌های سست کنارش روی زمین نشستم؛ آرام مچ دستش را گرفتم و با عجز و التماس نگاهش کردم و درحالی‌که اشک‌ها روی صورت تب دارم ردی از درد درونم بر جای می‌گذاشتند، حرف دلم را با بیچارگی به زبان آوردم:

- پس این وسط هیچ علاقه‌ای وجود نداشت؟

نگاهش به مچ دست اسیر شده در دست‌های یخ‌زده‌ام به گونه‌ای بود که ناخودآگاه انگشتانم یکی-یکی حصار شکستند و رها شدند.

- مهتا همه چیز رو با هم قاطی نکن! صرفاً دوست داشتن برای زندگی کافی نیست، سعی کن منطقی برخورد کنی؛ باید فراموش کنی! همین‌طور که من...

حرفش را ادامه نداد؛ یک دستش روی سنگ مزار مهیار بود و دست دیگرش را روی پیشانی‌اش گذاشت و حرفش را این‌گونه پایان داد:

- وقتی من تونستم هر چی بین ما بوده رو فراموش کنم تو هم می‌تونی، تصمیم برای رفتن جدیّه، فقط با این رفتارت کارم رو سخت‌تر می‌کنی؛ وقتی تو متقاعد نشی بقیه رو چطور راضی کنم؟

برای پس زده شدن از من امداد طلب می‌کرد، مهر تأیید مرا می‌خواست. اعمال و رفتارش در طی این چند ماه به من ثابت کرد

که حرفش شوخی نیست؛ عین حقیقت است، حقیقت تلخ زهر آلود.

دیگر تمام شد؛ این روزها هر لحظه حالم بدتر از ثانیه‌ی قبل است. التماس دوباره‌ی او، دیوانگی محض بود و من این را نمی‌خواستم؛ با زبان بی‌زبانی دست رد به سینه‌ام زد.

غرورم را با اشک‌هایی که با التماس می‌ریختم زیر پا له کردم، دیگر کافی بود؛ آن لحظه و آنجا قبرستان آرزوهایم بود، خودم خاک روی غرور و احساس پاک دخترانه‌ام ریختم.

حال و روزم آن لحظه اینگونه بود؛ وای به حال فردای بدون او، از تمام دنیا دلگیر بودم. سری به اطراف چرخاندم؛ آرامگاه تقریباً خالی شده بود، فقط صدای پیرمردی که با صوتی محزون سر مزار عزیزش نوای آسمانی سر داده بود به گوش می‌رسید، نسیم ملایم شروع به وزیدن کرد. نزدیک به غروب بود؛ کمرم شکسته بود و به زحمت با کمک گرفتن از سنگ مزار ایستادم.

دور زدم مقابل عکس بچه‌ها، کنار مزار زانو زدم؛ با دو دست، گله‌مند ضرباتی به سنگ مزار زدم و در دل نالیدم:

- رفتین و با رفتن تون همه‌چیز رو زیر خاک کردین؛ بدونین امروز مهتا اینجا زنده به گور شد؛ مرده‌ی متحرک که میگن حکایت منه.

ایستادم و بدون توجه به او، راه خروجی را در پیش گرفتم؛ صدای قدم‌های بلندش از پشت سرم می‌آمد. از کنار ماشینش رد شدم که دستی دور بازوهایم نشست؛ چنان با اخم به دست حلقه شده‌اش خیره شدم و با دست دیگر موچش را محکم گرفتم که دستم را رها کرد، با

صدای گرفته‌های گفتم:

- به من دست نزن پسر عمو!

پیاده مسیر سرپایینی را در پیش گرفتم که صدای روشن شدن ماشینش را شنیدم؛ به سمت پایین پا تند کردم، می‌دانستم که اجازه نمی‌دهد با این حال تنها به منزل بروم و هرطور شده مجبورم می‌کند که سوار ماشین شوم، به خودم مطمئن نبودم که برای منصرف کردنش دوباره پافشاری نکنم؛ از طرفی در انظار عمومی صورت خوشی نداشت او سواره و من پیاده باشم.

نگاهی به پشت سرم انداختم که سرش به صندلی ماشین تکیه داده بود. برای فرار از مهلکه از روی پرچین‌های کوتاه و خشکیده‌ی کنار باغ صیفی‌جات پریدم و از مسیر خاکی باریکی که مرز بین بوته‌های توت فرنگی بود به آرامی به سمت روستا حرکت کردم؛ میان‌بری بود که زودتر به پشت مسجد محل می‌رسید.

در تنگنای بدی قرار گرفته بودم؛ باورم نمی‌شد که قصد ترک کردنم را داشته باشد، من چطور با این جدایی کنار بیایم؟ سایه‌های غم مرا احاطه کرده بود و گریزی از آن نبود.

چرا با وجود پس زده شدنم نمی‌توانم از او متنفر باشم؟ چرا نمی‌توانم کینه‌ی او را به دل بگیرم؟ چرا هنوز نرفته احساس دلتنگی می‌کنم؟

بدون هیچ گلایه و کنایه‌ای، پر از عشق دلتنگش بودم. ترس بدی به جانم افتاده بود؛ فردای بدون او چه کنم؟ چگونه نفس بکشم؟ از

هوایی تنفس کنم که دیگر زیر آسمانش حضور ندارد، این دوری مرزها را چگونه تاب بیاورم؟ کارم به کجا کشیده که افسوس می‌خورم کاش در عین نخواستتم اینجا بماند و عزم سفر نکند! عشق از من دختر قانع ساخته بود؛ هم نفس شدن زیر یک آسمان به جای زیر یک سقف، برایم کافی بود.

حین عبور از میان بوته‌های توت فرنگی، دوران کودکی، بازی‌ها و خنده‌های از ته دل برایم تداعی شد که تمام دغدغه‌هایمان سعی در زودتر از همه رسیدن به حیاط آقاجون بود؛ در صورت دیر رسیدن، جریمه‌ی آن انجام کاری بود که اصلاً دوست نداشتیم و از آن وحشت داشتیم. چه صادقانه ترس‌های کودکانه‌یمان را بر ملا می‌کردیم. رفتن داخل لانه‌ی مرغ‌ها و برداشتن تخم‌مرغ، آن هم با حضور مرغ پرطلای عصبانی که همچون عقابی با بال‌های باز شده از حریم خود و جوجه‌هایش محافظت می‌کرد.

حین پریدن از پرچین و افتادن داخل حجم زیادی از بوته‌های تمشک رسیده موقع فرار، بخاطر ترس از سگ‌های چوپان و زخمی شدن تمام سر و صورت؛ هنوز رد زخم‌ها خوب نشده فردا روز از نو و روزی از نو بود. چه زود بزرگ شدیم.

کاش همان دورانی که در کودکی‌یمان غوطه‌ور بودیم زمان متوقف می‌شد! چه خوب که نمی‌دانستیم سال‌های بعد چه در انتظارمان است و سرنوشت چگونه برایمان رقم خواهد خورد. چه بی‌دغدغه و فراغ بال آن دوران را به بازی و سرخوشی گذرانندیم. حال ترس‌های بزرگسالی‌ام قابل بیان نیست؛ زندگی‌ام به تار مویی

بند است.

در افکار آشفته‌ام غرق بودم که کوچهی باریک پشت مسجد را دور زدم و به درب ورودی که مشرف به خانهی آقاجون بود رسیدم. ماشین آروین جلوی در حیاط پارک بود، به نظر منتظر آمدنم بود. با دیدنم از ماشین پیاده شد. انگار که همپای یادآوری خاطرات کودکی دویده بودم که نفس‌هایم به شماره افتاده بود.

ایستادم و ظاهر آشفته‌اش را از نظر گذراندم. تازه متوجهی تیشرت جذب مشکی و شلوار دودی که به تن داشت، شدم. نگاهی به اطراف انداخت، وقتی کوچهی پر رفت و آمد همیشگی را خلوت دید، آرام صدایم زد، می‌خواست حرف‌های نیمه‌تمامش را به سرانجام برساند. تلخندی زهرآلود زدم، بی‌توجه به انتظار و صدا زدن‌های مداوم او، با همان لباس خاکی وارد حیاط مسجد شدم.

اصل مطلب را ادا کرده بود؛ کنار گذاشتن، جدایی و فراموشی. تمایلی به شنیدن حواشی، توجیه و تفسیر آن را نداشتم. سمت وضوخانه‌ی خانم‌ها که قسمت انتهایی سمت راست حیاط قرار داشت رفتم. چادر برزنتی طوسی رنگ را کنار زدم، دو خانم تقریباً میانسال که مشغول وضو گرفتن بودند، بامن سلام و احوال‌پرسی گرمی کردند که در جواب محبت بی‌ریایشان، با لبخندی بی‌رمق پاسخگو شدم.

مانتوی کُتی مشکی و شلوار جینی که به تن داشتم کاملاً خاکی شده بود، فقط شال نخی تیره‌ای که به سر داشتم از این قانده مستثنی بود.

جلوی روشویی بعد از سر و سامان دادن به لباس خاکی‌ام، وضو

گرفتم. پس از ورود به داخل مسجد، صوت دلنشین قرآن آرامبخش روح خسته‌ام شد.

زن‌عمو، مامان و عزیز به همراه خانم‌های فامیل و آشنایان گوشه‌ای نشسته بودند، با قدم‌های لرزان سمت آن‌ها رفتم. بعد از سلام و خوشامدگویی، در برابر نگاه‌های پرسوال مامان گوشه‌ای دیگر را برای نشستن اختیار کردم.

آن شب در مسجد محل با نوحه‌سرایی مداح در رسای جوانان، در دل به حال خود و فقدان عزیزانم گریستم. مراسم بعد از پذیرایی و صرف شام تمام شد، تقریباً فضای داخلی خالی از جمعیت شد.

عشق چه بلایی بر سرم آورد؟ چقدر جدایی خانمان‌سوز است. در آن سیل جمعیت و همه‌همه، خود را در کویری تنها احساس می‌کردم.

بعضی از خانم مشغول تمیز کردن فضای داخلی و ردیف کردن چادرهای نماز بودند.

چادر گلدار سفیدی برداشتم، شب از نیمه گذشته بود و من بدون به جای آوردن نماز مغرب و عشاء، بدون مهر و تسبیح سر بر سجده نهادم.

هرچه فکر کردم، نمی‌دانستم از درگاه خداوند چه باید طلب کنم؟ حتی اگر امیدی به بازگشت باشد، دیگر دلش با من نبود، من خواهان این نبودم. من تمام قلبش را با عشق بدون چون و چرا می‌خواستم که محال ممکن بود.

با سکوت در سجده بودم و حرفی بر زبان نمی‌راندم. خدایا مگر نه این‌که از رگ گردن به من نزدیکتری؟ پس هر آنچه که در دل دارم

بر تو پوشیده نیست، فقط یاری‌ام کن طاقت بیاورم، در برابر طوفان غم‌های زندگی‌ام خم به ابرو نیاورم، شانه‌هایم تحمل بار این شکست را ندارد، در مقابل دل عاشقم سر بلندم کن! قصد شبیخون دارد و رسوایی به بار می‌آورد، یاری‌ام کن تا برای رسیدن به آرامشی که بعد از هر سختی و عده‌اش را دادی صبوری کنم! خدایا خودم را به تو می‌سپارم.

با صدای مهرآسا سر از سجده برداشتم؛ سکوت مسجد حاکی از آن بود که همه رفتند، فقط چند نفر از خدمه‌ها و آشپز به همراه عمه و مهرآسا مشغول بسته‌بندی کردن باقی‌مانده غذا و توزیع بین اهالی بودند.

کار داخل مسجد تمام شده بود. عمه مریم از خستگی با قدم‌های آرام مسیر منزل را در پیش گرفت که با او هم‌قدم شدم. دستم را گرفت تا کمکی برای راه رفتن خود قرار دهد، با خستگی و آه سردی گفت: - از این به بعد خوشی در پیش داریم؛ ان‌شاءالله عروسی تو و آروین رخت سیاه...

هنوز حرفش تمام نشده بود که به حیاط رسیدیم، سر و صدای آقاچون، بابا و عمو نادر از داخل منزل بلند شد. غلغله‌ای به‌پا بود؛ عمه دستش را روی قلبش گذاشت، مهرآسا به سمت داخل خانه پا تند کرد. می‌توانستم حدس بزنم که موضوع از چه قرار است. پاهایم برای رفتن آنقدر ناتوان بود که هر چند ثانیه یکبار صدای خش-خش سنگ‌ریزه‌های زیر پاهای ناتوانم را می‌شنیدم.

عمه چادر را از دور کمرش برداشت و روی نرده چوبی که حصار



پلّه‌ها بود، قرار داد و به‌دنبال مهرآسا وارد هال شد؛ پایین پلّه‌ها به شنیدن ایستادم. هجوم هجمه‌ها به سمت آروین بود، سکوتش برای همه آزاردهنده به نظر می‌رسید.

چند دقیقه‌ای بیرون ماندم؛ آقاجون از آبرویی که بر باد می‌رود حرف می‌زد، عمو نادر از احساس من و ضرب‌بوی روحی که به من وارد می‌شود، بابا از رفتن من همراه آروین، مامان از خانگی آرزوهای من، مهرآسا از لباس عروس و حنابندان من و از جهیزیه چیده شده در آپارتمان‌مان در تهران، عزیز از قهر خدا، زن عمو از نابودی خود آروین حرف می‌زد؛ این وسط سکوت عمو آرش خود جای تعجب داشت.

نمی‌توانستم ببینم آروین همیشه مغرورم این‌گونه استیضاح می‌شود و مورد سوال قرار می‌گیرد، هنوز هم دلم با او بود؛ هرچند مرا دوست نداشت، ولی برای احساسم به او ارزش زیادی قائل بودم. باید کاری برایش انجام می‌دادم.

نمی‌خواستم رابطه‌ی بابا و عمو نادر که دو برادر ناتنی بودند، شکرآب شود. هرچند بعد از فوت مادر عمو نادر، عزیزجون از هشت سالگی او را بزرگ کرده بود و به مانند پسرش بود ولی باز این نگرانی وجود داشت.

سیلی آمده بود و هنوز ویرانه‌هایش ترمیم نشده، خرابه‌هایی دیگر بر سرمان آوار شد. نباید دست روی دست بگذارم که طوفان در دل این خانواده رخنه کند که بد خانمان‌سوز بود.

آروین هنوز هم به من امید داشت که سکوت اختیار کرده بود. شاید از این‌که گفته بود [همه‌ی امیدم تو هستی کارم را سخت‌تر نکن!] منظورش استمداد حالا بود.

آرام از پله‌ها بالا رفتم و درگاه در ایستادم .

با اولتیماتوم عمو نادر که با جدیت تمام بر سر آروین فریاد زد :  
- طبق قرار یه ماه دیگه عروسی می‌گیریم و با هم هر جا خواستین  
برین! درسش رو همونجا تموم کنه، دیگه هیچی نشنوم!

آنقدر دست و پایم سست و بی‌رمق شد که برای سرپا ایستادن از  
لنگهی در حال کمک گرفتم. مضطرب به همه نگاهی انداختم و با  
صدایی ضعیف و لرزان بریده- بریده نالیدم:

-نمیشه عمو، چون من نمی‌تونم باهاش برم.

حالا همه‌ی نگاه‌ها به من بود و با تعجب منتظر بقیه توضیحاتم  
بودند. آقاجون با کمک گرفتن از پشتی‌های قرمز رنگ کنارش  
ایستاد و با عصای چوبی به زحمت آرام- آرام سمت من آمد؛ مقابلم  
ایستاد، آنقدر نحیف شده بود که پیراهن مشکی به تنش آزاد و رها  
بود. برای ارتباط چشمی عینکش را برداشت، دست‌های لرزان  
یخ‌زده‌ام را در دست‌های گرم چروکیده‌اش گرفت و با مهربانی  
خاص خودش گفت:

-چرا نمی‌تونی باباجان!؟

جرات و جسارتی که نمی‌دانم از کجا در من تزریق شد، کلماتی را  
بر زبان آوردم که خودم در صحت آن مانده بودم.

-چند ماهی میشه این تصمیم رو گرفتیم آقاجون، بعد از اون اتفاق  
[فوت محمد و مهیار] حاضر نیستم حتی یک لحظه از مامان و بابا  
دور باشم .

زیر چشمی نگاهی به آروین انداختم، دست‌هایش از آرنج روی  
پاهایش قرار داشت و متمایل به جلو با کف دست‌ها صورتش را  
پوشانده بود. دلم می‌خواست عکس‌العمل او را با شنیدن حرف‌هایم

ببینم. با نگاهی نامحسوس به او با بغض ادامه دادم

به آروین هم گفتم:

من حتی نمی‌تونم تهران بمونم چه برسه به خارج از کشور، روحیه‌اش رو ندارم. ما حرف‌هامون رو با هم زدیم، منتظر سالگرد بچه‌ها بودیم تا این موضوع رو با شماها در میون بذاریم. آقاجون بدون هیچ حرفی فقط نگاهم کرد و دستانم را آرام فشرد، لا اله الا الله زیر لب گفت و با تکان دادن سرش به طرفین از من فاصله گرفت. انگار پی برده بود که موضوع آن چیزی نیست که بیان کردم، حال و روزم بیانگر حقایق دیگری بود. زن عمو مهسا خوب می‌دانست که سناریوی جالبی را به راه انداختم. مامان در حالی که با نفرت و اخم آروین رو می‌پایید، مرا مورد شماتت قرار داد:

- اگه چند ماهه این تصمیم رو گرفتین برای چی معصومه خانم رو وادار کرده هرچه زودتر لباس حنابندونت رو آماده کنه تا اگه آروین خوشش نیومد یه لباس آماده بخری؟ هان؟ مهر آسا در تأیید حرف مامان با ناباوری و بُهت ادامه داد: -مهتا دو هفته پیش برای تهیه لباس عروس تموم مزون‌های شهر رو گشتیم تا بالاخره لباست رو انتخاب کردی، همه این‌ها برای دست به سر کردن ما بود؟ حالا من مورد تهاجم سوال‌های آن‌ها قرار گرفتم و آروین سربه‌زیر شنونده بود.

بابا با نگرانی جلو آمد نگاه مهربان و محزون او دلم را می‌سوزاند. بازوهایم را در دست‌های حمایت‌گر خود گرفت و با لحن عصبی که

سرشار از سرزنش بود گفت:

- ما بزرگتر نبودیم؟ نباید ما رو از تصمیم بچگانه‌ات مطلع می‌کردی؟ من این‌جوری بزرگت کردم؟ چی‌کار داری میکنی با زندگیت؟ آگه دلایلش ما هستیم که بعید می‌دونم اینطور باشه، نگران ما نباش! زود به زود میایم به شما سر می‌زنیم.

خدا می‌دانست که این‌ها همه حرف‌های دل من بود ولی گوش شنوایی از طرف آروین نبود با چهره‌ای رنجور نگاهی به صورت دردمند بابا انداختم.

- از دستم سیر شدید بابا؟

آرام طوری که فقط او بشنود ادامه دادم:

- جلسه‌های مشاوره یادتون رفت؟ من نمی‌تونم بابا، دوست دارین چند ماه دیگه با شرایطی دیگه پیش شما برگردم. چند ماه طول کشید تا آروین رو راضی کنم، حالا شما سنگ جلوی پای من نذارین! بابا از روی سر شانه‌هایش نگاه دلخور به آروین انداخت.  
- بنظر نمیاد خیلی ناراضی باشه.

سمت آروین رفت و مقابلش ایستاد. آروین هم به احترام بابا نیم‌خیز شد که با گذاشتن دست رو شانه‌اش، به او اجازه‌ی بلند شدن نداد، بعد از مکث کوتاهی با صلابت او را توبیخ کرد.

- درسته برادرزاده‌ام هستی و خیلی برام عزیزی، تو رو جای پسر از دست رفته‌ام می‌دونستم. نمی‌خوام تو رو مجبور به موندن بکنم؛ چون آگه دلت با مهتا بود می‌موندی یا هر طور شده راضیش می‌کردی باهات بیاد. ظاهراً تو هم خیلی راغب به این ازدواج نیستی که در خفا بریدین و دوختین و تن ما که مثلاً بزرگتر شما هستیم کردین.

حرف بابا تمام شد و مامان سراغم آمد با دست‌های لرزانش دست

یخزدهام را گرفت. با تکان دادن سرش به تأسف خیلی آرام طوری که فقط من بشنوم، زمزمه کرد:

-با این کارت خودت رو نابود می‌کنی، طاقت دوری رو نداری، طرف کی رو داری می‌گیری؟ کسی که لیاقت تو رو نداره، آخ مهتا! داری با خودت چی کار میکنی؟

از نگاه مشوش و مضطربم به احوال آشفته‌ام پی برده بود. با جان‌کندن آرام لب زدم:

-مامان، به‌خاطر من همه‌چیز رو خراب نکن! فقط این‌بار .

باید کار را یک‌سره می‌کردم! با قدم‌های آرام سمت آروین رفتم و مقابلش ایستادم. اشک در چشمانش حلقه‌زده بود یا من این‌طور فکر می‌کردم را نمی‌دانم، ولی این آروین رنجور و محزون روبرویم با همیشه فرق داشت، با نگاهش جزء به جزء صورتم را می‌کاوید.

حلقه‌ی ساده دلبستگی‌ام را آرام از انگشتم درآوردم و کف دست یخزده‌اش گذاشتم. بدون نگاه کردن به او با صدایی لرزان و پر بغض گفتم:

- معذرت می‌خوام آروین، نمی‌تونم باهات پیام، همه کوتاهی و بدخلق‌های این مدتم رو ببخش! امیدوارم هر جا میری همیشه دلت شاد باشه.

صدای گریه‌های زن عمو و عمه فضای اتاق را پر کرده بود. کمی بغضم را فرو بردم و ادامه دادم:

- برات بهترین‌ها رو آرزو می‌کنم. پشت به بقیه ایستاده بودم و کسی متوجه سیل اشک‌هایی که صورتم

را می‌شست، نبود. فقط نگاه تبار آروین روی صورتم بود. بعد از کنایه‌ای که به او زدم، متوجه فرو بردن بغض‌های پی‌درپی او شدم که از روی درد همچون غده‌ای زهرآلود فرو می‌برد. برای لحظه‌ای احساس کردم دلش با من است ولی حرفی نمی‌زد و به این غائله پایان نمی‌داد؟

چه بازیگر ماهری شده بودم! با کارگردانی حرفه‌ای، تماشاگرانش را در بُهت و حیرت به نظاره نشاندم. آن‌چنان در نقش ایفا شده فرو رفتم که برای لحظه‌ای فراموش کردم خرابه‌هایش بعداً بر سرم آوار می‌شود و فقط دارم برای حفظ آبروی خودم دست و پا می‌زنم. بیشتر از این جایز نبود آنجا بایستم چون پاهایم هر لحظه سست و توان ایستادن از من سلب می‌شد. قلبم همچون گنجشکی بی‌پناه خود را به حصار تن می‌کوبید و قصد آشوب داشت. در آتشی دست‌وپا می‌زدم که رهایی از آن ناممکن بود. رعشه‌ای نامحسوس تنم را حس می‌کردم.

طبل رسوایی من کم- کم داشت به صدا درمی‌آمد که سمت عمو رفتم و شرم‌منده مقابلش ایستادم. شال نامرتب رو سرم را برداشتم و سمت آروین پرت کرد. دست‌هایش روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد، تی‌شرت مشکی رنگش خیس از عرق شده بود، با چهره‌ی درهم و چشم‌های سرزنشگرش نگاهم کرد، با جدیت تمام توبیخم کرد:

- هیچ می‌دونی با این کار چه بهروز هم می‌ارین؟ دلایلتون قانع‌کننده نیست، من دلیل موجه می‌خوام!

بعد با عصبانیت سر آروین داد زد:

- پای کس دیگه‌ای در میونه؟

وقتی سکوت و سر به زیری آروین را دید، با صلابت ادامه داد:

- به روح محمد و مهیار، اگه این موضوع از طرف هر کدومتون صحت داشته باشه، هیچ‌وقت شما رو نمی‌بخشم! آروین با توأم، باید قید ما رو بزنی!

آروین سرش را به معنی نه تکان داد و دستانش را حائل صورتش قرار داد. سکوت اختیار کرده و نطقش کور شده بود.

با چشمانی اشک‌بار دلخور و ناامید به سمت عمو برگشتم، آرام زیر لب با هق- هق زمزمه کردم:

- من رو این‌طور شناختی عمو؟

بدون توجه به جر و بحث بقیه، با سرعت از هال بیرون رفتم و سمت حیاط پابرهنه دویدم.

نمی‌دانم به کدامین مقصد، ولی هنوز به در خروجی حیاط نرسیده، دستم از پشت کشیده شد. به عقب برگشتم، تازه سوزش کف پاهایم را احساس کردم.

آشفته و پریشان در سکوت تماشا می‌کردم. نمایش تمام‌شده و حالا نوبت اکران پشت پرده‌ها بود، باید متوجه‌اش می‌کردم که چه به روزم آورده است. لزومی نداشت احساس قلبی‌ام را در مقابل کسی که دوستش داشتم پنهان کنم؛ دوست داشتن کلمه‌ی کوتاه و دم دستی بود او را دلیل زنده بودنم می‌دانستم.

نباید مدیون احساس پاک و رقیق قلب شکسته‌ام می‌شدم.

نگاهش رنگ دل‌تنگی و حسرت داشت و در مقابل تیرهای گلایه‌ام او را نشانه گرفته بود. عنان از کف داده بودم چه برسد به اختیار سیل چشم‌های به خون نشسته‌ام که روی گونه‌های تبارم شبیخون زدند.

فاصله‌ی نزدیکش اذیت می‌کرد. دست‌های ناتوانم را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و هلش دادم که قدمی به عقب رفت. انگشت اشاره‌ام را مقابلش گرفتم و به نشانه توبیخ حرف‌های دلم را با بی‌رحمی تمام سرش فریاد کردم.

همان‌طور که مقابلش ایستاده بودم به پشت اشاره کردم و با صلابتی تلخ نالیدم:

- حرف‌هایی که اون تو شنیدی همون‌هایی بود که دوست داشتی بزخم تا کارت رو راحت‌تر کنم.

با چشمانی گریان تلخندی زدم و ادامه دادم:

- چه‌طور بود؟ راضی بودی؟ خوب نقشم رو ایفا کردم؟ کارت راه می‌افته؟ دیدی چه بازیگر ماهری هستم؟

کمی به بغضم اجازه دادم با هق-هق‌های بی‌صدا و آرام با چشمانم همراهی کند. با دست مدام اشک‌هایم را پس زدم تا لحظه‌های آخر بیشتر ببینمش و رفع دل‌تنگی کنم؛ چون دیگر می‌رفت و دسترسی به او نداشتم.

برای کنترل خودم لب‌هایم را به دندان گرفتم تا شاید کمی آرام شوم و بتوانم برای آخرین بار از احساسم به او بگویم:

- نمی‌تونم این جدایی رو تاب بیارم، اگه فقط ذره‌ای به من علاقه داری که بعید می‌دونم، به حرمت همه‌ی اون روزهای خوب گذشته



بمون و نرو!

با سکوتش ماندنش را محال ممکن دیدم و حرف‌های پایانی را پر درد به زبان آوردم:

- حالا که این‌طور می‌خوای باشه، برو سراغ زندگی‌ت! ولی من به این آسونی نمی‌تونم تو رو از زندگیم کنار بزنم.

باید قوی باشم تا بتوانم سختی‌ها و غصه‌های این جدائی را تحمل کنم.

گریه‌هایم صدا دار شده بود و برایم مهم نبود نقشی که بازی کرده‌ام برملا شود. بریده- بریده و پر درد ادامه دادم:

- نمی‌دونم یه روزی می‌بخشمت یا نه؟ ولی امیدوارم با هر کسی هستی خوشبخت باشی.

همین که در دلم جای داشت برایم کافی بود، اصلاً نمی‌خواستم بدانم به چه کسی دل بسته‌است. بر این باور بودم اولین و آخرین باری است که عشق را تجربه می‌کنم. هیچ‌وقت بابت انتخاب او خود را سرزنش نخواهم کرد، اگر زمان به عقب برگردد باز هم انتخابم اوست.

هق- هق‌های مردانه‌ی او در گلایه‌هایم گم شد. حال و روزش با آنچه که بیان کرده بود خیلی تناقض داشت. دست‌هایش را از آرنج روی سقف ماشین گذاشت و موهایش را به چنگ گرفت، تکان خوردن شانه‌های پهنش نشان‌دهنده‌ی گریه‌هایی از درد بود.

دست روی شانه‌های لرزانش گذاشتم و با گریه گفتم:

- از حرف‌هایی که زدم ناراحتی؟ دوست داری بهت بگم ازت متنفرم؟

با حرکت سریع برگشت و سرم را به سینه‌اش چسباند، بغض‌های مردانه‌اش را بی‌صدا روی سرم خالی کرد و زمزمه‌وار زیر گوشم نالید:

- کاش از دلم خبر داشتی که تو چه جهنمی دست و پا می‌زنم!

سرم را بالا گرفتم و به چشم‌های او که رنگ ترحم داشت، خیره شدم. خواستم دوباره با التماس درخواست کنم بماند و تنه‌ایم نگذارد یا قید همه چیز را می‌زنم و تا هر جا که باشد با او خواهم رفت، ولی پشیمان شدم.

گلایه‌هایم سرشار از التماس بود، آروین آماده‌ی رفتن بود. این لحظه ته دره عمیقی بود که می‌بایست تمام احساسم را به او دفن می‌کردم تا هیچ راه برگشتی نداشته باشد. عجز و ناتوانی و التماس را در چشمانم می‌دید و دم نمی‌زد.

با صدای عمو آرش از من فاصله گرفت. پشت به ما با دردهایی که در دل داشت دست و پنجه نرم می‌کرد. کفشی که عمو آرش جلوی پایم گذاشت با تی‌پا پرت کردم. بدون نگاه کردن به او مسیر سنگ‌ریزه‌ها را برای ورود به داخل منزل در پیش گرفتم. از عمو آرش خیلی دلخور بودم، با سکوتش موضع خود را اعلام کرد که در جبهه‌ی مخالف من است. دلم می‌خواست به هر طریقی که شده آروین را متقاعد می‌کرد تا بماند، ولی انگار او هم راضی به رفتنش بود؛ موافقتش را با حمایت از او نشان داد. لحظه‌ی آخر شنیدم که از آروین خواست وسایلش را جمع کند و به منزل او برود.

داخل همه‌های به پا بود، با دیدنم سکوت برقرار شد.

عمو نادر درحالی‌که چانه‌اش را به چنگ گرفته بود، زیر چشمی

نگاهم کرد. خشم نگاهش ترس به دلم انداخت و باعث لرزش دست‌هایم شد. با عصبانیت گفتم:

-من این حرف‌ها سرم همیشه، بشینین با هم صحبت کنین و این مسئله رو حل کنین!

اعتراض با صلابت عمو آرش که تازه پا به داخل هال گذاشته بود، آبی روی آتش خشم هم شد.

-خان داداش! اگه یه سال دیگه با یک بچه دست از پا درازتر به این نتیجه رسیدن شما جوابگو هستین؟ بابا همدیگه رو نمی‌خوان با چه زبونی بگن؟! یه مدت نقل مردم میشن بد فراموش میشه.

ای وای، اصلاً به این مسئله فکر نکرده بودم که تا مدت‌ها موضوع بحث اهالی و فامیل هستم. مستأصل به آشپزخانه پناه بردم، مامان به دنبالم آمد و در را پشت سرش بست. با تکیه به در با لحنی محکم و جدی گفتم:

- چه کار داری می‌کنی مهتا؟ هیچکس ندونه من که می‌دونم تو دلت چی می‌گذره، چرا داری نقش بازی می‌کنی؟ اصلاً ما هم با شما میایم، ببینم دیگه بهونه‌ات چیه؟

همچنان نگاه شماتت بارش روی من بود. سکوت کردم، با تکیه به یخچال خودم را سرپا نگه داشتم تا پخش زمین نشوم.

حال و روزم را دید به کمک آمد و دو طرف صورتم را گرفت، با نگاه کنجکاوش در حال کنکاش اجزای صورتم بود که ملتسمانه لب زدم:

-مامان اگه همه بفهمن توافقی از هم جدا شدیم بهتره؟ یا این‌که متوجه بشن پس زده شدم؟

کمی مکث کردم و بدون توجه به بهت و حیرت او ادامه دادم:

- پس خواهش می‌کنم هیچی نگو! فقط بریم خونه .  
با مواخذه کردنم غم روی غم‌هایم گذاشته بود. مادر بود و احساسم را درک می‌کرد. از حال و روز آشفته‌ام به همه‌چیز پی‌برد. درحالی‌که چشم‌هایش به مانند من بارانی شده بود مرا کنار سینک برد، دست‌هایش را خیس کرد و با لمس صورتم کمی از گر گرفتگی آن کاسته شد، موهای آشفته‌ام را زیر شال مشکی‌ام سر و سامان داد و با بغض بابا رو مورد خطاب قرار داد:

-چقدر بهش گفتم حمید، ازدواج فامیلی نه! مگه گوش به حرفم داد؟  
بعد رو به من با نگاهی نگران نصیحت کرد:  
-پس پای راهی که در پیش گرفتی وایسا! قوی باش! اون لیاقت تو رو نداشت.

همان‌طور که لباس چروکیده مرا با دست‌های خیسش مرتب می‌کرد گفت:

-خانوم دکتر من نباید اینقدر ضعیف باشه، چند تا نفس عمیق بکش، آفرین دخترم! اگه دختر منی که می‌تونی از پشش بریایی.  
مثل مادری که دختر بچه‌ی خردسالش را دل‌داری می‌دهد با من رفتار می‌کرد.

-برو تو ماشین بشین! الان میایم.

با خداحافظی کوتاهی از همه، به حیاط رفتم، بدون نگاه کردن به آروین و عمو آرش که داخل ماشین آروین نشسته بودند، سمت ماشین بابا پا تند کردم. با دراز کشیدن روی صندلی عقب، تن خسته‌ی خود رو به آرامش دعوت کردم، هرچند محال ممکن بود .

\*\*\*

غم و مصیبت تلخ‌ترین و سیاه‌ترین رویش را به من نشان داده بود. هق- هق‌های آرامی از محنت و اندوه درونم بی‌وقفه ادامه داشت. دانشگاه شروع شده بود و من با بی‌حوصلگی سر کلاس حاضر می‌شدم. به ظاهر در کلاس بودم ولی ذهنم درگیر آروین بود. هنوز هم امید داشتم که از رفتنش منصرف شود یا مرا با خودش ببرد. به همین خاطر جانم به گوشی بسته بود تا شاید تماس یا پیامی از طرفش داشته باشم. در صفحه شخصی‌اش هیچ‌گونه فعالیتی نداشت.

سه هفته از آن روز می‌گذشت؛ عملاً هیچ خبری از آروین نداشتم، حتی در طی این مدت منزل آقاچون هم نرفته بودیم.

با پوشیدن مانتوی دودی پائیزه و شلوار جذب مشکی، برای رفتن به دانشگاه سر میز صبحانه حاضر شدم.

مامان و بابا با دیدنم حرف‌هایشان را نیمه‌کاره گذاشتند، خیلی آشفته و ناراحت به نظر می‌رسیدند. در سکوت صبحانه‌ی مختصری خوردم، با سر کردن مقنعه و مرتب کردنش مقابل آینه‌ی پارتیشن، از آن‌ها خداحافظی کردم.

با پوشیدن کتونی مشکی‌ام حیاط باران خورده‌ی پر از برگ‌های درخت نارنج را طی کردم و وارد کوچه شدم. با دیدن ساغر جلوی در حیاط، ناخواسته به وقت‌شناسی‌اش لبخند زدم. رشته مامایی می‌خواند و آن روز کلاس‌مان در یک ساعت بود. تا رسیدن به ایستگاه سرویس دانشگاه، حرفی زیادی بین ما رد و بدل نشد؛ درگیر خواستگاری آریا بود که با مخالفت شدید مادر آریا و خانواده‌ی خود روبرو شد، حال هم را درک می‌کردیم. مسیر کوتاه منزل تا خیابان اصلی را در سکوت طی کردیم. در جایگاه سرویس دانشگاه منتظر

رسیدن اتوبوس بودیم، در این فاصله که ساغر مشغول خوش و بش با دخترهای همکلاسی‌اش بود، گوشی‌ام را چک کردم

از آروین پیام داشتم. ذوق زده باکس پیام‌ها را باز کردم، با خواندن پیامش دنیا روی سرم آوار شد و تنها بارقه‌ی امیدم به یأس تبدیل شد. -ببخشم مهتا جان! باید هر چیزی که در طی این یک سال اتفاق افتاده رو فراموش کنی! این بهترین کاریه که باید انجام بدی. امیدوارم در درس‌هات موفق باشی خانم دکتر، برات آرزوی خوشبختی می‌کنم. مطمئن باش جز تو کسی توی قلبم نیست. پروازم رو اعلام کردن، باید برم. خداحافظ برای همیشه. پیام را ساعت دو بامداد ارسال کرده بود. اندک امید بازگشتش را از دست دادم. بدون توجه به ساغر که با دانشجویهای هم‌رشته‌اش مشغول صحبت بود از پیاده رو مسیر نامعلوم را در پیش گرفتم. به صدازدن‌هایش توجهی نکردم، خودش را به من رساند و راهم را سد کرد. صورت خیس از اشکم گویای همه‌چیز بود. گوشی را سمتش گرفتم با خواندن پیام بازوهایم را گرفت و با تکان دادن‌های مداوم مرا به آرامش دعوت می‌کرد، با دلخوری گفت:

-مگه منتظر بودی برگرده؟

فایده‌ای نداشت حالم لحظه به لحظه بدتر می‌شد. عابرینی که از کنارمان رد می‌شدند، با تعجب نگاهم می‌کردند. با هق- هق‌های پیایی نالیدم: رفت برای همیشه

بازوهایم را رها کرد و ناتوان روبرویم ایستاد. آرام- آرام قدم برداشتم و از او فاصله گرفتم. طاقت نیاورد و همراهم شد. تمام طول مسیر ناکجاآباد در اشک و آه کم نگذاشت حتی گاهی از من

سبقت می گرفت.

با گرفتن ماشین دربست چند دقیقه‌ی بعد جلوی منزل پیاده شدیم، بدون هیچ حرفی آیفون را زد و با باز شدن در حیاط، داخل رفتیم. بابا به مدرسه رفته بود ولی مامان آن روز کلاس نداشت، با دیدن مان جا خورد و گفت:

- چرا نرفته برگشتین؟ کلاس تشکیل نشد؟

بدون هیچ حرفی سمت اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. روتختی بنفش رنگ زیر پنجه‌هایم مچاله شد تا شاید کمی از فشاری که متحمل می‌شدم کاسته شود. ساغر به آشپزخانه رفت تا لیوان آبی برایم بیاورد، بعد از چند دقیقه با مامان به اتاقم آمد. از طریق ساغر در جریان امر قرار گرفته بود، وقتی چهره‌ی نگران او را دیدم با بی‌حالی تمام گفتم:

- چیزی نیست مامان، سالم خوبه، فقط امروز حوصله‌ی کلاس رو نداشتم.

شماقت‌بار نگاهم کرد و تنهایمان گذاشت. شاید ناراحتی صبح آن‌ها بخاطر دانستن پرواز اروین بود.

از ساغر عذرخواهی کردم و از او خواستم که تنهایم بگذارد. لحظه‌ی آخر کنار تخت جلوی پایم زانو زد و ملتمس نگاهی به من انداخت.

- وقتی اون تونست بره و فراموشت کنه، پس تو هم می‌تونی، یعنی باید بتونی! باید بهش ثابت کنی که لیاقت تو رو نداشت! تنهات می‌ذارم تا با خودت کنار بیای.

شاید تب عشق من زیادی بود، قطعا از طرف او دوست داشتنی در کار نبود و از علاقه‌ی وافری که من به او دچار شده بودم خبری

نبود که به راحتی توانست فراموشم کند .

در سکوت با تلخندی نگاهش کردم. رفت و در را به آرامی بست. آن روزها به سختی گذشت؛ روز به روز حالم بدتر می‌شد. دوباره افسردگی به سراغ آمده بودم که بعد از مرگ محمد پیش‌زمینه داشتم، دچار افسردگی زودهنگام شده بودم. دلم می‌خواست گوشه‌ای بنشینم و بی‌دلیل گریه کنم. دوباره دوره‌های مشاوره‌ام شروع شد. اوایل گلایه‌هایم بخاطر دل‌تنگی‌اش بود. بعدها از این‌که پس زده شده بودم، ناراحت می‌کرد. چقدر سر کلاس به گریه افتادم و بی‌هیچ خجالتی هق-هق راه انداختم.

ترم پاییز آن سال تا سرحد مشروطی پیش رفتم. با کمک مامان و بابا و به لطف بعضی از اساتیدم به زحمت واحدها را با پایین‌ترین نمره گذراندم.

چه درس‌هایی که مامان مثل یک دانشجو کنارم می‌نشست، درس می‌خواند و با تکرار سعی می‌کرد که بخاطر بسپارم .  
بالاخره جلسه‌های مشاوره کارساز شده بود. دیگر با این قضیه تا حدی کنار آمده بودم. کمی روحیه‌ام بهتر شده بود ولی نتوانستم لحظه‌ای فراموشش کنم .

اولین نفری بود که قلبم در سن هیجده سالگی به او اذن ورود داد. سمج در خانه‌ی دلم اتراق کرده بود و قصد رفتن نداشت. علاقه‌اش در دلم ریشه کرده بود و با هرس کردن سرشاخه‌هایش خشکیده نمی‌شد؛ چه بسا ریشه‌های عمیق علاقه به او حتی در سال‌های بعد هم دلم را می‌سوزاند.

مامان و بابا هر از گاهی به روستا می‌رفتند و برمی‌گشتند، ولی من در تمام مدت پنج ماه بخاطر شرایط روحی نامساعدم، منزل آقاجون



نرفته بودم. نمی‌دانم شاید آن‌ها هم در جریان اوضاع نابسامان روحی‌ام قرار گرفته بودند که برای دیدنم آخر هفته‌ها به منزل ما می‌آمدند.

در طی این مدت با کمک مشاورم یاد گرفتم که این دلبستگی نباید همه زندگی‌ام را تحت‌الشعاع قرار دهد؛ هرچند هنوز در گوشه‌ای از قلبم یاد و خاطره او پررنگ بود ولی می‌توانستم احساسات سرکش خود را مدیریت کنم و نگذارم دلتنگی او بر من غالب شود. چقدر مدیون یکی از اساتیدم بودم که وقتی سر کلاس متوجه شد هیچ حواسم به درس نیست، پایان جلسه بعد از بیرون رفتن دانشجویها مقابلم ایستاد و با مهربانی خاص پدرانه نصیحتم کرد: -نمی‌دونم مشکلات چیه، نمی‌خوام هم بدونم ولی می‌دونی خیلی‌ها حسرت نشستن روی این صندلی‌ها رو دارن؟ قطعاً بدون تلاش و زحمت اینجا نیستی، پس برای تلاش خودت ارزش قائل شو تا بی‌نتیجه نمونه!

گفته‌هایش عین حقیقت بود، تمام دوران دبیرستان همه‌ی هدفم قبولی در یکی از رشته‌های برتر تجربی در دانشگاه بود. خانواده‌ام برای رسیدن به این جایگاه برایم کم نگذاشتند؛ مخصوصاً مامان که پا به پای شب بیداری‌هایم همراهم بود و تشویقم می‌کرد. درصد بالای شیمی در کنکور، نتیجه‌ی زحمات مامان [که دبیر شیمی بود] و تلاش‌های بی‌وقفه‌ی خودم بود.

سر بلند کردم، چشم‌هایم به حال مهتای شکست خورده و رنجور خیس و اشک‌ها بی‌هیچ بهانه‌ای سرازیر شدند. مستأصل و نگران سمت جایگاه رفت، ورقه‌های روی میزش را جمع کرد، درحالی‌که داخل کیفش می‌گذاشت نگاه پرمهری به من

انداخت و با صلابت گفت:

-همه‌ی دوران سخت روزی به فراموشی سپرده میشه، ولی این لحظه و این ساعتی که تو برای یادگیری اینجا حضور داری هیچ وقت برنمی‌گرده، اون وقته که پشیمونی سودی نداره، پس سعی کن هر چیزی رو جای خودش قرار بدی! در درس اساسی رشته داروسازی حضور جسمانی کافی نیست؛ باید با جون دل بشینی سر کلاس!

نصایح استاد را آویزه‌ی گوشم قرار دادم. تصمیم جدی گرفتم به‌خاطر خودم، مامان، بابا و همه‌ی کسانی که در این مدت از هیچ کمک درسی به من دریغ نکردند، آروین و خاطراتش را در پستوی خاک‌خورده‌ترین دالان ذهنم نگه دارم تا اجازه‌ی جولان نداشته باشد. باید عقب‌ماندگی علمی ترم‌های قبل را با تلاش بیشتر جبران کنم. به همین خاطر پاتوق همیشگی‌ام کتابخانه‌ی دانشگاه و نوشتن مقاله‌های علمی به کمک اساتیدم بود.

\*\*\*

نزدیک غروب آفتاب بود و تنها انتهای نارنجی خوش‌رنگ آن داخل اتاق سایه انداخته بود، خسته از گشت‌وگذار در کوچه پس‌کوچه‌های خاطرات گذشته، تنی به آب زدم. تیشرت یاسی رنگ و شلوار راحتی مشکی‌ام را پوشیدم، جلوی آینه موهای نمودار بلندم را داخل کلاه حوله‌ای جمع کردم، گودی زیر چشم‌هایم بخاطر کم‌خوابی و فکر و خیال کاملاً به دید می‌آمد. به آشپزخانه رفتم تا شام مختصری آماده کنم.

نیاز با بلوز و شلوار لیموئی‌اش روی کاناپه‌ی آبی‌فیروزه‌ای لم داده و در حال تماشای کارتون مورد علاقه‌اش بود و همراه با موسیقی

آن هم‌نوایی می‌کرد .

بابا که همراه همکارانش به دورهمی ماهانه‌اش رفته بود با دست پر برگشت. خریده‌ها را روی این گذاشت. سرحال سلام بلندبالایی به من و نیاز داد. مثل او با لبخند جوابش را دادم و خریده‌ها را برای جا به جا کردن به آشپزخانه بردم .

مشغول شوخی و سربه‌سر گذاشتن نیاز شد. او هم هیچ از ناز و ادا کم نمی‌گذاشت. ظاهراً به پدر خیلی خوش گذشته بود که سرحال به‌نظر می‌رسید .

حین آماده کردن مقدمات الویه برای شام با صدای بلندی گفتم :

- همیشه به خوشی بابا

نیاز را به حال خود رها کرد و به آشپزخانه آمد، لیوان آبی برای خود پر کرد و حین واریسی میوه‌هایی که در مسیر برگشت خریده بود، پیشنهاد داد :

-تو هم می‌تونی همچین دورهمی با دوستان و همکارانت داشته باشی، خیلی روحیه‌ی آدم عوض میشه، چیه خودت رو غرق کار کردی؟

با گذاشتن لیوان خالی از آب روی کابینت کنار سینک، برای دوش گرفتن و تعویض لباس به اتاقش رفت. حق با او بود، باید برای روزمرگی‌هایم برنامه‌ی جدیدی در نظر می‌گرفتم. تصمیم داشتم به مناسبت تولد و اولین سال بازنشستگی‌اش میهمانی ویژه‌ای ترتیب دهم .

به دلیل مشغله‌ی کاری، باید از ساغر کمک می‌گرفتم. تماسی با او گرفتم و در جریان امر قرار دادم. خیلی استقبال کرد. برای شب پنجشنبه هفته‌ی آینده که مصادف با تولد حضرت علی بود، برنامه‌ریزی کردم.

باید سنگ تمام بگذارم، برای غافلگیر کردن بابا از آقاچون کمک گرفتم.

یک هفته پرکار با خرید وسایل مورد نیاز و آماده کردن مقدمات سپری شد. دوست داشتم شام میهمانی را خودم درست کنم؛ البته اعلام آمادگی ساغر و مادرش برای کمک کردن، در این تصمیم‌گیری بی‌تأثیر نبود.

بدون این‌که از آروین حرفی بزنم، عمو نادر و زن عمو را به مهمانی آخر هفته دعوت کردم. علاوه بر بستگان درجه اول، دوستان صمیمی و نزدیکش مهمان‌های ویژه‌ی جشن بودند. در طی هفته با کمک عمو آرش کت و شلوار سرمایه‌ای با راه-راه باریک مشکی و پیراهن یخی برای او تهیه کردیم. با وجود خستگی کار در داروخانه صفایی به منزل دادم.

صبح پنجشنبه طبق قرار، به درخواست آقاچون بابا تا شب مهمان آن‌ها بود.

مشغول کار شدم و خورشت‌ها را آماده کردم. هنوز ظهر نشده بود که ساغر خودش را رساند. با دیدن ظرف‌های سالاد تزئین‌شده و دسرهای آماده‌ای که با خود آورده بود خیلی خوشحال شدم؛ چون کاری زمان‌گیر و از حوصله‌ی من خارج بود.

زحمت پخت برنج با معصومه خانم، مادر ساغر بود؛ چون در پختن حجم زیادی از برنج هیچ تجربه‌ای نداشتم و نمی‌خواستم همچنین شب

مهمی ریسک کنم.

همه وسایل پذیرایی آماده بود، گلدان‌های مزین با گل‌های طبیعی در جای- جای سالن خودنمایی می‌کرد.

کیک را با عکسی از چهره‌ی بابا در مراسمی که آموزش و پرورش برای تقدیر از مدیران و دبیران بازنشسته گرفته بود، سفارش دادم؛ عکسی که به‌عنوان بهترین دبیر از او تقدیر شده بود. کت و شلوارش را آماده روی تخت گذاشتم. نزدیک غروب بود، نیاز لباس‌هایش را پوشیده بود و سر از پا نمی‌شناخت. می‌دانست پدر نباید از موضوع جشن مطلع شود. مدام هدیه‌ای که آماده کرده بود و نقاشی‌های زیبا از خودشان بود را چک می‌کرد. کتاب داستانی که برایش خریده بودم را مرور می‌کرد تا آخر شب برای او بخواند. در سن پنج‌سالگی خواندن و نوشتن را با کمک بابا کامل یاد گرفته بود. برای اطمینان از درست ادا کردن کلمات، به دفعات کتابش را بلند- بلند می‌خواند به طوری که من و ساغر کتاب داستان را از بر شدیم.

پیراهن یاسی رنگ که ساغر برایش دوخته بود را پوشید. موهایش را شانه زد و روی سر شانه‌هایش ریخت. اصلاً اجازه نمی‌داد بالای سرش جمع کنم.

ساغر به منزلش رفته بود تا آماده شود و همراه آریا به جشن بیاید. قرار بود همه‌ی میهمان‌ها قبل از ساعت هشت شب منزل ما باشند.

سریع دوش سرپایی گرفتم. لباس مناسبی انتخاب کردم که جلوی همکاران بابا معذب نباشم. آرایش مختصری کردم، شال حریر مشکی رنگ با طرح‌های ابر و بادی قرمز که ست شلوار راسته‌ی مشکی و تونیک سرخ- آبی که به تن داشتم بود، سر کردم و به حال

رفتیم.

موقع برگشت بابا از منزل آقاجون، عمو نادر از او خواهش کرد که به بهانه‌ی خرید به یکی از مراکز خرید بروند. در این فاصله عمو آرش، آقاجون، عزیز و زن‌عموها را به منزل ما رساند. با آمدن همه‌ی مهمان‌ها، طی پیامی به عمو نادر اطلاع دادیم. به پیشنهاد آریا چراغ‌های منزل را خاموش کردیم، همه منتظر تا عمو نادر و بابا وارد شوند. در حیاط باز شد؛ با عبور نور چراغ ماشین از پنجره‌ی تمام قد، سایه روشن‌های زیبایی در فضای داخلی هال ایجاد شد.

از خوشحالی استرس گرفته بودم. نیاز سر از پا نمی‌شناخت. مدام تا دم پنجره می‌رفت و یواشکی سرک می‌کشید. چراغ‌های حیاط روشن شد. مهرآسا به زحمت شایان را کنترل کرده بود تا با سر و صدا برنامه‌ی ما را نقش بر آب نکند.

همه منتظر ایستاده بودیم تا به محض ورود با تشویق و استقبال گرم ما روبرو شوند. صدای آرام بابا و عمو نادر از پشت در می‌آمد که با نگرانی می‌گفت:

-قرار نبود جایی برن، ماشینش توی حیاطه، حتماً خواب موندن. لبخندی به فکر باطلش زدم و منتظر تا در باز شود. با پایین آمدن دستگیره‌ی در، هنوز چراغ روشن نشده بود که صدای دست زدن‌ها بالا گرفت. هالوژن‌های هال روشن شد و طنین موسیقی بی‌کلام تولد بسیار روح‌نواز بود.

صدای همه‌ه و تبریک جمع بلند شد. شوکه و بهت زده ایستاد، خیلی غافلگیر شده بود. با لبخندی همه را از نظر گذراند و به معنای سلام سر تکان می‌داد. با دیدن آقاجون و عزیز لبخندش پهن‌تر شد. فاصله‌ام را با او کم کردم، دست‌های حمایتگرش را برای بوسیدن

گرفتم که اجازه نداد و بوسه‌ای پدرانہ بر سرم نشانده. پر مهر او را در آغوش گرفتم و برایش عمر طولانی و باعزت از خداوند طلب کردم تا همیشه سایه‌اش بالای سر ما مُستدام باشد و حضور گرمش را در کنارمان داشته باشیم.

نیاز با خم کردن زانو و تعظیم در مقابلش ادای احترام کرد. دسته‌گل زیبایش را سمت او گرفت و با عشوهای دخترانه گفت: - تولدت مبارک، ای بهترین بابابزرگ دنیا، خیلی دوستت دارم بابا حمید، خیلی بیشتر از خیلی!

بعد خود را به آغوش گرم او سپرد. با عمو نادر سلام و احوال‌پرسی کردم و خوش‌آمد گفتم. بعد سلام و احوال‌پرسی پدر با مهمان‌ها و خوش‌آمدگویی، او را برای تعویض لباس تا اتاقش همراهی کردم. برای دوش سرپایی سمت حمام اتاقش می‌رفت که آرام کنار گوشش گفتم:

- امشب شب شماست، مهمون‌ها رو زیاد منتظر نذار جناب سهرابی! مشغول پذیرایی از مهمان‌ها بودم که بابا از پلّه‌ها پایین آمد. حسابی به خودش رسیده بود، چند سال جوان‌تر به نظر می‌رسید. باید با آقاجون و عزیز صحبت می‌کردم تا فکری به حال تنهایی‌اش بکنند.

جشن به بهترین شکل ممکن برگزار شد. نگاه‌های قدردان بابا حاکی از رضایت او بود. دورهمی خیلی خوبی رقم خورد. بعد از پذیرایی، صرف شام و برش کیک نوبت به اهدای کادوها شد.

هدیه‌ی آقاجون و عزیز ثبت‌نام سفر زیارتی به عتبات عالیات بود. عمونادر یک سفر برادرانه‌ی یک‌هفته‌ای در نظر گرفته بود. همکاران بابا به اتفاق کتاب هدیه آورده و علاوه بر آن به مناسبت

تولد امام رضا سفر زیارتی به مشهد مقدس را ترتیب داده بودند. عمو آرش، عمه مریم و همسرش هر کدام هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم کردند. پدر و مادر ساغر هم پارچه‌ی کت و شلواری هدیه دادند.

بهترین کادو از نگاه همه، هدیه‌ی آریا بود. مقابل بابا ایستاد و با دادن جعبه‌ی مشکی کوچکی که داخلش ساعتی گران‌قیمت بود، اعلام کرد که تصمیم جدی و نهایی خود را گرفته‌است. همه مبهوت مکالمه‌ی آن دو بودیم که بابا با نگاهی تحسین‌آمیز به او، رو به ما گفت:

- آقا آریا بالاخره تصمیم گرفت با مشورت ساغر خانم، سرپرستی یکی از بچه‌های شیرخوارگاهی که با کمک مالی همکاران اداره می‌کنیم، به‌عهده بگیره. البته چند ماهی میشه این پیشنهاد رو دادم که خدارو شکر تازه تصمیمش جدی شد.

آریا برگشت و با لبخندی خاص نگاه متعجب و بُهت زده‌ی ساغر را شکار کرد. بیچاره ساغر مبهوت تصویر مقابلش بود. چه غافلگیری دل‌نشینی.

من که کنار ساغر نشسته بودم او را به آغوش کشیدم، برق اشک در چشم‌هایش خوشحالی بی‌حد و حصرش را نشان می‌داد. همه به آن‌ها تبریک گفتند. مطمئن بودم که بعد از تحمل آن همه سختی و دلخوری، بهترین دوران را پیش رو خواهند داشت.

هدیه‌ی نیاز با عشوه و ناز کودکانه به بابا تقدیم شد که با تشویق جمع مواجه شد، قرار شد آخر شب موقع خواب کتاب داستانش را برای پدر بخواند.

حالا نوبت من بود. عمو آرش با لبخندی نگاهم کرد و گفت:



-مهتا جان! دیگه نوبت شماست، رو کن ببینم چه کردی؟

وقتی اسم کادوی من آمد، نیاز که کنار بابا نشسته بود شتابزده و هل از جا پرید و مقابلش ایستاد، با شیطننت تابی به گردنش داد و درحالی که دو دستش را مقابل صورتش گذاشته بود با ذوق وصفناپذیر کودکانه گفت:

-وای بابا حمید اگه بدونی!

بعد سمت من برگشت و با عجله گفت:

-من میرم کادو رو بیارم.

هدیه‌ی او از مدت‌ها قبل آماده شده بود. همه‌ی نگاه‌ها سمت راه پله‌های وسط سالن بود که نیاز با احتیاط از آن پایین می‌آمد. به کمکش رفتم و کادو را با تک شاخه گل زیبای روی آن تقدیم به تکیه‌گاه همیشگی‌ام کردم.

ارتباط عاطفی عمیق پدر دختری‌یمان بر کسی پوشیده نبود، با در آغوش گرفتن من بوسه‌ای بر پیشانی‌ام زد. لبخند گرم او برایم دل‌انگیز بود. مرا به نشستن در کنارش دعوت کرد.

حین مرور خاطرات گذشته، از آلبوم‌های قدیمی عکس‌های خاص را جدا کردم. دو ماهی زمان برد تا در قالب یک آلبوم چاپی بزرگ در آمده بود.

وقتی کاغذ کادوی سفید-مشکی را آرام کنار زد، سرش را کمی به عقب برد و با دقت محو تماشا شد. لبخندی دل‌نشین به رویم زد. -پس به قول شما جوون‌ها قراره سورپرایز بشم.

جلد آلبوم عکسی از بابا و نیاز داخل آلاچیق حیاط بود که بدون اطلاع از آن‌ها گرفته بودم. بابا درحال مطالعه‌ی کتاب بود، گرمکن ورزشی سرمه‌ای به تن داشت. طره‌ای از موهای جوگندمی‌اش در

اثر وزش باد ملایم بهاری روی پیشانی‌اش ریخته شده بود. نیاز با بلوز و شلوار عروسکی صورتی‌رنگ و موهای طلایی رها شده روی سرشانه‌هایش، درحالی‌که با مدادرنگی زیر چانه‌اش متفکر به نقاشی‌هایی که کشیده بود نگاه می‌کرد.

به سوالات متعدّد و پی‌جوئی‌های کودکانه‌اش غل و زنجیر زده و آلبوم را به او نشان نداده بودم؛ فقط می‌دانست عکس‌هایی از باباست. به همین خاطر با دیدن عکس خودش روی صفحه‌ی جلد لب برچید و اعتراض کرد:

- مامان، ای‌کاش یه عکس دیگه از من می‌داشتی! من این بلوز و شلوار رو دوست نداشتم.

اعتراضش موجب خنده‌ی جمع شد. در صورتی‌که به نظر من این بهترین عکسی بود که سوای ناز و عشوه‌های کودکانه‌اش در ژست‌هایی که می‌گرفت از او گرفته بودم.

بابا شروع به ورق زدن کرد. در صفحه‌ی اول، عکس سیاه و سفیدی از کودکی او با چکمه‌ی آبی و بلوز بافتی که در وسط آن اشکال گوزن‌های سفید که به صورت متوالی جلوی لباس را مزین کرده بودند، در مدرسه روستا کنار بخاری هیزمی با تگّه چوب‌های انباشته‌شده روی هم، دست به سینه درحالی‌که به دوربین زل زده بود.

چشم ریز کرد و با تفکر روی عکس زوم شد، دستم را به گرمی فشرد و پرسید:

- این عکس رو از کجا آوردی؟

تنها عکس از دوران تحصیل او در مقطع ابتدایی بود که از صندوقچه‌ی مدارک قدیمی آقاجون گرفته بودم و بعد از چاپ

برگرداندم. با دیدن عکس‌های بابا، همه کنجکاو و منتظر دیدن آلبوم بودند. عکس‌های انتخابی از مقاطع مختلف زندگی و تحصیل او بود.

عکسی از همه‌ی اعضای خانواده حیاط حرم امام رضا که عمو آرش نوزاد و در آغوش عزیزجون بود.

تصاویری از دبیرستان، دانشگاه و فارغ‌التحصیلی او، زمانی که مأمور به خدمت در مناطق محروم جنوب بود؛ ایستاده کنار تخته‌ی سبز رنگی که در ذهن، تخته‌ی سیاه تداعی می‌شد.

عکسی از عروسی آن‌ها که با پیراهن سفید، شلوار مشکی دمپا و کت هم‌رنگش، مامان با روسری کرم رنگ ساده و چادر گلدار سفید که برق چشم‌های روشنش شادی و خوشبختی‌اش را فریاد می‌کرد.

سفره‌ی ساده و بی‌آلایش عقدشان و شیرینی کله قندهای دو طرف سفره که سال‌ها زندگی مشترک را به کامشان بسان شهد عسل کرده بود.

عکس‌هایی از مامان، دانشگاه و سال‌ها دبیری‌اش، نوزادی من و محمد، دوران تحصیل ما و موفقیت‌هایی که به کمک آن‌ها کسب کرده بودیم، فارغ‌التحصیلی محمد، عکسی از همه‌ی اعضای خانواده موقع رفتن به سفر حج آقاجون و عزیز داخل حیاط حین خداحافظی، تا اینجا همه خاطرات خوش بود.

تصاویری از نوزادی نیاز، جشن فارغ‌التحصیلی‌ام، عکس‌هایی از بابا به عنوان معلم و مدیر برتر و صفحه آخر عکسی از بازنشستگی او بود.

پشت جلد آلبوم یادگاری دسته‌جمعی از سیزده‌بدر سالی که کنکور داشتم. داخل باغ آقاجون کنار رودخانه با دوربین دیجیتالی آروین ثبت شده بود. سریع خودش را به جمع رسانده و پشت سرم با لبخند ایستاده بود.

همان سالی که اولین جوانه‌های علاقه به آروین در من شکل گرفته بود؛ زمانی که کنار رودخانه روی تخت سنگی نشسته بودم، با چشم‌های بسته سبزه‌ی گندم عزیز را گره می‌زدم و در دل آرزو می‌کردم رشته‌ی داروسازی قبول شوم. کنارم نشست و سبزه را از دستم بیرون کشید، درحالی‌که سعی می‌کرد لبخندش را پنهان کند، با شیطنت گفت:

- اینقدر عجله داری که با تمرکز گره می‌زنی؟

گره‌هایی که همه شهرهای انتخابی دانشگاه طبق اولویتم بود را باز کرد، این بار با لحن خشک و جدی زمزمه کرد:

- نیاز به اینهمه گره نیست! حاضر و آماده‌ست؛ فقط کافیه بشینی و درست رو عالی بخونی تا دانشگاه تهران قبول بشی.

سبزه را روی زانوهایم گذاشت و درحالی‌که نگاه مشتاقش به من بود؛ گره‌ای محکم زد و به آب انداخت. تازه متوجه‌ی منظورش شده بودم؛ فکر کرده بود برای ازدواج سبزه گره زدم. درحالی‌که نگاهی حسرت‌بار به سبزه‌ی روان و غلتان روی آب داشتم، معترض به فکر اشتباهش غر زدم:

- گره‌ها شهرهای انتخابی دانشگاه بود.

آن سال سبزه‌ی رقصان روی آب، روح سبز و آرام زندگی ما را هم با خود برد.

آلبوم دست به دست شد. از یادآوری خاطرات خوش دوره‌های مختلف زندگی‌اش چشم‌های او خیس و نم‌دار شد. مورد تحسین همه قرار گرفتم. عمه و عمو نادر خواهش کردند که این آلبوم را برای آن‌ها نیز تجدید کنم.

شب از نیمه گذشته بود که همکاران بابا زودتر از همه، جمع خانوادگی ما را ترک کردند. گوشی عموآرش زنگ خورد و با عذرخواهی از جمع بیرون رفت.

هنگام خداحافظی ساغر و خانواده‌اش به همراه بابا تا در حیاط بدرقه‌شان کردیم. ساغر سر از پانمی‌شناخت؛ شادی‌اش با دلهره توأم بود، نگران بود نکند آریا زیر حرفش بزند.

عموآرش که داخل آلاچیق حیاط مشغول صحبت بود از همان فاصله با آن‌ها خداحافظی کرد؛ حدس می‌زدم مخاطب مقابلش آروین است.

بعد از خداحافظی به داخل برگشتیم. خوشحال بودم که شب به یادماندنی رقم خورد تا شاید توانسته باشم گوشه‌ای از دریای محبت پدر را جبران کنم.

بعد از چند دقیقه عموآرش از بیرون به داخل آمد، با پیوستن او به جمع، گپ و گفت خانوادگی رنگ شوخی و خنده به خود گرفت. همیشه این روحیه‌ی عموآرش را خیلی دوست داشتم.

با مهرآسا مشغول جمع کردن میز بودیم که تلفن منزل زنگ خورد؛ بابا گوشی را برداشت و مشغول سلام و احوال‌پرسی گرم با طرف مقابل شد. آروین بود که برای تبریک تماس گرفته بود و از

این‌که نتوانسته بود خود را به جشن برساند عذرخواهی کرد. با برگشتش در ماورای ذهنم سایه‌اش لحظه به لحظه پررنگ‌تر می‌شد. حال خوش درونم بر هر کسی پوشیده باشد، برایم غیرقابل انکار بود.

آن شب به اصرار ما، آقاجون و عمونادر شب را در منزل ما سپری کردند. با کمک زن عمو، کمی به آشپزخانه سر و سامان دادیم. برای آقاجون و عزیز داخل هال رختخواب گذاشتم و زن عمو را برای خوابیدن تا اتاقم همراهی کردم.

بابا و عمو نادر ظاهراً قصد خوابیدن نداشتند. خودم به اتاق نیاز رفتم، با در آغوش گرفتنش کنار او آرام گرفتم. صبح زود بیدار شدم تا صبحانه آماده کنم؛ وقتی با چراغ روشن آشپزخانه و صحبت‌های آرام بابا و آقاجون مواجه شدم، فهمیدم صبح زود من برای عزیزجون لنگ ظهر است. بعد از ادای نماز صبح، طبق عادت همیشگی بیدار ماند و صبحانه آماده کرده بود. وارد آشپزخانه شدم و سلام کردم. بوی نان گرم داخل سبد روی میز اشتهایم را برای خوردن صبحانه دو چندان کرده بود. عزیز برایم چای با طعم هل و دارچین ریخت. مشغول لقمه گرفتن برای خود بودم که با احساس سنگینی نگاه عمو سر بلند کردم؛ نحوه‌ی نگاهش و عاطفه‌ای که در چشم‌هایش بود، باعث شد لبخندی کمرنگ روی لبانم جا خوش کند.

کنارم ایستاد و دست روی شانه‌هایم گذاشت و با صدای گرفته و خش دار گفت:

- دو ساعتی استراحت می‌کنم بعد بیدارم کنین! نمی‌خوام امروزم به

خوابیدن بگذره.

وقتی عزیز بابا را برای استراحت به اتاقش فرستاد، متوجه شدم دو برادر شب را با درد و دل‌های برادرانه به صبح رساندند.

زن عمو برای آماده کردن نهار به کمک آمد و هرچه سعی کردم او را متقاعد به استراحت کنم، نپذیرفت. به زحمت توانستیم عزیز را از آشپزخانه برای هم صحبت شدن با پسرانش به هال بفرستیم.

تا عصر جمعه مهمان ما بودند و بعد به روستا برگشتند؛ چون عمو قصد داشت شب به تهران برگردد.

فقط خدا می‌دانست که آن شب چه بین دو برادر گذشته بود که بابا از آن روز به بعد حس و حال شوریده‌ای داشت.

بعد از رفتن آن‌ها و صرف شام مشغول جمع کردن میز بودم که با دیدن تشویش کمرنگ درون چشمانش سوالی که با سماجت بسیار به ذهنم هجوم می‌آورد را پرسیدم:

- چی باعث نگرانیتون شد؟ عمو چیزی گفت؟

دست‌های درهم قفل شده‌اش را از هم باز کرد و روی لبه‌ی میز گذاشت، به صندلی تکیه داد و با آرامش اطمینان داد که مسئله‌ی خاصی نیست، دمی مکث کرد و گفت:

- حاج آقا محمدی به آقاچون پیغام داد و اجازه خواست تا برای حسین پا پیش بذارن، از همه لحاظ مورد تایید منه، خوب فکرات رو بکن! ببین دلت چی میگه؟ دوست دارم هرچه زودتر تکلیفت مشخص بشه.

صحبت غیرمنتظره او باعث شد نفس‌هایم تند و کف دست‌هایم خیس

عرق شود.

با طمانینه‌ای که کاملاً ساختگی بود لب زدم:

- بابا فعلاً نه! آمادگیش رو ندارم.

از مقابل نگاه پرسوال او گذشتم، سیل اشک به پشت پلک‌های داغ‌شده‌ام هجوم آورده بود که به اتاقم رفتم.

روزهای اخیر روحیه‌ام خیلی بهتر و آرامش خاصی به جانم تزریق شده بود؛ تنها دلیلش می‌توانست این باشد که بعد از چندسال بالاخره با احساس ندامت برگشت، هرچند دیگر سودی نداشت و دلی برای پایکوبی احساس دخترانه‌ام باقی نمانده بود.

\*\*\*

قرار دوستانه با ساغر و پیاده‌روی داخل پارک جنگلی شهر، اندکی از خستگی روحی ماه‌های اخیر کاست. هر چند در ابتدا درد دل‌های ساغر ذهنم را مشوّش کرده بود.

مادر آریا با قبول نوزادی به فرزندخواندگی مخالفت کرد. عقیده‌اش بر طلاق توافقی آن‌ها بود ولی هیچکدام راضی به این کار نبودند.

آریا که از اصرار و پافشاری مادرش برای جدایی به ستوه آمده بود تصمیم به مهاجرت می‌گیرد که با مخالفت شدید ساغر مواجه می‌شود و همین امر باعث جر و بحث بین آنها و تیرگی روابطشان می‌شود.

یک هفته‌ای که آریا با تور مسافرتی‌اش به خارج از کشور سفر کرده بود، ساغر به منزل مادر آریا می‌رود و موافقت خود را با درخواستش، مبنی بر طلاق توافقی اعلام می‌دارد؛ چون نمی‌خواست مجبور به مهاجرت شوند و هر دو از خانواده‌هایشان که خیلی به



آن‌ها وابسته بودند، دور باشند.

از خصوصیات اخلاقی آریا باخبر بود می‌دانست که چنانچه تصمیمش جدی شود حتماً عملی خواهد کرد.

عقیده آریا جلب نظر، موافقت و همراهی مادرش برای پذیرش فرزند از شیرخوارگاه بود تا کودک از محبت‌های بی‌دریغ همه‌ی اعضای خانواده بهره‌مند گردد. از طرف خانواده‌ی ساغر مطمئن بود حتی خواهرش هم با این کار موافق بود. تنها مخالف سرسخت این قضیه فقط مادرش بود.

اعلام موافقت ساغر به پیشنهاد مادر آریا برای جدایی آن‌ها از هم که منتهی به عدم مهاجرت آریا به خارج از کشور می‌شد، مادرش را به تفکر و تأمل واداشت و نرمش نشان داد. چرا که صلاح نمی‌دانست با تصمیم عجولانه و خودخواهی‌اش سد راه خوشبختی آن‌ها شده و آریا از همسر چون ساغر که با جان و دل دوستش داشت محروم شود.

چند روز بعد از بازگشت آریا از مسافرت آنها را برای شام دعوت می‌کند و در مورد نوزادی که قرار بود به فرزندش قبول کنند سوالاتی می‌پرسد و این خود کورسوی امیدی در تاریکی بود.

نزدیک منزل رسیدم و در حیاط را با ریموت باز کردم؛ بعد از پارک ماشین داخل پارکینگ، خریدهایی که قبل‌الوقت با ساغر از مرکز خرید نزدیک داروخانه انجام داده بودم را برداشتم. رایحه‌ی خوش گل‌های نرگس کنارهای باغچه لبخند به لبم آورد و با حال خوش وارد منزل شدم. کیسه‌های خرید مربوط به نیاز را به اتاقش

بردم و خرید خودم را روی تختم گذاشتم.

منزل عمه دعوت بودیم، به دلیل مشغله‌ی کاری و البته فکری، تمایلی به رفتن نداشتم و با عذرخواهی از او سر زدن به آن‌ها را به وقتی دیگر موکول کردم. با رفتن بابا و نیاز منزل عمه، فضا زیادی سوت و کور و دلگیر بود. شیطننت و بازیگوشی نیاز، روح تازه‌ای به خانه می‌داد.

با تعویض لباس بیرون با تاپ و شلوارک یشمی رنگ، جلوی آینه موهای جمع شده‌ی بالای سرم را باز کردم، شانه‌وار دستی داخل آن کشیدم و روی شانه‌هایم ره‌ایش کردم. زیادی بلند شده بود، باید در اولین فرصت سری به آرایشگاه می‌زدم.

با برداشتن گوشه‌ی ام از اتاق بیرون آمدم، هنگام رفتن به آشپزخانه چشمم به کارت دعوت روی میز تلفن گوشه‌ی سالن افتاد. کارت را برداشتم و روی راحتی تک‌نفره‌ی مقابل تلویزیون نشستم.

در ماورای ذهنم به کنکاش وقایع مربوط به آن پرداختم. خاطرات تلخ در حافظه‌ام رقص مرگ می‌کردند. باید به تنهایی، تنهایی‌ام را تحمل می‌کردم.

یک سال بعد از رفتن آروین، به دعوت مهنام عمو نادر و زن عمو هم مسافر اتریش شدند. دو سال از رفتن آروین می‌گذشت؛ تا حدی با نبودنش کنار آمده بودم، سال اول رفتنش دانشگاه را به بدترین شکل ممکن گذراندم. قبل از شروع ترم جدید پیش‌رو، سعی کردم با اخذ چند واحد در ترم تابستانه، عقب ماندگی تحصیلی‌ام را جبران مافات

کنم.

در آغازین روزهای فصل نو شدن و شکفتن سینه‌ی فراخ زمین، زمانی‌که درختان برگ و باری تازه بهم زده بودند؛ به قصد دیدار عزیز و آقاجون تصمیم گرفتیم سری به روستا بزنیم.

قرار شد مامان و بابا پس از عیادت همکار پدر که در بیمارستان شهر مجاور بستری بود، به روستا بیایند.

مانتویی به رنگ بنفش و شلوار راسته‌ی مشکی رنگ پوشیدم و شال یاسی رنگم را سر کردم. با خودروی پژوی سفید رنگ که یک سالی از خریدنش می‌گذشت عازم روستا شدم. تا جایی مسیرمان یکی بود. بابا که جلوتر از من حرکت می‌کرد، برای رفتن به جایگاه بنزین راهنما زد؛ من هم به تبع او با زدن راهنما سرعتم را برای پارک کردن در حاشیه‌ی جاده کم کردم. مقصدمان یکی نبود، بنابراین با تک بوقی دستی برای هردوی آنها تکان دادم و وارد لاین اصلی جاده شدم.

نوارهای سرخ و ارغوانی خورشید در حال غروب، منظره‌ی چشم‌نوازی را در افق بوجود آورده بود.

هوا عالی بود! یک طرف جاده تپه‌های سرسبز و طرف دیگر شالیزارهای آماده برای نشاء زدن. مسیر به نسبت شلوغ بود. قبل از رسیدن به جاده فرعی روستا، در یک آن تصمیم گرفتم مسیر مستقیم پیش‌رو که منتهی به دریا بود را ادامه دهم.

تداعی صحنه‌ی قدم‌زدن روی شن‌های گرم ساحل خزر با تماشای

مرغان در حال پرواز بر کرانه‌ی دریا و آسمان نیلگونش را در ذهنم می‌پروراندم و همراه با موسیقی ملایم پخش شده از سیستم ماشین لب‌خوانی می‌کردم.

دو کیلومتری که از مسیر طی شده بود سر پیچ کامیونی از لاین مخالف به علت سرعت غیرمجاز و عدم کنترل، پس از اصابت به گاردریل وسط جاده، ناگهان مسیر عبوری ما را بست.

با تمام توانی که در بدنم داشتم، پا روی ترمز گذاشتم. جیغ کشیدم و در دل عاجزانه خدا را صدا زدم.

برخوردش با پیکان وانت سفید که فاصله زیادی با من نداشت؛ لحظه‌ای صدای مهیب و وحشتناک و بعد تاریکی مطلق...

ماشین با صدمات شدید و در خلاف جهت مسیر قرار گرفته بود. ایستاده بودم؛ بی‌تفاوت و بدون هیچ ترس و دردی به جسم مچاله شده‌ی داخل خودرو نگاه کردم. بر این باور بودم که مهتای واقعی من هستم، هیچ علاقه و دلبستگی به جسم خونین داخل خودرو وجود نداشت.

خانم جوانی که داخل پیکان وانت سفید بود، بی‌توجه به همسرش که بدون هیچ حرکتی داخل خودرو افتاده بود، گوشه‌ای ایستاد؛ به یکدیگر نگاه کردیم، بدون این‌که مکالمه‌ای لفظی بین ما صورت گیرد، در پس ذهن نگرانش دلبستگی و تعلق خاطر به محبوبی مشهود بود. هر دو مسیر تپه‌های مشرف به جاده را که پوشیده از شقایق‌های وحشی بود، در پیش گرفتیم.

او با این‌که در ابتدا مسیر هر از گاهی به عقب برمی‌گشت، این‌بار فارغ از همه‌چیز بدون این‌که نگاهی به پشت سرش بیاندازد، مسیر دشت را در پیش گرفت و از من دور و دورتر شد.

هر زمان که به عقب نگاه می‌کردم، با وجود این‌که مسافت زیادی طی شده بود، ولی باز خود را در نزدیک‌ترین فاصله به محل وقوع تصادف می‌دیدم.

مسدود شدن جاده باعث ترافیک سنگین شده بود، حتی اگر خودروهای امدادی به موقع می‌رسیدند، دسترسی به محل حادثه بسیار دشوار و عملاً غیر ممکن بود.

مامان نرگس از میان خودروها، سعی در رساندن خود به محل حادثه داشت؛ هرچه نزدیک‌تر می‌شد سرعتش بالا می‌رفت. در حین سعی و تلاش برای رسیدن به صحنه‌ی تصادف چادر از سرش افتاده بود.

بعد از خارج شدن از ایستگاه سوخت چند دقیقه‌ای از مسیر را طی نکرده بودند که ترافیک سنگین شد. از خودروهای عبوری لاین مخالف شنیده بود که سر پیچ تصادف مهیبی رخ داده که منجر به فوت چند نفر شد.

جاده‌ی فرعی روستا چند کیلومتر قبل از محل تصادف بود. حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که شاید اتفاق ناخوشایندی برای من افتاده باشد، با این حال نمی‌توانست در برابر بی‌قراری و تشویش لانه کرده در دلش بی‌اهمیت باشد.

مانند خیلی از سرنشین‌های خودروهای دیگر پیاده شد و به زحمت

از لابه لای خودروها خود را در تیر رس محل وقوع حادثه قرار داد. با دیدن پژوی سفید، با دو دست روی سرش می‌زد و به سمت محل تصادف می‌دوید؛ به سر و صورت ضربه می‌زد و با التماس از مردمی که اطراف جمع شده بودند درخواست می‌کرد:

- به امداد زنگ بزنین! اینجا رو خلوت کنین!

سرش را کمی داخل خودرو برد و ناله‌زنان و مویه‌کنان نام مرا بر زبان می‌آورد:

- مهتا جان مامان! صدام رو می‌شنوی؟ تو اینجا چه کار می‌کنی؟

هر چه سعی می‌کردم مرا ببیند و آرام گیرد فایده‌ای نداشت؛ فقط مهتای غرق خون را می‌دید. بابا هم خودش را رساند، انگار نیرویی ناخواسته آن‌ها را از فاصله‌ی چند صد متری به محل حادثه کشانده بود. مامان و بابا هر دو فریاد زنان مثل پلیس راهور، با التماس از خودروهای عبوری لاین مخالف می‌خواستند در مسیر خاکی متصل به شانه‌ی جاده تردد کنند، می‌دانستند در این حادثه حتی ثانیه‌ها برای رسیدن اورژانس تاثیرگذار و حیاتی است.

تا رسیدن پلیس راهنمایی رانندگی، با هدایت خودروها به سمت شانه‌ی جاده و مزارع پایین دست تا حدی ترافیک قفل شده مسیر روان و راه برای هر چه زودتر رسیدن خودروهای امدادی باز شد.

با عجز و ناله مدام صدایم می‌زدند، با توسل به ائمه دست به دعا بودند. نگاه مضطربشان به دو طرف جاده دوخته شده بود و هر آن

منتظر شنیدن صدای آژیر خودروهای امدادی بودند که سریع و ضربالعجلی به محل تصادف برسند.

مامان با گذاشتن دست روی زانوهایش خمیده بود و با شیون و زاری زجه می‌زد، بابا دستش را روی رگ گردن آغشته به خونم گذاشته بود و سعی در پیدا کردن علائم حیاتی داشت. سرم از گردن به سمت پائین افتاده بود. صورتم زخمی و خونین و موهای طلایی افشانم لابه لای تگه‌های آهنین مچاله و سرد، اسیر شده بود.

عاجز از حرکت دادن گردن آویزانم، درحالی‌که اشک از چهره‌ی رنجورش جاری بود؛ دل‌پریشان، ملتمسانه، ملایم و آرام صدایم می‌زد:

- مهتا جان بابا! صدام رو می‌شنوی؟ تو رو خدا طاقت بیار!

انگار که آسمان دل پدر به یک‌باره بی‌ستاره شد. در پیش دیدگان خیس او سیمای بی فروغ دخترش رنگ می‌گرفت. با چشم‌های منتظر به حرکتی از سوی دخترش، گفته‌ها از سر حسرت سرود. چقدر عرصه بر این پدر تنگ شده بود.

آخ مادری که کاخ امید خود را ویرانه و دریای زندگی دخترش را سراب می‌دید! همراه برق اشک که در دیده می‌دواند، آهی سرد کشید! فرصت دیدار بیش از یک نفس نبود، شاخ و برگ درخت سرسبز زندگی‌اش در چنگ پائیز و در جان او فریاد مرگ طنین انداز بود. برای دوردانه دخترش گفته‌های شاد سر داد:

سال دیگر به جامه‌ی عروس پیکر تو را، زیبنده می‌کنم.

وین چشم های غمزده را چون ستاره‌ها، تابنده می‌کنم.

بدون توجه به صحنه‌ی پیش‌رویم مسیر نامعلوم را در پیش گرفتم. اصلا برایم مهم نبود به کجا و چرا می‌روم؟ پابره‌نه بودم، با وجود ناهمواری مسیر، هیچ افت و خیزی را احساس نمی‌کردم. به نظر می‌رسید که کیلومترها از صحنه‌ی وقوع حادثه دور شده‌ام ولی با برگشت به عقب در نزدیکترین فاصله به جسم فیزیکی‌ام بودم.

بعد زمان و مکان هیچ معنایی نداشت و صدایی شنیده نمی‌شد؛ فقط درک مفهوم گفته‌ها بود.

محمد و مرد میانسالی را دیدم که به سمت من می‌آمدند.

انگار نه انگار که چقدر دلتنگ دیدارش بودم. دیدنش برایم یک امر عادی به نظر می‌رسید. بدون هیچ هیجان و خوشحالی از ملاقاتش، از او پرسیدم:

- محمد، اینجایی؟

هیچ درکی از فضا نداشتم. با وجود تاریکی مطلق براحتهی همدیگر را می‌دیدیم. بدون هیچ سوالی اندکی از مسیر را با آنها همراه شدم. ایستادم و به عقب نگاه کردم و رو به محمد گفتم:

- نمی‌تونم الان با شما بیام، مامان و بابا منتظرم هستن، میرم یه وقت دیگه برمی‌گردم.

مرد میانسال رد نگاهم را گرفت و لبخندی زد و گفت:



- برو دخترم، الان وقتش نیست، برو که نرگس منتظره.

آخرین لحظه محمد به من گفت:

- به مامان بگو اینقدر برام گریه نکنه، از ناراحتی اون عذاب می‌کشم.

البته حرفی رد و بدل نمی‌شد، فقط با نگاه به مقصود هم پی می‌بردیم.

به عقب برگشتم و خود را در فاصله خیلی کمی از جسم فیزیکی‌ام دیدم. وقتی با او یکی شدم درد وحشتناکی در تمام بدنم احساس کردم. صداهای مبهمی می‌شنیدم، شلوغی و رفت و آمدها را احساس می‌کردم.

- تخت چهار برگشت.

زیر آنهمه دستگاهی که به من متصل بود و دردهای مضاعفی که تجربه می‌کردم با خودم گفتم:

- چرا برگشتم؟ کاش پیش محمد می‌موندم!

ضربه وارد آنقدر شدید بود که قلب میان استخوان ستون فقرات و جناغ سینه فشرده و دیواره بین بطنی و بین دهلیزی دچار پارگی خفیف شده بود، در نوع شدید این صدمات مرگ حتمی است.

لایه‌هایی از سرخرگ آئورت پاره شده؛ چون پارگی در تمام لایه‌ها به طور کامل رخ نداده بود امکان حیات وجود داشت.

خوشبختانه زمان طلایی ترومای قلبی را از دست نداده و به موقع به بیمارستان منتقل شدم. بخاطر بستن کمر بند ضربه شدید ناشی از پرتاب شدن به جلو در ناحیه‌ی سر نداشتم.

آسیب وارده به قفسه سینه بخاطر فشرده شدن در سمت راننده بود، به سمت چپ بدن از جمله قلب صدمات زیادی وارد شد. شکستگی در ناحیه‌ی سر، دنده‌ها، دست‌ها و پاها جز لاینفک این تصادف مُهلک بود.

در یکی از بیمارستان‌های تهران بعد از انجام آزمایش‌ها و بررسی‌های لازم، پیوند قلب انجام شد. عمل جراحی تقریباً هشت ساعت به طول انجامید. لطف و یاری خداوند و دعای خیر را می‌طلبید تا عفونت و رد پیوند نداشته باشم.

برای جلوگیری از رد پیوند، داروهای سرکوب‌کننده‌ی سیستم ایمنی از یک روز قبل عمل پیوند تا پایان عمر همراه همیشگی‌ام شد.

البته عمل پیوند مستلزم ماه‌ها و یا حتی سال‌ها به انتظار نشستن است؛ شرایط خاص من که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم، متفاوت از کسانی بود که منتظر دریافت عضو، جهت انجام عمل پیوند بودند.

یک ماه در بیمارستان بستری بودم، در سه ماهه اول پیوند باید در نزدیکترین فاصله به بیمارستان ساکن می‌شدم. به همین خاطر بابا با وجود منزل عمو نادر، آپارتمانی حوالی بیمارستان رهن کرد.

منزل محمد که در طی این سال‌ها در اختیار دانشجویان متاهلی بود که برای سکونت هزینه‌ی ناچیزی را متقبل می‌شدند، هیچگاه خالی

از سکنه نبود.

عزیز و آقاجون منزل عمو نادر اقامت داشتند که با شنیدن خبر تصادم از سفر برگشته بودند.

بابا به بهانه‌های مختلف دعوت عمو نادر برای رفتن به منزل آن‌ها را نپذیرفت؛ شاید برای این که نمی‌خواست خاطرات تلخ دوباره برآیم مرور شود.

مدت سه ماهی که تهران اقامت داشتیم مهنام، همسرش و ساغر به همراه آریا که دو سالی از ازدواجشان می‌گذشت، به اتفاق پدر و مادرش به دیدنم آمدند.

در این مدت جراحات و شکستگی‌هایم بهتر شده بود. آزمایش‌ها و چکاب‌ها سر وقت انجام می‌شد.

مامان و بابا مرخصی سه ماهه‌ی بدون حقوق گرفته بودند. خوشبختانه عمل موفقیت‌آمیز بود و با صدور اجازه‌ی پزشک معالجم به شمال برگشتم.

زمان برگشت، عمو نادر همراهی‌مان کرد. وقتی ماشین بابا داخل کوچه بن بست پیچید با دیدن جمعیت جلوی در حیاط اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. بوی اسفند تمام کوچه را گرفته بود. واقعا مسافری خوش‌شانس از سفری بی‌بازگشت بودم.

پیاده شدم، ساغر اولین نفری بود که با چشمانی اشکبار از شوق دیدار دوباره‌ام به سراغم آمد، بعد از رفع دل‌تنگی، با بقیه سلام و احوالپرسی کردم. با عبور از رد خون دو گوسفندی که آقاجان

قربانی کرده بود، وارد حیاط شدم. همسایه‌ها، همکاران مامان و بابا و همکلاسی‌های دانشگاه سنگ تمام گذاشته بودند.

آن شب ساغر تا دیر وقت پیشم ماند. کلاً مهتای دیگری شده بودم؛ گوشه‌گیر و ساکت. تا یک قدمی مرگ رفتم و برگشتم. شب‌ها، هنگام خواب ترس در دلم رخنه می‌کرد، مدام صحنه‌ی تصادف و تصاویری مبهم در تاریکی به ذهنم می‌آمد که درک درستی از آنها نداشتم.

آثار زخم‌های به جا مانده روی بدنم، دردی وحشتناک را برایم تداعی می‌کرد، تلاش‌های ساغر هم برای القاء روحیه‌ی بهتر در من، بی‌فایده بود.

اشک‌های چو گوهرش که از روی گونه‌هایش روان بود، هیچ تناسبی با لبخند روی لب‌های لرزانش نداشت. خیلی دلتنگش بودم با دیدن حالت چهره‌ی مستأصلش لبم به لبخندی کم‌رنگ کش آمد.

عمیق نگاهم کرد و طلبکارانه مقابلم ایستاد و معترض گفت:

- یه ماه ما رو تو خماری زنده موندنت گذاشتی، حالا واسه من لبخند ملیح میزنی؟

بعد ابرویی بالا داد و ادامه داد:

- تقاص تمام اشک من رو امشب باید با قهقهه پس بدی!

لبخندم رنگی بیشتر گرفت و بعد از دقایقی صدای خنده‌هایمان فضای غمزده‌ی اتاق را پر کرد.

با مراقبت‌های مامان و بابا سه ماهه‌ی دوم هم به خوبی سپری شد. اواخر شهریور ماه بود که به دانشگاه رفتم و برای ترم جدید انتخاب واحد انجام دادم.

یک ماه بعد از بازگشتم از تهران، به پیشنهاد مامان عصر پنج‌شنبه برای رفتن به آرامگاه سمت روستا رفتیم. وقتی وارد محوطه آرامستان شدم، صحنه‌هایی که بعد از تصادف دیده بودم کم-کم برایم تداعی شد؛ دیدن محمد و مرد میانسالی که همراهش بود.

سر مزار پدر بزرگ عکس داخل باکس آلومینیومی را از نظر گذراندم، چقدر شبیه‌اش بود! به من گفته بود وقت رفتنم نیست. از یادآوری دیدارش ناخودآگاه لبخند شیرین روی لبم نشست که از نظر مامان و بابا دور نماند.

- باورتون میشه بابا بزرگ و محمد رو دیدم؟

متعجب و حیران نگاهم کردند. مامان دستم را گرفت و کمک کرد بایستم. بوسه‌ای بر پیشانی‌ام زد با صورت محزون از یادآوری موضوعی که برایش عذاب‌آور بود با صدایی گرفته نالید:

- روز تصادف وقتی اورژانس اومد و تو رو رسوندیم بیمارستان، اعلام کردن تو کما رفتی.

کمی مکث کرد، حالش دگرگون شده بود، بابا با دیدن حال و روزش به او اعتراض کرد:

- نرگس الان وقت این حرف‌هاست؟ خدارو شکر اون روزهای

سخت بخیر گذشت، چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟

لبخندی برای دلگرمی پدر زد، به او اطمینان داد حالش خوب است و بهتر از این نمی‌شود. با نگاه به عکس سیاه و سفید پدرش پر بغض ادامه داد:

- دستمون به جایی بند نبود، اول امیدم به خدا بود و بعد از پدر شهیدم کمک خواستم که تو رو به من برگردونه.

مشخص بود که روزهای سختی را سپری کرده بودند. با هم به سمت آرامگاه بچه‌ها رفتیم، بعد از خواندن فاتحه به جای منزل آقاجون مسیر روستای دیگر را در پیش گرفتیم.

در حالی که مسیر ناآشنای بیرون را از نظر می‌گذراندم، با تعجب پرسیدم:

- خونه‌ی آقاجون نمی‌ریم؟

مامان از فاصله‌ی میان دو صندلی جلو سمت من برگشت و با چهره‌ی غمگین و پر درد گفت:

- مطمئنم از جایی که می‌خوایم بریم خیلی خوشت میاد.

نیم‌ساعت از مسیر باریک میان باغ‌ها و مزارع عبور کردیم و به آرامگاه اول روستا رسیدیم. ماشین را پارک کردیم و وارد محوطه‌ی آرامگاه شدیم، کنار دو مزاری که پارچه‌ی سیاه چادری خاک خورده‌ی روی آنها حاکی از آن بود که مدت زیادی از خاکسپاری آنها نمی‌گذرد، ایستادیم.

به تبعیت از آنها فاتحهای خواندم، عکس داخل قاب شیشه‌ای بالای مزار برایم آشنا بود، به چهره‌اش دقیق شدم، شباهت زیاد به کسی داشت که تصویری محو از او در خاطرم ثبت شده بود.

در حالی که تمام تمرکز در بخاطر آوردن چهره‌اش بود، پرسیدم:

- هم‌زمان با تصادف من فوت شدند؟

مامان چشم‌های غم‌آلوده‌اش را بست و سرش را به تائید بالا و پایین برد. چند دقیقه‌ای کنار مزار نشستیم و فاتحهای نثار روح‌شان کردیم و از آرامگاه بیرون آمدیم.

ماشین را ابتدای روستا کنار مزار زیر درخت کهنسال توت پارک کردیم و پیاده جاده‌ی خاکی سربالایی را در پیش گرفتیم. در طول مسیر بابا برایم تعریف کرد:

- الهه بیست سال داشت؛ همسرش امید بیست و شش ساله و کارمند مرکز بهداشت بود. یه ماهی از زایمان الهه می‌گذشت، برای چکاپ به درمانگاه می‌رفت که تصادف رخ داد. متأسفانه امید در لحظه به رحمت خدا رفت و الهه مرگ مغزی شد.

بعد از تایید مرگ مغزی، مادرش خاتون برگه‌ی اهدای عضو را امضا کرد؛ همه اعضای بدنش اهدا شد، از جمله قلب.

همان‌طور که مسیر خاکی و ناهموار را آرام طی می‌کردیم، دست روی قفسه سینه‌ام گذاشتم و با احساس نبض، لحظه‌ای ایستادم و الهه را که چهره‌ی محو از او در خاطرم ثبت شده بود، تجسم کردم.

بابا دست دور شانهام گذاشت و برای ادامه مسیر همراهی ام کرد. با وجود مانتوی تابستانه‌ی آبی رنگی که به تن داشتم بخاطر هوای شرجی شمال احساس گرما می‌کردم، با کلافگی در حال باد زدن صورتم با لبه‌های شال شیری رنگم بودم که پرسیدم:

- نوزاد چی شد؟

بابا که انگار مسیر ناهموار باعث درد پاهایش شده بود کمی خم شد و برای رفع خستگی دست روی زانوهایش گذاشت، با لبخندی گفت:

- داریم میریم پیشش.

مسیر سربالایی با شیب تند باعث شده بود که ماشین را اول روستا پارک کنیم و پیاده جاده‌ی خاکی را در پیش بگیریم. سمت راستمان باغ سیفی‌جاتی وجود داشت که با پرچین ایجاد شده با شاخ و برگ خشکیده‌ی درختان محصور شده و طرف دیگرش بوته‌های تمشک وحشی که تا قسمتی از کوچه پیشروی کرده بود.

به سمت بالا حرکت کردیم، هرچه به خانه‌ی روستایی که شیروانی حلبی زنگار بسته‌اش از دور نمایان بود نزدیک‌تر می‌شدیم، تپش‌های قلبم بیشتر می‌شد.

بعد از عبور از بوته‌های تمشک سیاه آفتاب خورده، که نشان از بی‌حوصلگی اهل خانه برای چیدنش بود، شکوفه‌های صورتی رنگ درخت آلوچه در وسط حیاط، پشت حصار چوبی جلوه‌گری می‌کرد.

در چوبی بسته که برای باز شدنش فقط کافی بود طنابی که دور



یکی از پایه‌های چوبی حلقه شده را برداریم و وارد حریم خانه شویم. لباس‌های نوزادی پهن شده روی طناب داخل حیاط، توجهم را جلب کرد.

خاتون با روسری سبز گلدار و چادر سیاهی که به کمر بسته بود روی ایوان خانه ایستاده بود، صدای گریه‌ی ممتد نوزادی که در آغوشش مدام بی‌قراری می‌کرد، احساساتم را برانگیخت.

مامان سریع خودش را به او رساند و نوزاد را در آغوش گرفت، سلام گرم و صمیمی آن‌ها نشان از آشنایی دیرینه‌شان داشت. بابا مشغول جا به جا کردن وسایلی بود که برای نوزاد خریده بودند.

با شنیدن صدای گریه نوزاد بی‌تابی قلبم بیشتر شد؛ تا حدی که با وجود سر و صدای مرغ و خروس‌های حبس شده در حصار توری گوشه‌ی حیاط، صدای ضربان‌های قلبم را به وضوح می‌شنیدم، انگار که در حال دویدن بودم. هر لحظه به ورودی خانه که تقریباً همکف حیاط بود، نزدیکتر می‌شدم، هیجانم بیشتر می‌شد. مامان و بابا مشغول آرام کردن نوزاد بودند.

نگاهم به مادر مسنی افتاد که آرام- آرام یک دست روی کمرش گذاشته و به سمت می‌آمد و من سست از بی‌تابی‌های بی‌حد و حصر قلبم، مات چهره‌ی درد کشیده پیرزن روبرویم شدم که سیل اشک‌هایش در پس چین و چروک‌های صورتش چه خوب راهش را پیدا کرده بود. صدای گریه نوزاد حس عجیبی را در من بوجود آورد که تا به حال تجربه‌اش نکرده بودم.

به حال خودم نبودم که اشک‌هایم سرازیر شد، پیرزن نزدیکم آمد و

با کمک دو دستش کمر خمیده‌اش را کمی صاف کرد، به چهره‌ام نگاهی کرد و با گوشه‌ی شالم که آزادانه دور گردنم رها شده بود، اشک‌هایم را پاک کرد، با چهره‌ی پر از آرامش که می‌شد درد و دل‌تنگی غریبی را در نگاهش حس کرد، لبخند تلخی زد و آرام سرش را به چپ و راست تکان داد و با صدای پر از حزن و اندوهش، که قلبم را به درد آورده بود، آرام زمزمه کرد :

-دخترم، امانتدار خوبی باش !

دل‌تنگی بیش از حدش را وقتی حس کردم که با عواطف مادرانه چهره‌ام را می‌کاوید، دست‌های لرزانش را برای به آغوش کشیدنم باز کرد و من مشتاقانه خود را به او سپردم. چه ماهرانه با دست چروکیده‌اش نبض دستم را لمس می‌کرد، وقتی سرش را برای شنیدن ضربان قلبم روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشت، حصار دستانش دورم تنگ‌تر شد، به پهنای صورت اشک می‌ریخت و زیر لب خدا را شکر می‌کرد .

صدای گریه نوزاد بند نمی‌آمد و من بی‌تاب دیدنش شدم، آرام از پیرزن فاصله گرفتم و سمت صدا که از اتاق کنار بخاری هیزمی می‌آمد، رفتم. نوزاد در آغوش مامان مشغول خوردن شیشه‌ی شیرش بود و هرازگاهی از خوردن امتناع می‌کرد و گریه سر می‌داد .

مامان و بابا چه خوب به تمام زیر و بم این خانه آشنا بودند !

بی‌تابی و گریه‌های مداومش که دل هرکسی را به درد می‌آورد، باعث شد سمت مامان بروم و نیاز پنج‌ماهه را در آغوش بگیرم

محو چهره‌ی زیبایی دخترک شدم، بلوز و شلوار سفید با گل‌های ریز صورتی، در اثر بی‌تابی‌اش خیس از عرق شده بود و موهای نرم طلایی رنگش به پیشانی‌اش چسبیده بود.

با دست‌هایم که با وجود هوای خوب صبح بهاری به رعشه افتاده بود و مدام می‌لرزید، موهای نرمش را کنار زدم و صورت لطیفش را نوازش کردم. بی‌تابی قلبم را فقط خدا می‌دانست و دلم

وقتی نیاز را در آغوش فشردم انگار که گمشده‌اش را پیدا کرده باشد، گریه‌های شدیدش به هق-هق‌های گاه و بی‌گاه مبدل و کمی آرام‌تر شد. نیاز به آغوشم چنگ می‌زد و شیرهی جان می‌طلبید، من عاجز از برآوردن حاجتش، بخاطر دلتنگی نیاز برای آغوش مادر، جان می‌دادم.

وقتی تمام توان خود را در مشت‌های کوچک و ظریفش جمع کرد و به لباسم چنگ می‌زد و مژه‌های خیس از اشک به هم چسبیده‌اش را به زحمت باز و بسته می‌کرد، زمانی‌که از دلتنگی غریبانه‌اش هر از گاهی لب برمی‌چید، تمام وجودم برای این نوزاد بی‌مادر بسان مهر مادرانه شد.

این قلب عاریه‌ای چه ریتم آرامی برای لالایی یگانه دختر یتیمش سر داده بود. مادری بلد نبودم ولی می‌بایست برای این نوزاد دلتنگ آغوش مادر، عواطف و احساسات مادرانه خرج می‌کردم. من عاشقانه نگاهش می‌کردم و او معصومانه و ملتسمانه چشم در چشم من دوخته بود و دنبال ردی آشنا در چهره‌ام می‌گشت.

با تمام بی‌تابی‌های کودکانه‌اش چه آرام در آغوشم به خواب رفته

بود، وقتی خواستم داخل گهواره‌اش بگذارم با مقاومت، مشت‌های گره کرده به لباسم را باز نمی‌کرد و گریه سر می‌داد. مامان، بابا و خاتون مات و مبهوت، شاهد این ماجرا بودند.

با خدای خود عهد بستم و به مهر همه مادران سوگند یاد کردم که برای نیازم همه تن عشق و مهر شوم و این آغازین نقطه‌ی ارتباط قلبی‌ام با نیاز بود.

\*\*\*

با اتفاقی که افتاده بود، خاتون به معنای واقعی کمرش شکست؛ دختر و دامادش را از دست داده بود و توانی برای نگهداری نوزاد یک ماهه نداشت، هر چند تنها یادگار عزیزانش و جانش به او بسته بود.

امید و الهه به فاصله چند روز تشییع شدند. به غیر از ما که درگیر بیمارستان بودیم، بقیه‌ی اعضای خانواده در مراسم خاکسپاری حضور داشتند.

آقاجون به همراه اهالی روستا خانه‌ی ماتمزده‌ی خاتون را مدیریت کردند؛ چون در روستای هم‌جوار هم ساکن بودند نسبت به هم شناخت داشتند و در چنین مواقعی همه به کمک هم می‌آمدند.

شایان یک ساله بود، مهرآسا نگهداری نوزاد را تا یک ماه به عهده گرفت و به او شیر می‌داد. بعد از یک ماه خاتون نیاز را به منزل برد ولی نمی‌توانست در برابر بی‌قراری‌های کودک کاری از پیش ببرد؛ هر چند مهرآسا هفته‌ای دو-سه بار به او سر می‌زد ولی باز

نوزاد نیاز به مراقبت‌های همیشگی داشت.

به پیشنهاد عزیز، عمو آرش و مهرآسا برای نگهداری نیاز مدّتی منزل آقاجون ساکن شدند تا خاتون دسترسی آسان به نیاز داشته باشد و زمانی که مهرآسا محل کارش بود عزیز مراقبت از نیاز و شایان را بر عهده بگیرد.

چاره‌ای نبود باید همه دست به دست هم می‌دادند تا این دوران سخت سپری شود. در طی این مدت بخاطر شاغل بودن مهرآسا، خاتون با بازیابی روحیه‌اش، بیشتر به منزل آقاجون رفت و آمد می‌کرد و در نگهداری بچه‌ها کمک حال عزیز بود.

وقتی غذای کمکی نیاز شروع شد، او را به منزلش برد. همراهی مامان که اوایل بیشتر جنبه‌ی مالی داشت با برگشت از تهران، حضوری شده بود.

با تأمین خوراک نیاز اعم از: شیر خشک، پوره‌ی گندم و سرلاک نگهداری‌اش برای خاتون راحت‌تر شد. آخرین باری که مامان به دیدن آن‌ها رفت، خاتون خواهش کرد می‌خواهد مرا از نزدیک ببیند. این بود که اولین دیدارم با مادر الهه و دختر دلبنده‌ش شکل گرفت.

از آن پس تمام آخر هفته‌هایم به دیدار با نیاز و خاتون سپری شد، هر دو به هم وابسته شده بودیم. بهانه‌گیر شده بود و خاتون را اذیت می‌کرد، هر وقت به دیدنش می‌رفتم هنگام خداحافظی دست‌هایش را به سمتم دراز می‌کرد، با اشک‌هایی که دلم را به درد می‌آورد

نگاهم می‌کرد و از آغوش خاتون خود را به طرف من می‌کشاند.

با سرد شدن هوا و نبود امکانات گرمایشی روستا دچار سرماخوردگی شدیدی شد. خاتون او را نزد متخصص نوزادان برد که بعد از ویزیت شدن بخاطر تب بالای نیاز، دکتر از او خواست برای جلوگیری از خطر احتمالی نوزاد تحت نظر باشد.

با اصرار، مامان و بابا از راه مطب آن‌ها را به منزل ما آوردند. وقتی از دانشگاه برگشتم به محض ورود به حیاط صدای گریه‌ی نیاز را شنیدم، شتابزده خود را به حال رساندم. حین سلام و احوالپرسی و خوشآمدگویی به خاتون، نیاز را از مامان گرفتم و تن تبادارش را به آغوش کشیدم، با بوسه بر سر و صورتش، پیشانی‌اش را با دست آرام به سمت بالا نوازش کردم. کمی آرام شده بود و با چشم‌های نیلگونش نگاهم می‌کرد. با هر حرکت رفت و برگشت گهواره‌ای دست‌هایم، چشم‌های زلالش را باز می‌کرد و می‌بست. در نهایت خواب مهمان مژه‌های خیس از اشکش شد و با جنگ گرفتن مقنعه‌ام با دست‌های تپل و سفیدش، فرشته‌گون در آغوشم به خواب رفت.

ظاهراً در آرام کردن او عاجز مانده بودند که این‌گونه متعجب به نیاز خوابیده در آغوشم نگاه می‌کردند.

وضع بر همین منوال ادامه داشت؛ آخر هفته‌ها در منزل یک‌دیگر سپری می‌شد، تا این‌که خاتون مجبور شد به خاطر جراحی کاتاراکت [ آب مروارید چشم] بیمارستان بستری شود. از آن روز به بعد نیاز مهمان همیشگی ما شد. مامان بعد از این‌که از زبان محمد به او گفته

بودم آنقدر بی‌تابی نکند، آرام گرفته بود.

وسایل اتاقش را جمع کرد، کتاب‌هایش را به کتابخانه‌ی مسجد اهداء کرد. اتاقش را برای نیاز آماده کرد؛ تخت، کمد، اسباب بازی و لباس خریداری کرد و اتاق برای دختر کوچولوی ناز و ملوس آماده شده بود.

بعد از مرخص شدن خاتون از بیمارستان به زحمت راضی شد که دوره نقاهت را در منزل ما سر کند. ده روزی در منزل ما اقامت داشت، حضور خاتون و نیاز گرما و صفای خاصی به دل یخ‌زده‌ی ما داده بود، هر دو طرف به همدیگر نیاز داشتیم، دوران خیلی سختی را پشت سر گذاشته بودیم.

روزی که قصد رفتن کرد، مامان و بابا از او خواستند مراقبت از نیاز را به ما بسپارد، با جان و دل از او مراقبت می‌کنیم. وابستگی نیاز به ما هم باعث شده بود تا خاتون کمی راضی به نظر بیاید. نگهداری کودک با وجود درد زانو و دیسک کمر برای او مشکل بود. از طرف خانواده‌ی امید مشکلی وجود نداشت؛ چون عموی بزرگ امید که سرپرستش بود با وجود کهولت سن، توان مراقبت از نوزاد را نداشت. خاتون در طی این مدت دیده بود که مامان و بابا چطور از نیاز مثل نوه‌ی خودشان مراقبت می‌کنند.

تمام قلبم را علاقه و محبت نیاز پر کرده بود، طوری که تمام حقایق تلخ گذشته بخصوص آروین برایم کمرنگ شده بود، خیلی کمرنگ.

نیاز به من وابسته شده بود که هر کجا داخل منزل می‌رفتم چهار دست و پا به دنبالم راه می‌افتاد. آنقدر شیرین و دوست داشتنی بود

که موقع خواب با وجود مخالفت مامان، او را از داخل گهواره اش به اتاقم می بردم و روی پاهایم می خواباندم. برایش لالایی هایی که نمی دانم از کجا به ذهنم تراوش می کرد، می خواندم.

اولین بار که شمرده- شمرده ماما صدایم زد برگشتم و نگاهش کردم، شک داشتم با من است یا با مامان نرگس، دست هایش را برای بغل شدن باز کرده بود و به طرفم آمد و دوباره صدایم زد:

- ماما!

تپش های قلبم بالا گرفت و بی تاب به قفسه ی سینه می کویدم، این هیاهو شباهتی به ضربان های عادی نداشت، تپش های قلب مادرانه بود، نبض های پراحساس.

صورتم خیس از عرق شده بود و احساس گرمای شدیدی می کردم. روی زانوهایم نشستم و دست هایم را برای به آغوش کشیدنش باز کردم، روی زانوهایم نشسته بود و با تعجب به اشک های روان روی صورتم نگاه می کرد. با صدایی که با شوق و بغض توأم بود، جواب دادم:

- جان مامان.

بوسه بارانش کردم و در آغوشم فشردم تا قلب ناآرام مادرش آرام گیرد. بابا نتوانست طاقت بیاورد و به سمت اتاقش رفت. مامان همان طور که سعی می کرد نیاز را از آغوشم جدا کند، اشک های روی صورتش را پس می زد.

زمستان سرد و سوزناک سپری شد و با آمدن بهار دل یخزده و



بی‌روح ما با حضور نیاز، گرم به زندگی شد. آن سال لحظه‌ی تحویل سال کنار عزیزانمان در آرامگاه، با دعای حوّل حالنا و درخواست حال و روزی بهتر از خداوند، سال تحویل شد. بیشتر تعطیلات ما در روستا و منزل آقاجون و خاتون سپری شد.

تولد یک سالگی نیاز ششم فروردین بود. کیک عروسی کوچکی تهیه کردیم و به منزل خاتون رفتیم؛ از دیدن ما خوشحال شد، خیلی دلتنگ نیاز بود. سعی می‌کردیم همیشه روزهای تعطیل نیاز را به روستا ببریم تا مادر بزرگ دلتنگی‌هایش با دیدنش رفع کند.

نیاز آنقدر بامزه شده بود که کسی توان دل‌کندن از او را نداشت. احساس کردم که خاتون تمایل زیادی به شنیدن صدای ضربان قلبم دارد؛ چون هر زمان که مرا در آغوش می‌گرفت، زمان طولانی سرش را روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذاشت.

تصمیم گرفتم کاری انجام دهم که راحت‌تر صدای ضربان قلب دخترش را بشنود. وقتی برای تولد نیاز به منزلش رفتیم، استتوسکوپ [گوشی پزشکی] را با خودم بردم؛ قسمت دیافراگم را روی قلبم و گوشی‌ها را داخل گوشش گذاشتم تا به راحتی صدای قلب را بشنود. استرسم باعث بالا رفتن ضربان قلبم شده بود. ناآرامی‌ام را احساس کرد، دستم را بین دست‌های چروکیده‌ی لرزانش گرفت و با نوازش مادرانه مرا به آرامش دعوت کرد. اشک‌های او زودتر از من سرازیر شده بود. انگار که دیگر طاقت شنیدن نداشت؛ گوشی را برداشت و مرا در آغوش گرفت.

با لبه‌ی روسری اشک‌نشسته در گوشه‌ی چشمش را پاک کرد، پیش

دستی میوه را از دسترس نیاز دور کرد و با آهی غمگین گفت:

- وقتی کنارم نشستهای، نفس می‌کشی، برای نیازم مادری می‌کنی، یعنی الهه زنده‌است. دیگه لازم نیست صدای قلبش رو از توی گوش‌های بشنوم، من صدای قلبش رو با دیدن چهره‌ی خندون تو و از صدای مامان گفتن نیاز می‌شنوم. الهی خوشبخت بشی دخترم! ان‌شالله عمر طولانی و با عزت داشته باشی.

نیاز در آغوش خاتون و به کمک او شمع تولد یک سالگی‌اش را فوت کرد؛ یک سالی که برای همه پر از مصائب و طاقت فرسا بود.

بعد از خوردن کیک با چای دارچینی خوش‌عطر و رنگ‌خاتون، مامان برای درست کردن سوپ نیاز به آشپزخانه رفت. نیاز در حال بازی با تسبیح ارغوانی دور گردن خاتون بود. بابا به حیاط رفته بود تا مقدمات درست کردن کباب را آماده کند. بعد از جمع کردن وسایل پذیرایی و شستن آنها، روی طاقچه‌ی پنجره‌ی رو به حیاط نشستم. پرده توری سفید آن را کنار زدم. بابا مشغول آماده کردن باغچه برای کاشت سبزی بود. وقتی خاتون متوجه شد سعی کرد مانعش شود ولی گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. تمام باغچه و زیر درختان گیلاس، پرتقال و نارنج را بیل زد. پرچین مخروطی‌بهدی حیاط پشتی را با شاخ و برگ‌های جدید مرمت کرد.

زغال داخل منقل هنوز نیم سوز بود که مامان گوشت و وسایل کباب را از داخل ماشین برداشت و روی تخت چوبی زیر درخت گیلاس که مزین به گلیم فرش دستباف و پشتی ترکمنی قرمز رنگ بود،

گذاشت. ریزش شکوفه‌های صورتی رنگ گیلاس در اثر وزش باد  
ملایم بهاری فضا را دل‌انگیز کرده بود.

در حال سرگرم کردن نیاز با مرغ و جوجه‌های داخل حصار توری  
گوشه‌ی حیاط بودم که خاتون صدایم زد.

بابا که کارش تمام شده بود با شیر آب حیات دست و پایش را شست  
و آبی به سر و صورتش زد، نیاز را از روی زمین بلند کرد و  
روی سر شانه‌هایش گذاشت و در حال بازی کردن با او به سمت  
حیاط پشتی رفت.

آبی رنگ اتاق گوشه‌ی تراس را باز و مرا به داخل خاتون قفل در  
دعوت کرد؛ دو اتاق تو در تو با وسایل نو بسان جهیزیه‌ی نو عروس  
بود.

موهایحنایی رنگش از فرق وسط کمی از دو طرف روی  
پیشانی‌اش بیرون ریخت، در پس چین و چروک‌های صورت  
سفیدش و روسری مشکی بلندی که دور گردن گره کرده بود،  
چهره‌اش بیش از پیش دردمند و مغموم نشان می‌داد.

آهی حسرت‌بار و آتشین از ته دل کشید و با تکان دادن سرش به دو  
طرف پرغصّه برایم تعریف کرد:

- یتیم بودم و زیر دست فامیل بزرگ شدم؛ دیر ازدواج کردم، البته  
زمان قدیم آگه دختر تا زیر بیست سالگی ازدواج نمی‌کرد، می‌گفتند  
دیگه از زمان ازدواجش گذشته. پدر الهه، صادق سی و پنج سال  
داشت. زن و بچه‌اش رو سر زایمان از دست داده بود و چند سالی

مجرد زندگی می‌کرد. مهرم به دلش افتاد و او مد خواستگاریم، اون موقع من بیست و پنج سالم بود که به عقد هم در اومدیم.

کنجکاو اتاق را از نظر گذراندم، رد نگاه غمگینم را گرفت و با صدای محزونی ادامه داد:

- حدود سیزده سال صاحب اولاد نشدیم. با این‌که می‌دونست مشکل از منه، نه حرف از بچه زد، نه هیچ وقت سرزنشم کرد. هر زمان من زبون به گلایه باز می‌کردم، دلداریم می‌داد هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست، حتماً مصلحت ندید تا صاحب اولاد بشیم.

وقتی اشتیاق مرا برای شنیدن ادامه‌ی داستان زندگی‌اش دید، لبخندی به رویم زد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- یکسال محرم با صادق از طرف کمیته‌ی امداد زیارت آقا امام رضا رفتیم، توی دلم یه نیّت داشتم؛ این‌که خدا دامن من رو سبز کنه [صاحب اولاد بشیم]. قربون آقا بشم که از خدا خواست و حاجت روا شدم؛ سال بعد اربعین الهه رو باردار بودم.

نفس عمیقی کشید و بعد از دمی مکث ادامه داد:

- با صادق زندگی خیلی خوبی داشتم، حدود بیست سالی که با اون زندگی کردم، جز خوبی، مردونگی و انسانیت از اون ندیدم. وقتی الهه به دنیا اومد، تازه فهمیدم چقدر عاشق بچه بود و هیچ وقت حرفش رو نمی‌زد، آخه خیلی الهه رو دوست داشت.

نگاه از عکس‌های الهه که با لباس عروس داخل قاب‌هایی روی دیوار اتاق خواب بالای تخت دونفره نصب شده بود، برداشتم.

خاتون به در ورودی اتاق تکیه داده بود و با حسرت و دلتنگی بسیار به عکس‌های دخترش نگاه می‌کرد. برق اشک‌های نشسته در چشم‌هایش درد درونش را فریاد می‌کرد. برای اینکه از این حال و هوا بیرون بیاید از پدر الهه پرسیدم که پاسخ داد:

- خدا رحمتش کنه، نور به قبرش بباره. الهه هنوز به مدرسه نرفته بود که دل زمستون پدرش به رحمت خدا رفت. اگه می‌بینی قبول کردم نیاز پیش شما بمونه، بیشتر از چشمم به شما اعتماد دارم. آدم از آینده‌ی خودش خبر نداره، نمی‌خواستم نیاز بی‌سرپرست بزرگ بشه. خودم بی‌سرپرست بودم، دخترم رو یتیم بزرگ کردم و حالا دخترش...

دیگر نتوانست ادامه دهد، گوشه‌ی روسری‌اش را روی چشم‌های گریان و محزونش نگاه‌داشت و با صدای خفای نالید:

- بعد سال الهه و امید می‌خوام جهیزیه‌اش رو بین دخترای دم بخت روستا که توان مالی ندارن تقسیم کنم. بیشتر وسایلیش رو با درآمد خیاطیش خرید.

با دیدن لباس‌های زیبای دخترانه که با پارچه‌ی تریکوی رنگارنگ در سایزها و مدل‌های مختلف برای نیاز دوخته بود، پی بردم که خیاط ماهری بود.

حالی بهتر از او نداشتم، با دیدن خانه‌ی آرزوهای الهه بیشتر احساس دلتنگی کردم. دست‌های خاتون را از روی چشم‌های خیس از اشکش برداشتم و در آغوش دلتنگ او یک دل سیر گریه کردم.

با سر و صدایی که از حیاط می‌آمد به خودمان آمدیم و به سمت تراس رفتیم. آقاجون، عزیز، عمو آرش و مهرآسا در حال صحبت با مامان و بابا بودند.

خاتون در حالی که گره روسری دور گردنش را سفت می‌کرد، با سلام و خوشآمدگویی بلند بالا سمت حیاط پا تند کرد.

لحظات اولیه به سلام و احوالپرسی معمول و رفع دل‌تنگی گذشت. با دیگ غذایی که عزیز با خودش آورده بود مشخص شد که ناهار نخورده‌اند و کباب را با آنها شریک هستیم.

آقاجون از خستگی ناشی از پیاده روی، روی تخت نشسته بود. عمو آرش نیاز را به نشانه‌ی ابراز محبت در هوا می‌چرخاند و در آغوش می‌گرفت. توجهی به جیغ‌های از ذوق نیاز نداشت.

به من اعتراض کرد:

- ای بی معرفت! تنهایی برای دخترم تولد می‌گیری؟ قرار بود شب بیایم، وقتی با داداش تماس گرفتم و فهمیدم اینجا هستین، ناهارمون رو گرفتیم و اومدیم. واقعاً حیف بود هوای عالی روز رو از دست بدیم!

در مقابل غرولند ساختگی مهرآسا دست‌هایم را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفتم. حق با او بود، نیاز و شایان برادر و خواهر رضاعی بودند. باید اول از همه به آن‌ها خبر می‌دادم.

پیراهن حلقه‌ای صورتی رنگ را با بلوز و جوراب شلواری سفید تن نیاز پوشاندم،

کفش قرمز عروسکی به پایش کردم، موهای کمپشت طلایی رنگش همچون خورشید زر افشان بهاری می‌درخشید .

اولین سال تولد نیاز با دور همی ساده در حیاط خاتون به خوبی سپری شد، یک ماه بعد، اولین سالگرد فوت الهه و امید بود؛ به همین خاطر جشنی در کار نبود.

آخر شب موقع برگشت به منزل، از خاتون اجازه گرفتم و عکس‌هایی از آلبوم الهه برداشتم. هرچند نیاز الهه را در کنارش نداشت؛ ولی خاتون، مامان، مهرآسا و عزیز برای او مادرانه خرج می‌کردند.

بعد از برگزاری اولین سالگرد فوت الهه و امید که در مسجد روستا با همکاری اهالی به بهترین نحو برگزار شده بود، مامان و بابا تصمیم گرفتند مرکز اورژانسی را با مدیریت دانشگاه علوم پزشکی استان، جهت یادبود این دو عزیز از دست رفته تاسیس کنند.

بابا سرپرستی نیاز را به عهده گرفته بود و برای اینکه خیال خاتون از این بابت راحت باشد خانهای محمد در تهران را به نام او سند زده بود.

ارمغان حرکت انسان دوستانه‌ی خاتون، گرفتن کارت اهداء عضو همه‌ی اعضای خانواده‌ی ما، دوستان و آشنایان بود.

حقیقتاً الهه زنده‌است؛ زمانی که نو عروسی با پیوند کلیه توانست طعم مادر شدن را بچشد و با عشق به کودکش نگاه کند، هرگاه نوجوانی که در اثر سوختگی صورتش را از دست داده و با

پیوند پوست، به خود جرأت نگاه کردن در آینه می‌دهد تا جوانه‌های امید به زندگی در او زنده شود، زمانی که جوانی با پیوند ریه به راحتی دم می‌گیرد و بار سنگین حمل کپسول اکسیژن را برای همیشه از دست‌های نحیفش بر زمین می‌نهد، زنده بودنش بیش از پیش رخ می‌نماید.

چشم‌های زلال نیلگون او علاوه بر به ارث ماندن رنگش برای نیاز، روشنی بخش ظلمت مظلومی شده که در پی کینه و دشمنی مورد ظلم قرار گرفته بود تا چون ستاره‌ها بدرخشد و شب‌های زندگی‌اش را روشن کند و قلب عاشق او که پس از پرواز به قاب سرد سینه‌ای چون من هدیه می‌شود.

الهه با اهدای همه‌ی اعضای بدن خود و زندگی بخشیدن به تعداد زیادی از منتظران دریافت عضو، زنده است.

ای نازنین الهه‌ی من! آسوده بخواب، من امانتدار خوبی خواهم بود. نگاه نگرانت را که در واپسین لحظات به من فهماندی دلت به نوزادت است و کودک شیرخوارها را از گرسنگی گریه می‌کند، هرگز فراموش نخواهم کرد. شیرهی جان روان شده را دیدم. دلواپسی‌ات را برای دخترت در ماورای ذهنم هر آن مرور می‌کنم تا یادم بماند تمام قلبم جایگاه نیاز است. بارها آرزو کردم کاش به جای تو من می‌رفتم تا نیاز از عشق مادری چون تو محروم نبود!

قلب رئوف تو در سینه‌ام جزء به ملامت و عشق نخواهد تپید. تمام سعیم بر این است که وارث ترانه‌ی دوستت دارم برای نیازت باشم.



پنج سال از آن واقعه می‌گذرد؛ دو سالی می‌شود که باید بدون همراهی مامان به جشن نفس برویم، چقدر این روزها به تلخی می‌گذرد.

عصر یک روز زمستانی سرد، زمان شیفت کاری‌ام در داروخانه‌ی بیمارستانی که محل گذراندن طرح بود، با دیدن بابا پشت شیشه‌ی سکوریت تعجب کردم. پیشخوان را دور زدم و با خروج از داروخانه با روی خوش به سمتش قدم برداشتم و سلام کردم. در هوای سرد بدون لباس گرم و فقط با بلوز راحتی منزل آمده بود؛ با دیدن حال و روز آشفته‌اش کمی جا خوردم و گفتم

- اینجا چی کار می‌کنین؟ دارویی می‌خواستین تماس می‌گرفتم شب می‌آوردم.

چهره‌اش گرفته و غمگین بود، به من نزدیک شد؛ دستم را در دست‌های سردش که لرزشی نامحسوس داشت، گرفت. پربغض و با لحنی دردآلود آرام گفت:

- اجازه بگیر بریم بالا!

دلشوره گرفتم، با نگاه بهت زده و نگران پرسیدم:

- چی شده بابا؟ بالا چه خبره؟

نگاهش را از من دزدید و فقط توانست زیر لب زمزمه کند:

- مامان.

شنیدن این کلمه و دیدن حال نزارش، گویای وقایع ناخوشایند بود. تمام بدنم کرخت شد، ناباورانه به چشم‌هایم زل زدم و با صدایی که از اضطراب دورگه شده بود پرسیدم:

- مامان چی شده؟

مویرگ‌های داخل چشم‌هایم سرخ-سرخ شده و آرامش همیشگی چهره‌اش رنگ باخته بود. سرش را با تأسف به دو طرف تکان داد و با گذاشتن دست دور شانه‌هایم مرا سمت آسانسور برد. مستأصل نگاهش کردم، غم لانه کرده در عمق دیدگانش از نوع فراق بود؛ فراق یار.

با بی‌تابی حین نگاه کردن به صفحه‌ی نمایشگر که حرکت صعودی آسانسور را نشان می‌داد، مدام کلید همکف را می‌فشردم، دیگر نتوانستم منتظر بایستم. همان‌طور که نگاهم به او بود، چند قدم کوتاه به عقب برداشتم و سرانجام بی‌توجه به صدازدن‌هایم سمت پله‌ها دویدم. با سرعت درحالی‌که بی‌وقفه زیر لب نام مامان را زمزمه می‌کردم، پله‌ها را یکی پس از دیگری پیمودم تا به طبقه سوم رسیدم.

پشت در شیشه‌ای بخش آی سی یو توجهی به خط قرمز ورود ممنوع نداشتم؛ با لباس فرم سفیدی که به تن داشتم ممنوعیتی برای ورودم وجود نداشت.

داخل رفتم، سراسیمگی‌ام به قدری نامتعارف بود که موجب تعجب همکاران بخش شد.

سرپرستار که خانم مسنی بود با دیدن سر و وضع آشفته‌ام پرسید:

- چی شده خانم سهرابی؟

از لابه‌لای نفس‌های ممتدم فقط کلمه‌ی مادرم را به زبان آوردم.

استیشن پرستاری را دور زد و مقابلم ایستاد، بازوهای لرزانم را گرفت و گفت:

- عزیزم این چه حال و روزیه؟ اسم بیمار چیه؟

با حالت گیج و منگ جواب دادم:

- نرگس، نرگس محرابی.

نحوه‌ی نگاهش و غمی که در چشم‌هایش بود باعث شد ته دلم خالی شود. عرق سردی روی تیغه‌ی کمرم احساس کردم، بدنم دچار رعشه شده و بی‌وقفه می‌لرزید. حلقم خشک شده بود و بزاقم را به سختی قورت می‌دادم.

با التماس دستش را گرفتم و با بغض نالیدم:

- کجاست؟

با همراهی مرا سمت اتاق شیشه‌ای که قسمت انتهای راهرو بود، برد. پرده‌ی ضخیم آبی‌رنگ حائل دیدگانم برای دیدن مامان بود. داخل رفت و پرده را کنار زد، هنوز پزشکی معالج و پرستار بالای سرش بودند، تلاش برای احیای او بی‌نتیجه بود.

باورم نمی‌شد، اصلاً این صحنه در ذهنم نمی‌گنجید. دستگاه‌ها را از

او جدا کردند، با کشیدن ملحفه‌ی سفید روی او تمام تلخی‌ها و سیاهی روزگارش محو شد، هر آنچه به دید می‌آمد پاک‌بی‌آلایش بود.

رفتار درست، معقولانه و آبرومندانه برایم معنایی نداشت. بدون اجازه داخل رفتم و با صدای نسبتاً بلندی ملتمسانه درخواست کردم

- صبرکنین!

پزشک و همراهانش متعجب سمت من برگشتند، این‌بار عاجزانه خواهش را مطرح کردم:

- روش رو نپوشونین! می‌خوام یه دل سیر نگاهش کنم.

در آن لحظه، تسلیت آن‌ها برایم کلمه‌ای گزنده بود. همه‌ی وجودم چشم شده بود و آرام‌جانم را نگاه می‌کردم. لرزش بدن ضعیف شده‌ام از حد گذشته بود. ملحفه‌ی سفید را کامل از رویش برداشتم؛ دست روی صورتش گذاشتم و موهای رنگ‌روشنش را که در حین سعی و تلاش برای نجاتش بیرون زده بود، داخل کلاه پنهان کردم. روی ابروهای قهوه‌ای مرتبش دست کشیدم، با احساس سردی صورتش قلبم تیر کشید. در سکوت، مادر خسته‌تن خسته‌دل‌م را تماشا می‌کردم.

بابا که بعد از خبر کردن آقاجون و بقیه به بخش آمده بود، خودش را به من رساند؛ مرا به آغوش کشید و میان‌هق-هق‌های آرام مردانه‌اش به آرامش دعوت می‌کرد. خودم را از آغوشش بیرون کشیدم؛ دست دور گردن مامان گذاشتم و برای رفع دل‌تنگی‌های

سال‌های بعد، نه یک عمر بوسه‌بارانش کردم. اشک‌های مزاحم که صورت سرد و بی‌روحش را خیس می‌کردند، مدام پس می‌زدم.

بابا روبرویم کنار تخت دو زانو نشست؛ رنگش بی‌رنگ‌تر از قبل شده بود. سرش را روی تخت گذاشت و ناله‌های مردانه‌ای از درد فراق سرداد.

برای آخرین بار زیر گوش مامان زمزمه‌های دخترانه سر دادم:

- مامان نرگس! ببخش من رو! دختر خوبی برات نبودم، خیلی بخاطر من اذیت شدی، با بیماری و غصه‌های من سوختی و ساختی. فقط مامانم نبودی، بهترین معلم، صمیمی‌ترین دوست و همراهم بودی. حالا من چطور با این همه نبودن‌ها کنار بیام و تحمل کنم؟

بعد از درد و دل‌های مادر \_ دختری، زبان به گلایه باز کردم و با صدای بلند و گریه‌های سوزناک نالیدم:

- صدام رو می‌شنوی مامان؟ الان وقت تنها گذاشتن ما بود؟ خسته شدی نه؟ بدون تو چه کار کنیم؟ چطور دلت اومد ما رو تنها بذاری؟ به فکر تنهایی بابا بودی؟ نیاز رو به کی سپردی و رفتی؟

به صدا گریه‌های بابا و پرستارهای بخش توجهی نداشتم. دست‌هایم را مدام پشت سر هم می‌بوسیدم؛ انگشت‌های پای یخ زده‌اش را با دستم نوازش کردم و روی پنجه‌هایم بوسه زدم.

پر درد و با صدایی خف‌های که از گریه نامفهوم شده بود، زمزمه

کردم:

- پابه‌پای درد و دل‌هام نشست، غصه خوردی و گریه کردی، با بی‌قراری‌هام شب‌زنده‌داری کردی، پابه‌پای بیماریم درد کشیدی، هیچ‌وقت فرصت نشد اونطوری که باید، از تو قدردانی کنم.

لبه‌ی تخت نشستم، سر روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشتم و ناله‌های دخترانه سر دادم.

پیشانی‌اش را بوسیدم و با توجه به تجربه‌ای که در تصادفم داشتم، زیر گوشش نجوا کردم:

- می‌دونم می‌بینی و صدام رو می‌شنوی، مامان خیلی-خیلی دوست دارم! بهت قول میدم دختر خوبی برای بابا و مادر خوبی برای نیاز باشم! از بی‌تابی‌های الانم ناراحت نباش! آخه من چطور دوری تو رو تحمل کنم؟ خیلی سخته مامان جان.

تلاش بابا برای جدا کردنم بی‌فایده بود، با تمام دلتنگی‌ام حلقه‌ی دست‌هایم دور مادر تنگ شده و جدا شدنم محال ممکن بود.

آخرین بوسه با تمام عشق مادر- دختری و استاد- شاگردی، عمیق و طولانی با درد و یک دنیا دلتنگی روی سینه‌ی پرمهرش ثبت شد.

همراه همکارانم که گریان کنار در ورودی ایستاده بودند به سمت راهرو رفتیم تا در این آخرین دیدار بابا با همسرش تنها وداع کند؛ وداعی تلخ با یار دیرین.

نفس‌هایم به شماره افتاده بود، با دم عمیق و پر صدا، آرامش را در

خود القاء می‌کردم. زجه و شیونی در کار نبود؛ درد و دلتنگی عمیق در عمق جانم نشسته بود، باید با آرامش خاطر به دیدار ابدی می‌رفت، نباید دلواپس من باشد! این لحظات برای پدر به اندازه‌ی کافی طاقت‌فرساست، نباید بخاطر بیماری‌ام با تشویش و نگرانی سپری شود!

مامان حین استراحت عصرگاهی دچار ایست قلبی شده بود؛ بابا سریع به اورژانس اطلاع می‌دهد، نیاز را به معصومه خانم، مادر ساغر می‌سپارد. مامان را به نزدیک‌ترین بیمارستان که محل اشتغال من بود منتقل می‌کنند.

فردای آن روز طی مراسمی باشکوه، با سیل عظیم مردم اعم از: بستگان، دوستان، همکاران تشییع شد. چه تابلوی زیبایی از دوست‌داشتن ترسیم شد؛ زمانی که دانش‌آموزانش پروانه‌وار گرد این شمع دلسوخته‌ی خاموش گشتند و با هم وداعی عاشقانه داشتند.

مهربانی او سر کلاس در میان امواج عطرآگین گردن آویز ان‌یکاد، دوچندان بر دل دخترانش می‌نشست.

سراسر میدان فراخ تخته‌ی سفید را با حرکات قلم و رگبار کلمه‌ها فتح می‌کرد و آموخته‌هایش را با سخاوت در جان ما می‌ریخت تا ثابت کند معلمی کردن و آموختن تنها به عشق میسر می‌شود، نه به مُزد.

دست طبیعت با سرانگشتان باران دلبرانه، رخسار سرد زمین را می‌خراشید تا با دل دردمند ما همدردی کند.

طبق وصیتش، تمام مبالغ برگزاری مراسم برای تجهیز پایگاه اورژانس به لوازم و ابزار پزشکی بکار گرفته شد.

خیلی سخت بود که خود را قوی و مقاوم نشان دهی و از درون تار و پودت در حال متلاشی شدن باشی.

آن روزهای سخت به کمک دوستان و اقامت خاتون و عزیز در منزل ما سپری شد. دلم پریشان آن حجم از غم و اندوه نشسته بر دل پدر در خلوت اتاقش بودم.

تندباد شدیدی با سرعتی اعجاب انگیز درونم را درنور دیده و از من به جز تلّهای پاره استخوان باقی نگذاشت. دلتنگی امانم را برید، نوای غم عمیقی بر جانم رخنه کرده و دلم برای شنیدن صدای پرمهرش تنگ شده بود؛ برای صورت شادابش که در میان شبستان روسری و طره زلف‌های سیاهش که چون خوشه پروین می‌درخشید.

غمی عمیقی از دوری‌اش بر دلم نشست. دیده بر هم نهادم تا شاید با یادآوری خاطراتش رفع دلتنگی شود. خواب بر تقلائی بیدار بودم غلبه کرد و در عالم بی‌خبری فرو رفتم.

\*\*\*

به مناسبت شب یلدا، طبق سال‌های گذشته همه منزل آقاجون دعوت شدیم. صبح پنج‌شنبه تصمیم گرفتم که همراه نیاز سری به خاتون بزرم و ناهار مهمان او باشیم اگر موافق بود عصر او را با خود به منزل آقاجون ببریم.



منشاء استرس و دلشوره‌ای که از صبح دچارش شده بودم را نمی‌دانستم؛ شاید هم بخاطر ملاقات آروین و شنیدن ناگفته‌های او، بدگمانی به دلم رخنه کرده بود.

بلوز بافت شیری و شلوار جین مشکی‌ام را پوشیدم، بارونی دو روی زرشکی و مشکی رنگ و شال ست آن را از رگال کمد بیرون کشیدم. مقابل آینه‌ی تمام قد کمد آماده شده و از اتاق بیرون آمدم.

نیاز با بلوز و شلوار مخمل سبز رنگ و شل قرمز، آماده روی راحتی کنار بابا نشسته و موهای بلند طلایی بافته شده‌اش از زیر کلاه سفید رنگی که به سر داشت، بیرون زده بود. برخلاف مخالفت همیشگی این‌بار موهای افشانش را دست بابا سپرد تا ببافد.

مطمئن بودم به محض این‌که داخل ماشین رفتیم، اولین کارش بازکردن بافت موهایش است؛ سرتق خانم در این زمینه هیچ رقمه کوتاه نمی‌آمد.

داروهای خاتون و مایحتاج مورد نیازش را برداشتم. همه‌ی وسایل را داخل ماشین گذاشتم و با خداحافظی از بابا با نیاز به سمت روستا حرکت کردیم.

آسمان ابری و گرفته به نظر می‌رسید؛ انگار بین باریدن و نباریدن دو دل بود.

یک ساعتی زمان برد تا به روستا رسیدیم. ماشین را کنار آرامگاه پارک کردم، گل‌های رزی که در مسیر خریده بودم به نیاز دادم و به سمت مزار الهه و امید حرکت کردیم.

به صلاحدید بزرگترها، نیاز چیزی در مورد خانواده‌اش نمی‌دانست؛ چون تازه وارد پنج سالگی شده و هضم این مسئله برایش سنگین بود.

خاتون را مادر بزرگش [مادر امید] می‌دانست و مادر جون صدایش می‌زد. در جواب سوال‌های پی‌درپی او که از پدرش می‌پرسید، پاسخی جز به حقیقت نگفتیم؛ هر چند همه‌ی هر آنچه که واقعیت داشت گفته نشد.

عکس‌های جداگانه‌ی الهه و امید را دیده بود، امید را پدرش و الهه را دوست صمیمی من می‌دانست که قلبش را به من اهدا کرد.

مزارش را با گلبرگ‌های رز گلباران کرد و کودکانه از روی مهر تشکر می‌کرد:

- مرسی که قلب مهربونت رو به مامانم دادی.

بعد از خواندن فاتحه، سمت منزل خاتون حرکت کردیم، ماشین را کنار دیوار بلوکی که جایش را به حصار پرچینی حریم حیاط داده بود، پارک کردم. نیاز زودتر پیاده شد و با زدن ضربه به در آهنی طوسی رنگ، خاتون را از آمدنمان باخبر کرد.

مشغول برداشتن وسایل از صندوق بودم که صدای «جانم- جانم» گفتن خاتون با دمپایی که به خاطر درد زانو روی زمین کشیده می‌شد، آمد.

پیراهن زیبای رنگارنگی پوشیده بود و روسری سبز رنگی به سر داشت، به سمت آمد و با روی خوش سلام و احوال‌پرسی کردیم. با

آن درد کمرش باز به حرفم گوش نداد و مسیر در حیاط تا داخل منزل، نوهی شیرین زبانش را در آغوش گرفته، برد.

بخار خارج شده از دهان حین صحبت کردن حکایت از برودت بیش از حدّ هوا بود. همه‌ی خریدها را بدون توجه به اعتراض‌های خاتون به داخل منزل بردم.

با وجود گازرسانی در سال‌های اخیر، باز فصل سرما همیشه کرسی‌اش به راه بود. عطر دارچین و زنجبیل چای تازه دم مشامم را نوازش می‌داد.

تقلاتش روی میز کرسی مهیّا بود، نیاز در خوردن حلّوای گردویی که خیلی دوست داشت زیاده روی کرد و دچار دل درد شد. با دمنوش نعنا و نبات خاتون، کمی از دردش کاسته شد و زیر کرسی خوابش برد. به همین خاطر ته‌چین خوشمزه‌ی مادر بزرگ که بوی کره محلی ذوب شده به همراه زرشک و زعفران روی آن تمام خانه را برداشته بود، از دست داد. بعد از صرف ناهار، به زحمت او را راضی کردم که شستن ظرف‌ها را به من بسپارد.

درد و ورم مفاصل زانو امانش را بریده بود، باید در اسرع وقت نزد ارتوپد برایش وقت بگیرم. نمی‌دانم کجای صحبت‌مان بودیم که زیر آن حجم از گرمای دلنشین زیر کرسی، کنار نیاز به خواب رفتم.

هنوز خمار خواب بودم که با شنیدن صحبت‌های مردانه چشم درشت کردم و ماتم برد. نیم‌خیز شدم که با نگاه‌های آشنایی غافلگیر شدم.

کنار پنجره‌ی نیمه‌باز که پرده‌ی پارچه‌ای آن در مقابل نور کم‌جان خورشید بعدازظهر آخرین روز پائیزی در حال رقص از نسیم ملایم بیرون بود، به بالشت‌های مخملی رنگ خاتون تکیه داده بودند.

با صدای عمو که به شوخی طعنه زد:

- ساعت خواب خانم دکتر!

به خودم آمدم و بدن سست شده‌ام را تکانی دادم، موهای بهم ریخته‌ام را زیر شال پنهان کردم. با صدایی که هنوز رگه‌های خواب به همراه داشت با هر دو سلام و احوالپرسی کردم.

با دیدن آروین ناخواسته اخمی روی پیشانی‌ام نشست. نگاهی کوتاه بین ما رد و بدل شد، تارهای سفید لابه‌لای موهای سیاهش بیش از پیش به دید می‌آمد. تیپ زمستانی سدری و آبی‌نفتی زده بود. چشم‌های تیره‌اش از پشت تشویش نشسته در درونش نافذ بود.

خاتون مشغول پذیرایی بود. برای کاهش التهاب درونم بلند شدم و بیرون رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم.

صدای خنده‌های نیاز فضای خانه را پر کرد، واضح بود که عمو بیدارش کرده و مشغول سر به سر گذاشتنش شد.

چندین بار آب سرد به صورتم پاشیدم، سر بلند کردم که از آینه‌ی شکسته بالای روشویی آروین را دیدم که با تکیه به ستون چوبی تراس دست به سینه نگاه می‌کرد.

آخرین مشت آب را از روی حرص و عصبانیت روی صورتم

خالی کردم، شیر آب را بستم و سمت تراس برگشتم. بدون توجه به نگاه سنگین او، دست‌های یخ زده‌ام را زیر بغل گرفتم، دو پله‌ی سیمانی را طی کردم و حین عبور از کنارش با نهایت احتیاط زمزمه کرد:

- میشه زودتر برگردیم؟ می‌خوام باهات حرف بزنم.

مکثی کردم و بدون برگشتن به سمتش جواب دادم:

- امروز تمایلی به شنیدن ندارم، باشه یه وقت دیگه!

بدون این‌که منتظر عکس‌العمل او باشم، وارد اتاق شدم.

فکرم درگیر و بی‌تاب شنیدن دلایلیش بودم ولی نمی‌خواستم خود را مشتاق شنیدن حرف‌هایش نشان دهم.

بعد از چند دقیقه با چهره‌ی گرفته و عبوس داخل آمد، کنار عمو نشست و مشغول صحبت با نیاز شد. خاتون که نگاه زیر چشمی‌اش پشت قاب عینک بین من و آروین در گردش بود، کاسه‌ی چینی گل‌سرخ پر از تخم آفتابگردان را مقابل آروین گذاشت.

چون تا به حال او را ندیده بود، سوالاتی در مورد کار و محل زندگی‌اش پرسید، او هم محترمانه جواب داد. ظاهراً دیگر قصد رفتن نداشت، آمده بود تا کارگاه تولید جداول و پیره‌ای را دوباره راه اندازی کند و پیمانکاری‌اش را از سر بگیرد.

ارشد مهندسی آبخیزداری داشت؛ قبل از رفتن، پیمانکار قابلی در

حیطه‌ی کاری‌اش بود. ظاهراً نفرتش از شمال و هر آنچه که به او مربوط می‌شد فقط هشت سال به طول انجامید که تصمیم گرفته بود دفترش را از تهران به شمال انتقال دهد.

با یادآوری آن خاطرات، خشم خوابیده در پس نگاهم بیدار شد. برای فرار از آن فضا پیش‌دستی‌های پر شده از پوست میوه و تنقلات را جمع کردم و به آشپزخانه بردم.

بالاخره یلدای عصرگاهی ما کنار خاتون به اتمام رسید. از این‌که به دلیل درد کمر و زانو نمی‌توانست با ما به منزل آقاجون بیاید، عذرخواهی کرد.

با خداحافظی از او سمت ماشین که داخل کوچه پارک شده بود رفتیم. عمو آخرین لحظه از من درخواست سوییچ کرد تا با ماشین من همراه نیاز به دنبال مهرآسا و شایان برود.

سردی هوا باعث لرز ریزی در بدنم شد. مردّد در پذیرفتن درخواستش با دلخوری نگاهی به او انداختم.

آروین در جلوی ماشینش را باز کرد، پرصلابت و محکم پافشاری کرد:

- قرار بود با هم حرف بزنیم، پس الان بهترین فرصته.

پر واضح بود که با هم هماهنگ کرده بودند تا مرا در عمل انجام شده قرار دهند. خودم هم مشتاق شنیدن علّت رفتنش بودم، بنابراین

مخالفتی نکردم و نیاز را به عمو سپردم. با اکراه از مقابلش گذشتم و  
صندلی جلو نشستم.

عمو هنگام عبور از کنار ماشین آروین، شیشه‌ی سمت شاگرد را  
پایین کشید و او را مخاطب قرار داد:

- زیاد طولش ندین، قبل از تاریک شدن برگردین!

با رفتن عمو، مصمم و با سرعت پایین از کوچه‌های باریک میان  
باغ‌ها عبور کرد، وقتی جاده‌ی دریا را در پیش گرفت به سمتش  
برگشتم و خیلی جدی گفتم:

- مسیر رو طولانی نکن که زودتر برگردیم، یه گوشه نگهدار و  
حرفت رو بزن! البته اگه حرفی برای گفتن داشته باشی.

نگاهم را به سمت مخالفش دادم و زیر لب غر زدم:

- اون موقع که تشنه‌ی شنیدن بودم سکوت کردی.

ساکت بود، میان افکار و تجزیه تحلیل کردن‌هایم با یادآوری نطق  
آخرش موقع رفتن با لحن گزنده‌ای ادامه دادم:

- چی شد برگشتی؟ مگه نرفته بودی برای همیشه؟ تفریحت رو کردی  
و دلت رو زد؟

نزدیکی مفرط بعد از آن همه فاصله و دل چرکینی اذیتم می‌کرد.  
نفسم را پر صدا بیرون دادم، تازه متوجه تشنج درونم شده بود که با

لحنی ملایمی غافلگیرم کرد:

- انگار تو بیشتر از من حرف برای گفتن داری.

زخم‌های التیام‌یافته درونم دوباره سر باز کرد، خشم همچون آتشفشانی در درونم فوران کرد و با صدای بلندی داد زدم:

- برم گردون خونه! از هم زدن گنداب گذشته چیزی جز بوی تعفن بلند نمی‌شه.

رفته- رفته کم هوایی در حال چیره‌شدن بر من بود که شیشه ماشین را کمی پایین داد تا هوای تازه تنفس کنم.

حین کم کردن سرعت و رفتن سمت حاشیه‌ی جاده، با التماس گفت:

- چند دقیقه آروم باش مهتا! اگه حالت خوب نیست بذاریم برای بعد.

اخم‌هایم به شدت در هم تنیده شده و با لحن نفرت‌باری پاسخ دادم:

- من اصلاً نمی‌خوام چیزی بشنوم، خودت اصرار کردی، پس تمومش کن! بعدی وجود نداره.

مسیر را ادامه داد و بعد از چند دقیقه ماشین را به سمت ساحل خلوت برد؛ همان ساحلی که هشت سال پیش، اولین بار از عشقی دم زدیم که تا به اینجا نافرجام بود. به روی خودم نیاوردم؛ هرچند یادآوری‌اش خیلی آزارم می‌داد.

آسمان تیره و تار بود، هوا رو به تاریکی می‌رفت؛ بنابراین برای



پیاده روی در ساحل مناسب نبود. داخل ماشین به در بسته تکیه داد و

سمت من برگشت، بدون هیچ عکس العملی فقط به دریای نا آرام  
مقابلم خیره شدم. سکوت بین ما کمی طولانی شد، با خشم نگاهش  
کردم که برای عوض کردن جو سنگین حاکم، سریع دست هایش را  
به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و با لحن شوخی گفت:

- برای این که یه سیلی مهمونت نشم یه راست میرم سر اصل  
مطلب.

ناگفته‌هایی را به زبان آورد که مثل مته روح و روانم را خراشید.

- بعد از اتفاقی که برای بچه‌ها افتاد مثل بقیه وضع روحی خوبی  
نداشتم، راستش رو بخوای مواخذهات کنار استخر [کاش همراهشون  
می رفتی] لحظه به لحظه در ذهنم پررنگتر می شد و مدام خودم رو  
سرزنش می کردم اگه همراهشون رفته بودم شاید این اتفاق نمی افتاد.  
حال روحیم روز به روز بدتر شده بود که برای فرار از این مسئله  
کمتر به شمال می اومدم. وضع بر همین منوال بود که با موضوع  
دیگری درگیر شدم که همه‌ی زندگیم رو به هم ریخت و به این روز  
افتادیم.

پوزخندی زدم و بدون نگاه کردن به او با تندی گفتم:

- داستان سرایی نکن، اصل مطلب رو بگو!

صاف رو صندلی نشست و دست هایش را پس سرش قرار داد و  
غمگین ادامه داد:

- پروژه‌ی آبخیزی که در شمال گرفته بودم بخاطر حال و روز آشفته‌ام به پیمانکار سپردم. در اثر بی‌مبالاتیش کارهای حفاظتی سیل‌بندی که در دست احداث بود به خوبی انجام نشد، حین بتن ریزی سر کارگرهای بیچاره آوار شد.

به اینجا که رسید سکوت کرد، بعد از دمی مکث با غم محوی که در صدایش بود، شروع به حرف زدن کرد:

- تازه از تهران به شمال اومده بودم، رسیدنم به محل پروژه، همزمان با وقوع حادثه شد. قبل از رسیدن نیروهای امداد و اورژانس، برای کمک به کارگرهای زخمی دست به کار شدم. دونفر از کارگرها زیاد زخم برداشته بودن و شکستگی داشتن؛ متأسفانه یکی از اون‌ها اهل مصرف مواد بود. خودم هم در حین کمک کردن دست‌هام زخم عمیق برداشته بودن.

تمام مدتی که حرف می‌زد در ماورای ذهنم به این فکر می‌کردم که دانستن این مسئله چه ربطی به من دارد؟ شاید یکی از زخمی‌ها فوت کرده بود و برای این‌که از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند، رفت. در افکار عجیب و غریب خود عرق بودم که با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

- فردای اون روز از بیمارستان با من تماس گرفتن که حتماً باید در اولین فرصت برای انجام آزمایش اقدام کنم.

تُن صدایش لرز داشت، نگاه غمگینش در نگاه متعجبم تلاقی کرد و آهسته زمزمه کرد:

- آزمایش اچ آی وی.

با چشم‌های وحشت زده‌ام به او خیره شدم، بزاقم را به سختی قورت دادم. احساس خفگی به من دست داده بود. در بُهت و حیرت سر جایم خشکم زد.

سرش را به صندلی تکیه داده بود و با چشم‌های بسته ادامه‌ی ماجرا را با صدای خسته و پربغض شرح داد:

- با توجه به آزمایشاتی که از کارگر زخمی گرفته بودن اچ آی وی مثبت نشون داد، به همین خاطر از من خواستن کسانی که با اون در ارتباط بودن حتماً باید آزمایش انجام بدن. موقع کمک کردن دست‌هام خراش عمیق برداشته بود و اون کارگر زخم‌هاش خونریزی شدید داشت؛ بنابراین احتمال در معرض قرار گرفتنم بود.

هنوز بیست و چهار ساعت از زمان احتمال درگیر شدنم نگذشته بود که بلافاصله تحت درمان قرار گرفتم.

دریای ناآرام با امواج متلاطم مدام به ساحل یورش می‌برد و پس از تهاجم آرام عقب‌گرد می‌کرد. او نیز دل‌آشوب بود که فرمان ماشین را میان پنجه‌هایش فشرد و با حسرت گفت:

- چیزی به عروسیمون نمونه بود، دو ماه اول طبق نظر پزشک دارو مصرف کردم، سه ماه بعد درگیر شدن و مصرف دارو می‌یایست آزمایش می‌دادم تا مطمئن می‌شدم مبتلا نیستم. تموم اون مدت توی جهنم بودم، نمی‌تونستم این مسئله را با کسی در میون

بذارم.

با عصبانیت داد زدم:

- چرا مسئله‌ی به این مهمی رو از ما پنهون کردی؟

بدون معطلی و خیلی جدی جواب داد:

- چون باعث نگرانی همه می‌شد، خودت می‌دونی که خانواده‌ها تو چه شرایطی بودن، فقط آرش در جریان بود اون هم بخاطر این که مدام من رو به دلیل رفتارم با تو توبیخ می‌کرد و زیر سوال می‌برد.

تمام مدتی که حرف می‌زد، لحظه-لحظه‌ی آن روزها برایم تداعی و آه از نهادم بلند شد. از نفس‌های عمیقی که می‌کشید مشخص بود که چه فشاری را تحمل می‌کند. نگاهش را از روبرو گرفت و سمت مخالف من چرخاند، قصد توجیه مرا داشت که توان نگاه کردن در چشم‌های توبیخ‌گرم را نداشت.

- رفتار سردم با تو بخاطر همین مسئله بود؛ می‌خواستم که از من دلسرد بشی، عروسیمون نزدیک بود ولی هنوز از منفی بودن تست مطمئن نبودم، نمی‌خواستم خدای نکرده تو هم در معرض قرار بگیری، انقدر حساس شده بودم که از همه فاصله می‌گرفتم. اینجا بود که موضوع رفتنم رو مطرح کردم. با این که به من گفته بودن جواب تست احتمالاً منفیه ولی نتونستم خودم رو متقاعد کنم.

جملاتش مثل ضربه‌ی پتکی بر سرم آوار می‌شد، زیر چشمی نگاهم

کرد، مردّد ادامه داد:

- شش ماه بعد از رفتنم آزمایش دادم. خوشبختانه منفی بود ولی باز به خاطر حساسیت موضوع دوسال اول، هر ماه تست می‌دادم.

بقیه ماجرا رو که خودت می‌دونی، اگه می‌بینی امروز تو رو آوردم اولین جایی که در مورد زندگی مشترکمون صحبت کردیم برای این‌که در طی این هشت سال در غربت بارها آرزو کردم که فرصتی پیش بیاد تا دوباره اینجا از تو...

دستم را به اعتراض بالا آوردم و مقابلش مشت کردم که مجبور به سکوت شد. بغض بیخ گلویم سنگینی می‌کرد و احساس خفگی به من دست داده بود. شالم را کمی از دور گردنم پایین کشیدم، در ماشین را باز کردم و پاهایم را بیرون گذاشتم، پشت به او با تکیه به صندلی نشستم.

خاطرات آن زمان را در ذهنم مرور کردم، در افکار آشفته‌ام در حال کنکاش بودم که با صدای خشدار از احساسات آن زمانش به من گفت:

- اگه بدونی مهتا چه دوران سختی رو گذروندم، بی‌قراریت رو می‌دیدم و از درون می‌سوختم، مجبور بودم خودم را نسبت بهت بی‌تفاوت نشون بدم. بدترین لحظه‌هام می‌دونی چه زمانی بود؛ اومده بودی تهران، تو از حرفام و نفرتم از شمال بد برداشت کردی، اون لحظه مردم و برخلاف میل با وجود حال خرابت توجیهت نکردم تا راحت فراموشم کنی، تموم مدتی که داخل آپارتمان مون بودی، من پایین گوشه‌ی خیابون توی ماشین با عذاب سر کردم. وقتی اولین بار

مجبور شدم موضوع رفتنم را بهت بگم، خونه‌ی آقاجون، وقتی به قول خودت فیلم بازی کردی.

سرش را روی فرمان ماشین گذاشت، چند دقیقه به همان حالت در سکوت ماند. حالم بهتر از او نبود ولی با دیدن حال خرابش نگران شدم و دستم را روی بازوش گذاشتم، نیم‌نگاهی به من انداخت و با تکان دادن سرش به طرفین با آه سردی گفت:

- وقتی توی حیاط آقاجون حرف دلت رو صادقانه به زبون آوردی؛ تو از عشق حرف زدی و من بارها- بارها در طی این سال‌ها آرزو می‌کردم ای کاش از نفرتت می‌گفتی تا من کمتر عذاب بکشم! وقتی قبل از رفتن بیرون دانشگاه توی ماشین مدت‌ها می‌نشستم تا برای لحظه‌ای ببینمت، چقدر برام دردناک بود که تو رو با اون حال و روز می‌دیدم. بالاخره آرش به اجبار من رو از اونجا دور می‌کرد، برای این‌که کسی متوجه نشه شمال هستم توی هتل اقامت داشتم، در صورتی که مامان و بابا فکر می‌کردن قبل از رفتنم برای دیدن دوستم به کیش رفتم.

هر دو داخل ماشین کنار ساحل در گرگ و میش آخرین روز عصر پاییزی با دردهای مشترکمان دست و پنجه نرم می‌کردیم، چقدر خوب بود که پشت به هم بودیم و اشک‌های دردآلود هم را نمی‌دیدیم. هرچند هق- هق‌های بی‌وقفه‌مان رسوایی دل را فریاد می‌کرد.

دلم به حال هر دویمان می‌سوخت، وقتی فکر می‌کردم او هم کم درد نکشیده بود، ولی با این حال ته دلم او را مقصر می‌دانستم.

شنیدن این موضوع خود ر عشه به جانم انداخت. سردی هوا نیز

مزید بر علت شد، به طوری که عملاً می‌لرزیدم.

زهر خندی از یادآوری خاطرات گذشته روی لبش نشست و گفت:

- دوسال که از رفتن گذشته بود، در طی این دو سال چندبار تست دادم و دیگه مطمئن شدم درگیر نیستم. وقتی مامان و بابا از طریق مهنام موضوع رو فهمیدن خیلی مواخذه‌ام کردن که می‌بایست از اول حقیقت رو به اون‌ها می‌گفتم. تصمیم گرفته بودم برگردم که خبر تصادفت رو شنیدم. آخ اگه بدونی چی کشیدم تا برسم ایران! بیمارستان تهران بستری بودی، با وجود مخالفت همه برگشتم و به ملاقاتت اومدم که با سیلی جانانه‌ای از طرف خدایبامر زن عمو پذیرایی شدم. برای این‌که اجازه بده ببینمت مجبور شدم موضوع اصلی رفتن رو بهش بگم و ازش قول گرفتم که به عمو حمید چیزی نگه. اون روز زن عمو با جدیت با من اتمام حجت کرد:

- به هر دلیلی رفتی، برو دیگه برنگرد! دو بار مهتا رو از دست دادیم و خدا به ما برگردوند، یه بار زمانی که عاشقانه دوستت داشت و زیر پاهات لهش کردی، بار دوم به خاطر تصادفی که رخ داد، بار سوم رو نمی‌خوایم تجربه کنیم.

- با التماس من و میانجگری آقاجون، اجازه داد زمانی که خواب هستی از پشت شیشه آی سی یو ببینمت، سه ماه ایران بودم؛ بعد از این‌که مطمئن شدم حالت بهتر شد، دوباره برگشتم. رفتم که فراموش کنم؛ چون دیگه برام ممنوعه شده بودی. ولی نتونستم. هرچه بیشتر برای فراموش کردن تلاش می‌کردم حضورت در ذهنم پررنگ‌تر می‌شد. هیچ بارقه‌ی امیدی برای بازگشت دوباره

بِهت نداشتم. هر سال برام سخت‌تر از سال قبل می‌شد. حالا او مدم  
ازت یه فرصت دوباره بخوام.

سکوت‌م را که طولانی دید، پیاده شد و ماشین را دور زد، سمت من  
آمد، مقابلم ایستاد، چشم‌هایم از گریه‌های مداوم و بی صدا سرخ شده  
بود و می‌سوخت. صورتش تیره‌تر از همیشه بود ولی از جذابیت او  
کم نشده بود.

با شنیدن حرف‌هایش آنقدر ضعیف شده بودم که با یک تلنگر  
می‌شکستم. با نگاهی شماتت‌بار او را سرزنش کردم:

- نباید با من این‌کار رو می‌کردی، تو حق نداشتی به جای من  
تصمیم بگیری! می‌دونی با رفتنت چه به روزم اومد؟ مامان و بابا  
چی کشیدن؟ برای راحتی خیال خودت رفتی و اصلاً برات مهم نبود  
چه بلایی سرم میاد.

هق\_ هقم بلند شد و بدون هیچ کنترلی در صدای بغض آلودم بریده\_  
بریده گفتم:

- تو می‌دونستی برای چی داری ترکم می‌کنی، ولی من چی؟ حس  
پس زده شدن مثل خوره از درون خوردم کرد. کاش واقعیت رو به  
من می‌گفتی تا اینقدر عذاب نکشم!

سرم را بین دست‌هایم گرفتم و به جلو خم شدم، با حسرتی که  
ناخودآگاه در کلامم نهفته بود نالیدم:

- کاش به جای این‌که به عمو آرش بگی من رو محرم خودت



می‌دونستی. قطعاً کار به اینجاها نمی‌کشید.

با لحن مغموم و ناراحت جواب داد:

- من با این اطمینان رفتم که حتماً درگیر و پیروز شدم و باید قید تو رو برای همیشه بزنم، حتی یک درصد هم احتمال نمی‌دادم که بعدها تستم منفی نشون بده.

تمام مدت در پس نگاهم خشم خوابیده بود. به سمت خروجی ساحل هو-هوی باد میان درختان کهنسال قدم برداشتم، صدای ناله و اطراف ساحل پیچید؛ صدازدن‌های او میان خش-خش برگ‌های زرد و نارنجی پاییزی زیر پاهایم گم شد.

به آنی خود را با ماشین به من رساند، نگاهش را روی صورت بی روح من چرخاند، با التماس از من درخواست کرد تا سوار ماشین شوم. صدای پر هیاهوی آسمان هر آن احتمال بارش رگباری می‌داد، بنابراین سر به زیر و مطیع سوار ماشین شدم قبل از این‌که حرکت کند از او پرسیدم:

- چرا برگشتی؟ نکنه فکر کردی این همه سال منتظر تو موندم؟

سمت من چرخید، کاملاً مؤدبانه و قاطع جواب داد:

- نه، اصلاً همچین فکری نکردم، ولی این فرصت رو دارم که ازت خواهش کنم به درخواستم فکر کنی.

خیره به برگ‌های رقصان پیش‌رویم که طنزانه پیچ و تاب خورده و در نهایت خود را به آغوش سرد زمین می‌رساندند، نفسم را پر صدا

بیرون دادم و گفتم:

- قلبی که یه روزی عاشقت بود، خیلی ساله همراه زباله‌های عفونی بیمارستان دفن شده، این قلب متعلق به نیازه، هر کسی اجازه ورود به اون رو نداره!

درماندگی از نگاه او می‌بارید، نگاه عمیق و طولانی‌اش روی من ثابت شد، بدون هیچ حرفی مسیر برگشت را در پیش گرفت.

در تمام طول مسیر فکرم درگیر تصمیم یک‌جانبه و غیر منطقی او بود؛ ای کاش به جای فرار از مخمصه‌ای که در آن قرار گرفته بود جسورانه و بی‌واهمه عمل می‌کرد! صرفاً برای راحتی و آرامش خیال خود، به علاقه و دلبستگی‌ام پشت پا نمی‌زد و هشت سال عمر و زندگی‌ام را تیره و تار نمی‌کرد. اگر چنین روندی را در پیش نمی‌گرفت، شاید خیلی از اتفاقات ناخوشایند بوجود آمده، حادث نمی‌شد و زندگی به گونه‌ای دلچسب رخ نمایان می‌کرد.

بعد از پارک ماشین داخل حیاط آقاجون از ماشین پیاده‌شدم، قبل از بستن در سر خم کردم و گفتم:

- قبلاً تصمیم رو در مورد ازدواج گرفتم.

لحظه‌ای چهره‌ی وارفته‌اش را نگاه کردم و در را محکم بستم.

داخل رفتم، بعد از سلام و احوالپرسی با همه، به اتاقی رفتم و لباسم را عوض کردم. بابا و عمو مشغول بازی شطرنج بودند، مهرآسا مشغول تزئین سفره‌ی شب یلدا طبق نظرات پیشنهادی نیاز و شایان

بود.

ظاهراً همه در جریان قرار صحبت‌مان بودند؛ از نگاه‌های زیرچشمی آن‌ها که بین من و آروین رد و بدل می‌شد کاملاً مشخص بود.

تیپ رسمی‌اش را با نیم‌ست اسپرت عوض کرده بود و به جمع آقایان پیوست. به ظاهر نگاهم به هندوانه‌ی بزرگی که نیاز و شایان با ذوقی کودکانه آن را به شکل و شمایل نهنگ درست کرده بودند، بود. ولی در ذهن آشفته‌ام درد و دل‌های آروین را حلاجی می‌کردم. میان قضاوت‌ها و حکم دادن علیه او، اخم‌های ریز و درشت روی پیشانی‌ام می‌نشست.

عزیز فنجان چای با عطر بهار نارنج و حلوای کنجدی مقابلم گرفت؛ لبخندی به مهربانی‌اش زدم، هرچند بغض داشتم و از یادآوری خاطرات گذشته احساس دل‌تنگی به من دست داده بود. چای را زیر لب مزه- مزه کردم ولی تمام حواسم به حرف‌های او بود.

یادم نمی‌آمد به او گفته باشم در مرگ بچه‌ها مقصر است؛ حرف‌هایی که در اوج ناراحتی زده شده او را تحت‌تأثیر قرار داده بود.

عمو آرش از تمام جریانات اطلاع داشت، به همین خاطر تنها او با رفتنش موافق بود. واقعاً من این وسط هیچ‌کاره بودم.

افکار مزاحم باعث شده بود در سکوت خیره به فنجان چای بمانم و توجهی به صدازدن‌های نیاز نداشته باشم، این امر باعث شد توجه

همه به من جلب شود.

مهرآسا به حال و روز آشفته‌ام پی برد، فنجان را از دستم گرفت و من را به سمت آشپزخانه برد تا در آماده‌کردن مقدمات پذیرایی برای شام کمکش کنم؛ در حقیقت می‌خواست از آن حال و هوا بیرون بیایم.

در کنار شوخی و خنده‌ی جمع سفره‌ی رنگین شام چیده‌شد. بی‌حوصله‌تر از آن بودم که خود را در جمع شاد آن‌ها جای دهم.

بی‌توجه به نگاه‌های دلتنگ آروین و نگرانی بقیه که به نوعی تمام حواسشان به رفتار و حرکات من بود، در افکار پرآشوب خود سیر می‌کردم. بعد از صرف شام که هیچ از خوردنش نفهمیدم و کمک به مهرآسا در جمع کردن سفره و شستن ظروف، همه کنار هم داخل هال نشستیم.

فلشی که موسیقی بی‌کلام الهه ناز ضبط شده بود را به دستگاه پخش متصل کردم، نیاز رو به روی همه ایستاد، تمام حواسش به موسیقی پخش شده بود تا با توجه به تمریناتش درست اجرا کند. روز قبل مربی مهد تماس گرفته بود که به بهترین شکل ممکن شعر الهه‌ی ناز را خواند.

به محض شروع دست‌هایش را مقابل هم جلوی صورتش قرار داد و بعد به صورت پروانه به سمت بالا برد، کف دستش را روی قلبش گذاشت و خواند:

- باز، ای الهه ناز، با دل من بساز

کین غم جانگداز، برود ز برم

طبق موسیقی سرودش را می‌خواند، همراه با سرودن با توجه به معنی کلمات، آن را به صورت نمایشی اجرا می‌کرد.

بغضی که سر شب راه نفسم را بسته بود همان ابتدا سر باز کرد. همه‌ی نگاهم به نیاز بود، وقتی متوجه‌ی اشک ریختن بی‌صدایم شد تا آخرین لحظه نگاه از من نگرفت. ابیاتی را با گریه و هق-هق می‌خواند، او نیز شب تولد مادرش هوای گریه داشت.

آنقدر عالی اجرا می‌کرد که همه تحت‌تأثیر لحن پر سوز و گداز او قرار گرفته بودند.

این همه بی‌وفایی ندارد ثمر

به خدا، اگر از من نگیری خبر

نیابی اثرم

هنوز موسیقی در حال پخش بود که با گریه به سمتم دوید؛ خودش را در آغوشم جای داد و با صدای بلند زیر گریه زد، بیشتر از سنش معنا و مفهوم شعر را درک کرده بود.

همه در حال تشویق بودند. عمو آرش نیاز را از آغوشم جدا کرد و در هوا چرخاند.

- تو این همه ناز و ادا رو از کی یاد گرفتی؟

درحالی‌که دست‌های عمو را از ترس به چنگ گرفته بود، با

چشم‌های خیس از اشک جواب داد:

- همه رو مامان مهتا یادم داد.

آروین او را روی پایش گذاشت، رد اشک‌های به‌جا مانده روی صورتش را با دست پاک کرد، موهایش را پشت گوش انداخت، همانطور که نوازشش می‌کرد از او خواست:

- شب تولدت باید نازنین مریم رو به همین زیبایی برامون اجرا کنی! باشه؟

نیاز نگاهم کرد تا نظرم را بداند، با لبخند بی‌جانی برای آموزش به او اطمینان دادم.

همه مشغول پذیرایی از خودشان شدند. بابا دیوان حافظ آقاجون را برداشت تا تفالی به آن بزند.

دلم آشوب بود و احساس گرما می‌کردم. سمت روشویی رفتم تا آبی به سر و صورتم بزنم، نگاهی به خود در آینه انداختم؛ چشم‌هایم کاملاً بی‌فروغ و نشاط زندگی در وجودم به اغما رفته بود. با خروج از روشویی، با باز کردن در راهرو به حیاط پشتی رفتم، با وجود سردی هوای اولین شب چله روی پله‌ی سیمانی نشستم.

هرکاری کردم نتوانستم خود را متقاعد کنم که آروین در آن شرایط چاره‌ای جز رفتن نداشت. با باز شدن در به عقب برگشتم، عمو آرش کاپشن خود را روی شانه‌هایم گذاشت و کنارم نشست.

- چرا اینجا نشستی؟ بریم داخل، سرده.

تمایل به پاسخ دادن نداشتم، لحظات در سکوت سپری شد، دوباره برای حرف زدن پیش قدم شد و گفت:

- می‌دونم به چی فکر می‌کنی، من اصلاً با رفتنش موافق نبودم؛ در حقیقت حریفش نشدم که منصرفش کنم. هرچند مطمئن نبودم که تستش منفی باشه، فقط باتوجه به شرایط روحی خیلی بدی که داشت، همراهیش کردم.

توجهی به دلایلم نکردم. خیلی از او دلخور بودم، هشت سال در پنهان کاری او شریک بود. بدون نگاه کردن به او با گلایه به دلایلم اعتراض کردم:

- اگه بدونی این هشت سال چی کشیدم هیچ وقت اینقدر راحت کار اشتباهتون رو توجیه نمی‌کنین. به من نگاه کن عمو! من همون مهتام؟ با این کارتون چیزی از بهترین دوران زندگی و تحصیلیم نفهمیدم.

لبم را به دندان گرفتم تا بغض نهفته در گلویم را کنترل کنم و بتوانم بر اعصاب خرابم مسلط شوم. بعد از دمی مکث با نهایت دلخوری لب زدم:

- دل مرده‌ام کردین.

\*\*\*

چهار ماه از زمانی که

آروین در مورد علت رفتنش صحبت کرده بودم سپری شد؛

کمتر او را می‌دیدم. جوابم به خواستگاری حسین منفی بود، نه از بابت این‌که مورد پسندم نبود، به هیچ وجه! حسین بهترین انتخاب برای هر دختری بود، ولی من لایق او نبودم. این مسئله را خود بهتر از هرکسی می‌دانستم. با توجه به جراحی پیوند، مدت حیاتم نسبت به افراد سالم در شرایط برابر اندکی محدود بود، موضوع دیگر این‌که به دستور پزشک بخاطر حفظ سلامتی‌ام می‌بایست از مادر شدن امتناع می‌کردم. عادلانه نبود، با وجود این‌که به این مسئله واقف بودم، او را از حق طبیعی پدر شدن محروم می‌کردم. از همه مهمتر حسین لایق عشق و محبت تمام و کمال بود، در حالی‌که هنوز احساسات و عواطفم در خاطرات خوش گذشته جا مسئله خواستگاری برای همیشه منتفی مانده بود. به همین خاطر شد.

اواخر فروردین ماه، هنگام رفتن به منزل آقاجون ماشین را حاشیه‌ی جاده، کنار تپه‌ای که گلزا کشت شده بود پارک کردم. تصمیم گرفتم جایی که همیشه از دیدن دوباره‌اش وحشت داشتم را از نزدیک ببینم.

درخت چنار بالای تپه دیگر آن ابهت چند سال قبل را نداشت؛ شاخ و برگ‌هایش خشکیده و فقط تنه‌ی تنومندی از آن باقی مانده بود. نیاز جلوتر از من خود را به بالا رساند و کودکانه به من اعتراض کرد:

- زود باش مامان تنبل!

با قرار گرفتن در موقعیت چند سال قبل، خود ضربان قلبم تند شده



بود، نمی‌خواستم با سریع راه رفتن تشدیدش کنم. بدون توجه به غرزدن‌هایش نفسی تازه کردم و مسیر را با آرامش به انتها رساندم.

لحظه‌ای چشم بستم و توان نگاه کردن نداشتم. تصورم دیدن مرداب و نی‌زار بود. به آرامی چشم باز کردم، با دیدن منظره‌ی مقابل جا خوردم و دیگر آن حس بد همیشگی را نداشتم. جایی که روزی برایم چشم انداز مرگ بود و در طی این سال‌ها هنگام عبور از جاده، با تصورش حس بدی در من القاء می‌شد، خیلی زیبا به نظر می‌رسید.

آب استخر تخلیه و داخل آن خاکریزی و تسطیح شده بود، تا به عنوان زمین فوتبال مورد استفاده‌ی جوانان روستا قرار گیرد. چمن سرسبز طبیعی، دروازه‌هایی که در دو طرف مستطیل سبز قرار داده شده و سرایشی مشرف به آن که جایگاه تماشاگران بود، چشم‌انداز زیبایی را به تصویر کشید.

تازه پی بردم که چرا آخر هفته‌ها تردد در این مسیر زیاد بود، دلیلش رفت و آمد نوجوانان و جوانان که از اطراف و اکناف روستاهای همجوار برای بازی و تماشا، خود را به زمین فوتبال می‌رساندند.

نیاز سرگرم بازی با پروانه‌های رنگارنگ دشت گل‌ها بود. هر از گاهی با جیغ به خاطر زنبورهای روی گل‌ها از مهلکه فرار می‌کرد.

با دیدن این منظره روحیه‌ام خیلی بهتر شد، قطعاً دیگر هنگام عبور از منطقه حس بد گذشته را نخواهم داشت. دلم می‌خواست از سرازیری پایین بروم و داخل آن پهنه‌ی سبز چرخی بزنم ولی

نزدیک غروب بود و هر لحظه امکان داشت جوانان برای بازی سر برسند.

پروانه‌های رنگارنگ بی‌نوا را از دست نیاز نجات دادم. مسیر سرایشی تا جاده را به یاد ایام کودکی با نیاز نازنینم دویدم. موهای طلایی رنگش، افشان و همراه با باد ملایم بهاری به رقص درآمده بودند. پرهیاهو می‌خندید، جلوتر از من قدم به عقب برمی‌داشت و به دادن مسابقه‌ی دو با او تا پایین سرایشی اصرار داشت.

کاش زودتر به این مکان می‌آمدم! گاهی اوقات بازسازی صحنه‌های زیبا به جای خاطرات تلخ گذشته می‌تواند در بازیابی روحیه‌ای بهتر کارساز باشد.

با احساس سبکی خاص سوار ماشین شدم با پایین کشیدن شیشه، روح خسته‌ی خود را به نسیم عصرگاهی بهار سپردم و سمت روستا حرکت کردم.

\*\*\*

بابا، عمو آرش و عمو نادر، حیاط پشتی آقاجون روی آتش چای درست کرده و مشغول صحبت بودند. پنجره‌ی آشپزخانه‌ی رو به حیاط پشتی را باز کردم و گفتم:

- یک لیوان چای آتیشی دارین به من بدین؟

هر سه رو به سمتم برگرداندند، عمو نادر با لبخند کتری را از

روی زغال سرخ برداشت و تعارف کرد:

- بیا دخترم، کتری رو با خودت ببر داخل!

عمو آرش با اعتراض ساختگی گفت:

- چیه خان داداش؟ بذل و بخشش می‌کنی! کلی دود به خوردم رفت تا جای درست کردم.

حین بستن پنجره‌ی آشپزخانه تظاهر به دلخوری کردم و غر زدم:  
- نخواستیم.

سریع برای دلجویی‌ام واکنش نشان داد:

- باشه، قهر نکن! یه لیوان چای در ازای آوردن بساط عصرونه.

به معنای موافقت لبخندی زدم. نان تازه، پنیر به همراه گردو و سبزی داخل سینی گذاشتم. مهرآسا که مشغول درست کردن کتلت برای شام بود کنجکاوی‌اش گل کرد و گفت:

- دلم می‌خواد بدونم این سه تا برادر یه ساعت چی دارن بهم میگن، مهتا جان برای من هم یه لیوان چای بیار!

برای او و زن عمو مهسا هم یک فنجان داخل سینی کنار گذاشتم.

به حیاط رفتم، سفره را روی تخت پهن کردم و بساط عصرانه را چیدم. عمو آرش دو فنجان را پر از چای کرد و داخل برد.

عمو نادر لیوان چای را به دستم داد و پرسید:

- چه خبر مهتاجان! اوضاع خوبه؟

با خوشرویی جواب دادم:

- خدارو شکر! مشکلی نیست.

چوب‌های نیم‌سوز دور آتش را جابجا کرد و با جدیت پرسید:

- شنیدم آب پاکی رو ریختی رو دست حسین، چرا؟

از سوال بی‌پروای او جا خوردم و نگاهم را به بابا دادم، به یک نقطه خیره شده و توی فکر بود. انتظار شنیدن این سوال را نداشتم.

سکوت مرا که دید سوالش را توضیح داد:

- چون حسین از همه نظر مورد تأیید بود، انتظار جواب منفی نداشتم، مگه این‌که...

نگاه پرسشگرش را از من گرفت، درپوش کتری را برداشت و کرد مقداری آب به آن اضافه

سکوت برقرار بود، نگاهم بین او و پدر رد و بدل شد، کمی جرأت به خرج دادم و با اطمینان از او پرسیدم:

- مگه این‌که چی عمو؟

در حال نوشیدن چای بود، ابرویی بالا انداخت و با لبخند معترض شد:

- صبرکن! هنوز جواب سوال من رو ندادی، از من سوال می‌پرسی؟

با صدای ضعیفی جواب دادم:

- چون لیاقت حسین یکی با موقعیت بهتر از من بود.

همانطور که نگاهش به من بود خیلی محکم و جدی گفت:

- وقتی به آروین گفתי تصمیمت رو گرفتی، باتوجه به خواستگاری حسین، فکر کردیم جوابت به اون مثبته.

به فکر فرو رفتم، پس به همین علت این مدت کم پیدا شده بود، نمی‌دانست همان چهار ماه پیش جواب منفی به حسین دادم.

نفسم را پر صدا بیرون دادم و برای فرار از سوال‌های متوالی‌اش، محجوبانه پاسخ دادم:

- عمو در حال حاضر به ازدواج فکر نمی‌کنم.

ابروهایش در هم رفت و با لحن عتاب زده‌ای اعتراض کرد:

- یعنی چی که نمی‌خوای ازدواج کنی؟

بابا با ناامیدی نگاهم کرد و با لحن غمگین پرسید:

- رو چه حسابی این تصمیم رو گرفتی؟ به خاطر همین به حسین جواب منفی دادی؟

صرف‌نظر از دلایلی که برایم کاملاً منطقی بود، شرم اجازه نمی‌داد

تا راز دل فاش کنم. هنوز خاطرات خوش گذشته در دلم ریشه داشت و دل کندن از آن دشوار بود.

کمی از چای که معطر به عطر بهار نارنج بود را نوشیدم، می‌توانست مسگنی برای رفع سردرد تازه شروع شده‌ام باشد. عمو دست بر روی شانهای بابا که کنارش نشسته بود انداخت و گفت:

- تو رو از حمید برای آروین خواستگاری کردم.

غافل‌گیر شده بودم، سر بلند کردم و دلخور به هر دو نگاه کردم. دست روی پیشانی‌ام گذاشتم، سردرد نبض دار کلافه‌ام کرده بود. عمو دلجویانه در ادامه‌ی حرف قبلی گفت:

- کار آروین قابل توجیه نیست، خودش بخاطر این تصمیم‌گیری عجولانه کم عذاب نکشید.

سریع عکس‌العمل نشان دادم و با تندگی گفتم:

- نه عذابی بیشتر از من.

با سر حرفم را تایید کرد و ادامه داد:

- در طی این سال‌ها به من ثابت شده که دوستت داره، نظرت برام مهم و محترمه، اما خواهش می‌کنم فرصت مجددی به اون بده تا اشتباهش رو جبران بکنه!

سرش را پایین انداخت و با کمی مکث گفت:

- من فکر می‌کنم آگه با تصمیم اشتباهش همراه نمی‌شدی شاید سرنوشت شما این‌طور نبود و شاهد اتفاقات بهتری بودیم. آگه دیدی اون زمان کوتاه او مدیم فکر می‌کردیم هر دو نفرتون هم‌نظر هستین. از قضاوت عمو ناراحت شدم، معترضانه گفتم:

- اون موقع برای کارم دلیل موجّهی داشتم، نمی‌خواستم این موضوع باعث تنش و اختلاف بین خانواده‌ها بشه.

فضا سنگین شده بود، هر سه ساکت بودیم. نگاه مستأصلم را به بابا دادم تا عکس‌العملش را بدانم؛ اما از چهره‌اش چیزی دال بر این‌که از من دلخور باشد دریافت نکردم. به‌نظر می‌رسید عمو تمام وقایع گذشته را برایش توضیح داده بود.

کمی خود را جمع و جور کردم در توجیه تصمیمی که گرفته بودم حزن‌آلود گفتم:

- بی‌منطق حرف نمی‌زنم، همه می‌دونین با توجّه به پیوندی که انجام دادم شرایط زندگیم عادی نیست، شاید نتونم...

مکث کردم گفتن این جمله که مادر شدن را نمی‌توانم تجربه کنم برایم سخت بود. کمی به جلو خم شدم، پاهایم از عصبانیت ضرب گرفته بود، با دست‌هایم قالیچه‌ی قرمز رنگ لبه‌ی تخت را فشردم. پدر آهی کشید و محبت‌آمیز گفت:

- مادری فقط به دنیا آوردن فرزند نیست، من مادرانه‌های تو رو در

بزرگ کردن نیاز دیدم.

عمو از دور آتش بلند شد و کنارم نشست، دست روی شانه‌های افتاده‌ام گذاشت، صدایم زد و با دلجویی گفت:

- مهتا جان، نباید در این مورد با قاطعیت حرف بزنی! در ضمن شما نیاز رو هم در کنارتون دارین.

ساکت بودم و هیچ عکس‌العملی نشان ندادم که ادامه حرفش را با دلسوزی خاص پدران به زبان آورد:

- جوونی‌تون از دست رفت، فرصت‌ها رو از دست ندین، به خودتون رحم کنین!

خیلی دلم می‌خواست نظر واقعی بابا را در این زمینه بدانم، نگاهش رنگ نگرانی داشت و چیز زیادی از آن متوجه نمی‌شدم. آروین باید تاوان کاری که کرده بود را حالا- حالاها پس می‌داد. جریمه‌اش انتظار بود، آن هم انتظار طولانی مدت.

عمو که کنارم نشسته بود، آرام زیر گوشم پچ زد:

- تنبیه کافیه! بیشتر از این سردی میاره.

به چهره مقتدر و جدی او نگاه کردم، محترمانه با صدای ضعیفی جواب دادم:

- قصدم تنبیه و تلافی نیست.

برای گفتن حرف دلم تردید داشتم، در نهایت دل به دریا زدم و با



آهی سرد ادامه دادم:

- دارم سعی می‌کنم ببخشمش.

سرم تیر می‌کشید، به پیشانی دردمند دست کشیدم. با حسرت سرم را به تأسف تکان دادم و با صدایی که زهر بارزی داشت نالیدم:

- هرکاری می‌کنم نمی‌شه، خیلی از اون دلخورم.

با دلسوزی نگاه کرد و با لحن غمگین گفت:

- دلت رو با اون صاف کن تا بتونی بی‌قراریش رو ببینی، یه دلباخته‌ی به تمام معناست

آروین که عزیز و آقاجون را برای عیادت، منزل یکی از بستگان برده بود برگشت. با قدم‌های آرام به ما نزدیک شد، سرش را کمی خم کرد و با حالتی فروتنانه به بابا و عمو دست داد و سلام کرد. با محبت جواب سلامش را دادند.

با لبخندی توأم با احترام به طرفم آمد، سرد نگاهش کردم و جواب سلامش را فقط زیر لب زمزمه کردم.

با جوّی سنگین روی تخت کنار درخت نارنج نشستیم. بعد از شنیدن علت رفتنش، از این‌که بخاطر هیچ و پوچ احساسم را نادیده گرفته بود خیلی از او دلگیر بودم؛ حتی بیشتر از قبل.

با حضورش چای تازه دم برایم طعم تلخی گرفت، حتی ذره‌ای به خوردن عصرانه اشتها نداشتم.

دست‌هایش را محکم دور فنجان چای که بابا برایش ریخته بود فشرد.

عمو از نحوه‌ی پیشبرد کارش پرسید و او با حوصله برایش توضیح داد. ظاهراً تصمیم داشت دفتر پیمانکاری‌اش را به شمال انتقال دهد، این را زمانی که بابا از پیدا کردن مکان مناسب برای دفتر از او می‌پرسید فهمیدم.

قیافه‌اش حسابی کلافه به نظر می‌رسید؛ نه فقط من، انگار او نیز تمام مدت درگیر توجیه و تفسیر وقایع اخیر داخل ذهنش بود.

وقتی در مورد اوضاع داروخانه از من سوال پرسید، بدون توجه به حضور بابا و عمو با لحن تند و گزنده جواب سربالا دادم، از چهره‌ی متعجب او کاملاً مشخص بود که انتظار این برخورد را از من نداشت.

نگاه‌های سنگین بابا و عمو را روی خودم حس می‌کردم. سر بلند کردم که نگاهم با نگاه مواخذه‌گرش تلاقی پیدا کرد، قلبم از این رویارویی ضربان تندی گرفت.

حرکات ضرب آهنگ انگشتان عمو روی سینی استیل کنار دستش نشان از دلخوری بود؛ با این حال نمی‌خواست مرا مورد عتاب قرار دهد. بابا زیر چشمی شماتت‌بار زیر نظرم گرفت.

ذهن پریشانم اعصابم را به هم ریخته بود. تند رفته بودم، برای بهبود جو حاکم این‌بار ملایم و با حالت درد و دل هرسه را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- اوضاع اصلاً خوب نیست! تحریم‌ها باعث شده تا با کمبود دارو مواجه باشیم؛ مخصوصاً داروهای بیماران خاص.

بابا سری به تأسف تکان داد و گفت:

- وقتی به مراکز درمانی میری تازه متوجه وخامت اوضاع میشی.

جو متشنج کمی آرام شده بود. آروین چند لقمه نان و پنیر خورد و کنار کشید. عمو تشکری کرد و از من خواست سفره را جمع کنم. عصرانه‌ی نیم خورده را داخل سینی گذاشتم. ضمن خداحافظی، از بابا اجازه گرفتم به خانه برگردم تا به کارهای عقب‌مانده‌ام برسم.

می‌دانست که علت رفتنم به خاطر حضور آروین است، بنابراین بدون هیچ مخالفتی پذیرفت.

- باشه، برو به کارت برس! من هم تا آخر شب برمی‌گردم.

آروین کتری و قوری کنار آتش را برداشت و با من هم‌قدم شد؛ وقتی از تیررس آن‌ها دور شدیم، با صدای خشک او غافلگیر شدم:

- یه ساعت دیگه برمی‌گردم تهران، لازم نیست از من فرار کنی! با این رفتارت احساس مزاحم بودن به من دست میده.

پشت چشمی نازک کردم و با کنترل خشم خوابیده در پس نگاهم، خیلی عادی جواب دادم:

- اونقدر حضورت رو کم‌رنگ احساس می‌کنم که لزومی برای فرار از تو نمی‌بینم.

هنوز قدمی برنداشته بودم که مقابلم ایستاد، رنگ پریده و افسرده به نظر می‌رسید. با چشم‌های غمزده نگاهم کرد، بدون هیچ حرفی دلشکسته و دلگیر از من رو گرفت و به سمت داخل رفت.

وقتی وارد هال شدم، گوشه‌ای سرش را به پشتی تکیه داده و بدون توجه به صفحه‌ی تلویزیون روشن به سقف زل زده بود. با دیدنش در آن حالت غم‌انگیز، آهی تلخ از نهادم برخاست.

نه توان این را داشتم که غمی از دل او بردارم، نه دلی سخت که از او گریزان باشم. باید فریاد دلخوری‌ام را در وجودم سرکوب کنم تا پس از سال‌ها حسرت و ناکامی عشق خفته در دلم بیدار شود.

از همه خداحافظی کردم. در مقابل اصرار عزیز و آقاجون برای ماندن، کوتاه نیامدم. قبل از رفتن او به تهران با نیاز به سمت منزل حرکت کردم.

دو هفته از دیدارمان که هیچ دوستانه نبود می‌گذشت، تمام این دو هفته ذهنم درگیر نصایح عمو بود.

با نیاز مشغول تمیز کردن باغچه و حیاط بودیم. نیاز با بیلچه‌ی کوچک گوشه‌ای از باغچه را برای کاشتن بذر سبزی که خاتون به ما داده بود، آماده می‌کرد. بعد از شستن حیاط، مشغول آب‌پاشی باغچه شدم تا بذرهای تازه کاشته شده سیراب شود.

نمی‌دانم چرا با وجود آنهمه دلتنگی در این سال‌ها از آروین گریزان بودم؟ پشیمان برگشت و انتظار بخشش از من داشت. در طی این سال‌ها بارها و بارها در ذهنم او را محاکمه کرده بودم، ولی باز قلبم

به بخشش رضایت می‌داد؛ از دیدگاه قلبم تبرئه بود، ولی عقل به  
واخواهی نهیب می‌زد. حالا که در کنارم بود، عقل برای تنبیه، به  
منتظر گذاشتنش حکم داد و من هم مطیعانه پذیرفتم.

غرق در افکار آشفته‌ی خود بودم که ناگهان دردی وحشتناک در  
سمت چپ قفسه‌ی سینه‌ام پیچید؛ نفسم به شماره افتاد، پاهایم سست  
شد، کنار باغچه دو زانو روی زمین افتادم. درد در سینه‌ام چنگ  
انداخته بود و می‌فشرد. با عجز و درماندگی نگاهم به نیاز بود که  
پشت به من با آبپاش سفید رنگ کوچکی مشغول آب دادن به گل‌ها  
بود.

یک دست روی قلبم بود و دست دیگرم را در عین ناتوانی سمت او  
دراز کردم، با صدای خفهای سعی در صدا زدنش داشتم، فاصله‌ام  
از او دور نبود ولی چیزی جزء ته مانده‌ی نفس، از حنجره‌ام خارج  
نمی‌شد تا بشنود. با کورسویی از امید برای درخواست کمک، به  
نیاز چشم دوختم.

توانم تحلیل رفت و داخل باغچه در خود مچاله شدم. چهره‌ی همه‌ی  
عزیزانم مقابلم نقش بسته بود؛ بابا، خاتون، نیاز و... آروین، چقدر  
نقش او برایم پررنگ بود، چهره‌ی ناراحت و غم‌زده‌ی او تمام ذهنم  
را پر کرده بود.

ناامید آخرین نفس‌ها را با درد، حسرت و دلتنگی بالا آوردم. آنقدر  
در مقابل تاریکی مطلق دیدگانم مقاومت کردم که با صدای جیغ  
زدن‌های نیاز، بارقه‌ای از امید به زنده ماندنم جان گرفت. به انتظار  
مرگ نبودم، آن لحظه عاجزانه از خدا درخواست کردم تا شانسی

دوباره برای زندگی داشته باشم.

نیاز با دیدنم در آن حال سریع با بابا تماس می‌گیرد، از آنجایی که وقت فیزیوتراپی داشت؛ تلفن همراهش در دسترس نبود. از هول و استرس زیاد به جای تماس با صد و پانزده با صد و ده تماس می‌گیرد. وقتی از وضعیت جسمی‌ام گزارش می‌دهد، متوجه اشتباهش می‌شوند و به اورژانس اطلاع می‌دهند. خوشبختانه نزدیکترین پایگاه اورژانس فاصله زیادی با منزل ما نداشت، به موقع رسیدند و مرا به نزدیکترین بیمارستان انتقال دادند.

با آمدن آمبولانس داخل کوچه بن بست ما، به دلیل گریه‌های پر سر و صدای نیاز همسایه‌ها متوجه غیبت بابا می‌شوند و با او تماس می‌گیرند. یکی از خانم‌های همسایه نیاز را نزد خود نگه می‌دارد.

با اقدام به موقع نیاز در سریع‌ترین زمان ممکن به بیمارستان منتقل شدم. چند روزی در آی سی یو بستری بودم، بعد از رفع خطر به بخش منتقل شدم.

لحظه‌ی مرگ را برای بار دوم تجربه کردم، این شانس دوباره به زندگی بود، با خدای خود عهد بسته بودم که هرگز فرصت سوزی نخواهم کرد.

در مدتی که در بخش مراقبت‌های ویژه بودم، بابا حال مساعدی نداشت و در اورژانس بستری شده بود، نیاز منزل عمو آرش ماند. همه در مقابل بی‌تابی نیاز به ستوه آمده بودند. بالاخره در اولین روزی که به بخش منتقل شدم، به ملاقاتم آمد؛ دست دور گردنم

انداخت، با صدای بلند گریه می‌کرد و از من جدا نمی‌شد. میان هق-هق‌های کودکانه‌اش مدام تکرار می‌کرد:

- دیگه هیچ وقت باغچه رو تمیز نکن، هیچ وقت!

باید برای پاک کردن این خاطره‌ی تلخ از ذهنش در اسرع وقت کاری انجام می‌دادم.

دو روز بعد از بستری شدن در بخش، مرخص شدم. بابا مشغول انجام کارهای ترخیص بود، آقاجون به گوشی آروین زنگ زده بود و در مورد ساعت مرخص شدنم می‌پرسید. با ورود پزشک معالجم، تماس را پایان داد و مشغول صحبت با او شد.

پزشک متخصص قلب حین بررسی اکوی قلبم، مواخذه‌ام کرد:

- خانم سهرابی، چقدر گفتم از هر استرس و تنش به دور باش!

آخرین آزمایش‌هایی که انجام شده بود را چک کرد و داروهای لازم را در سرنسخه‌اش نوشت. خیلی جدی نصیحتم کرد:

- اگه مراقب خودت نباشی، حق کسانی که سال‌هاست منتظر پیوند قلب هستن و دارن درد می‌کشن رو پایمال کردی!

حق با او بود، به خاتون اطمینان داده بودم امانتدار خوبی باشم، به مامان تا مراقب نیاز و بابا باشم، به الهه قول دادم تا برای نیازش مادری کنم. خیلی کوتاهی کرده بودم ولی عهدی که با خدا در آخرین لحظه بستم را هرگز نخواهم شکست.

بابا که همزمان با آخرین نصایح دکتر داخل آمده بود، با بیرون

رفتنش با او هم قدم شد تا از سلامتی ام اطمینان حاصل کند.

آروین که کنار تختم ایستاده بود و تا آن لحظه در سکوت نگاه می کرد، بالاخره لب به سخن باز کرد:

- مردیم و زنده شدیم تا از آی سی یو به سلامت بیرون اومدی. خودم رو مقصر می دونم، نباید برمی گشتم. حالا که مطمئن شدم دلت با من نیست برمی گردم، این بار برای همیشه، تا دیگه اذیت نشی.

لحظه ای نگاه از من گرفت، فرو بردن بغض های پی در پی اش نشان از آشوب درونش بود، با صدای گرفته ای ادامه داد:

- تورو خدا مراقب خودت باش مهتا! زمانی آرامش دارم که سرزنده و سلامت سر زندگیت باشی.

کیف لباس هایم را از داخل کمد کنار تختم بیرون کشید و کنارم گذاشت. همانطور که به نسخه ی دارویی که دکتر برایم نوشته بود نگاه می کرد گفت:

- الان مامان میاد کمک تا لباست رو عوض کنی. تختم را که کاملاً خوابیده بود کمی بالا کشید تا به حالت نشسته درآمد.

نحوه ی نگاهش و عاطفه ای که در چشم هایش بود باعث شده بود اشک در دیدگانم حلقه بزند و بغض گلویم را بفشارد.

انگار با دل بی قراری که داشت نمی توانست یک جا آرام بگیرد، سمت در قدم برداشت و گفت:



- میرم ببینم کارهای ترخیص به کجا کشید.

در دیده‌ی او آهنگ رفتن و جدایی دیدم، چشم‌هایم با بی‌تابی در پی او بود، هنوز از اتاق خارج نشده بود که با صوت ضعیفی صدایش زدم:

- آروین!

آنقدر شنیدن نامش از زبانم برایش غیرمنتظره بود که به همان حالت پشت به من ایستاد؛ چون از وقتی که برگشته بود، به اسم صدایش نزده بودم. دیگر جایز نبود صبر کنم، فرصت‌های طلایی زندگی‌مان ناخواسته و با تصمیم اشتباه از دست رفته بود، به آرامی با صدای خسته‌ای گفتم:

- شرایط من رو دیدی؟ دیگه مهتای سابق نیستم، می‌تونی با وضعیت من کنار بیای؟ جونم به نیاز بسته‌است، اگه اتفاقی برام افتاد می‌تونی مثل یه پدر مراقبش باشی؟ می‌تونی به عنوان تک دخترمون قبولش کنی؟

آرام سمت من برگشت، با قدم‌های مطمئن و محکم به من نزدیک

شد. بدون هیچ حرفی با برق نگاه نمدارش خیره به چشم‌های بی‌فروغ و چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی رنجورم شد. بعد از چند ثانیه مکث دستش را روی لبه تخت گذاشت و کمی به طرف خم شد، با احساس و لبخندی خاص خواند:

- عطر بامداد و نغمه‌ی شبانه‌ی منی

هر زمان که سر کنم ترانه‌های عاشقی

این تویی، تویی، تویی که در ترانه‌ی منی

نگاهم بین او و پشت سرش که بابا و زن عمو ایستاده بودند در  
گردش بود، به حال خودش نبود که رد نگاهم را دنبال نمی‌کرد.

زن عمو مدام گریه‌هایش را پس می‌زد و با دست دیگر جلوی  
دهانش را گرفته بود تا بخاطر گریه‌ی بی‌امانش متوجه حضور آنها  
نشود.

حضور آنها باعث خجالتم می‌شد، ولی آروین تازه نفس گرفته  
بود:

- بی‌بهانه، زندگی، خموش و مرگ‌زاست

در کنار من بمان که بهر زیستن

تو بهانه‌یی و بهترین بهانه‌ی منی

اخلاقش طوری بود که در طی یک سال نامزدی علاقه‌اش را به  
وضوح نشان نداده بود، حالا حرف دلش را با سروده‌های مهدی  
سهیلی بیان کرد.

دل‌باخته‌ای که عمو از او نام برد، مجنون به نظر می‌رسید؛ مجنونی  
که هنوز از عاشقانه‌های لیلاش بی‌خبر بود.

همانطور که نگاه مشتاقش چهره‌ی گر گرفته‌ام را می‌کاوید، قیافه‌ی  
حق به جانبی به خود گرفت و به حرفم در مورد پذیرش نیاز به

عنوان تنها فرزندمان، این‌گونه اعتراض کرد:

- و اما در مورد نیاز، اگره علاقه‌ام به اون بیشتر از تو نباشه، مطمئن باش کمتر نیست! باید تموم عکس‌ها و فیلم‌های تو و نیاز رو که آرش در طی این سال‌ها برام فرستاده بود رو ببینی و اون وقت نظر بدی، بعضی از عکس‌ها رو حتی خودت هم نداری.

وقتی با نگاه متعجب و پرسشگرم مواجه شد، توضیح داد:

- فیلمی که توی اتاقت نیاز رو روی پاهات خوابونده بودی و اون بی‌قراری می‌کرد، نگاهت به کتاب توی دستت بود و براش لالایی می‌خوندی.

از یادآوری آن روزها اخم‌ریزی روی پیشانی‌اش نشست و با آهی عمیق ادامه داد:

- هزار بار اون فیلم رو دیدم، خستگی از سر و روت می‌بارید، حتی لالایی که با لحنی سوزناک برای نیاز می‌خوندی رو از حفظ هستم؛ بخونم برات؟

واکنشم در مقابل اعتراف صریح او، اشک شوقی بود که قابل پنهان کردن نبود. دستم را بین دست‌های مردانه‌اش قرار داد و به نشانه‌ی ابراز محبت و علاقه‌ی وافر به گرمی فشرد. با بغض گفت:

- قلعه‌ی شنی کنار ساحل یادته؟ عین دختر بچه‌ها سر تا پا شنی بودی و با نیاز بازی می‌کردی. وقتی نیاز از روی دوچرخه‌اش افتاد و پیشونیش خراش برداشت، چقدر با گریه‌ها و بی‌تابی‌های تو دلم

به درد او مد.

مات و مبهوت شنونده‌ی خاطرات خوشم از زبان او بودم که مو به مو برایم تعریف می‌کرد. اشک هایم مدام از کاسه‌ی چشم پر و خالی می‌شدند، در عین حال که لبخند به لب داشتم. حال او نیز بهتر از من نبود؛ اشک و لبخند در چهره‌ی هر دوی ما حضور مسالمت‌آمیز داشتند.

رد اشک‌های روی شقیقه‌هایم را با گوشه‌ی شالم پاک کرد و با لبخندی که رنگ شیطنت داشت، گفت:

- قشنگ‌تر و شیرین‌تر از همه جشن فارغ‌التحصیلیت بود که تو و نیاز لباستون رو با هم ست کردین و مادر و دختر حسابی توی جشن میدون‌داری می‌کردین، درست مثل روز نامزدیمون. چقدر با دیدن فیلمی که آرش همون لحظه برام فرستاده بود همراه با مهنام اشک شوق ریختیم.

در تمام سال‌ها دوری و دلتنگی، چقدر دل‌هایمان به هم نزدیک بود و ما از آن غافل بودیم، چه جفاها که در اثر بی‌تدبیری و غفلت‌زدگی در حق خودمان نکردیم. چقدر زندگی به خودمان بدهکاریم.

هر دو در سراچه‌ی زندگی‌مان که میدانی سرشار از فراز، نشیب و غم جانگداز بود، خسته‌دل بودیم ولی با این وجود به آنچه که در وجودمان به عنوان عشق ثبت شده بود، وفادار ماندیم.

اواخر اردیبهشت ماه، یک ماه پس از مرخص شدنم، اقدامات لازم برای برپایی مراسم عقد خودمانی انجام شد

البته همه‌ی کارها و خریدها را آروین به عهده گرفت و به من اجازه‌ی فعالیت زیاد نمی‌داد، فقط خریدهای مربوط به خودم و نیاز را با هم انجام دادیم .

کارم را در داروخانه به یکی- دو روز در هفته محدود کردم. به دستور پزشک معالج و پیگیری‌های مداوم آروین، محکوم به استراحت در منزل بودم .

با آروین تصمیم گرفتیم سفره‌ی عقدمان را منزل آقاجون بچینیم، قطعاً جایگزین خوبی برای فراموشی خاطره‌ی تلخ جدایی‌مان بود.

برگزاری مراسم عروسی را به چند ماه بعد موکول کردیم تا مهنام از اتریش برگردد و این مدت فرصت مناسبی بود تا در نزدیکی منزل پدری آپارتمانی تهیه کنیم.

آروین ماشینش را به بهترین شکل گل‌آرایی کرده بود. هنگام برگشت از آرایشگاه، در جاده‌ی روستا ساغر و آریا همراه سامیار که تازه او را به فرزندى قبول کرده بودند و عمو آرش همراهی‌یمان می‌کردند.

عمو جلوتر از ما حرکت می‌کرد، نیاز و شایان تا نیم تنه از سانروف خودرو بیرون بودند و با شور و شعفی کودکانه بادکنک‌های رنگی را در هوا رها می‌کردند.

نزدیک تپه‌ی سرسبزی که پر از گل‌های بنفشه‌ی صحرایی بود رسیدیم؛ رقص گرده‌های سفید رنگ به همراه پرواز قاصدک‌ها در تلاطم نسیم بهاری منظره‌ی زیبا و چشم‌نوازی بوجود آورده بود.

حس غریبی داشتم، از آروین خواستم تا ماشین را نگهدارد، مردّد و متعجّب نگاهم کرد، در پاسخ به ابراز نگرانی‌اش به او اطمینان دادم که حال خوب است. به آرامی ماشین را در حاشیه‌ی جاده نگهداشتم، پیاده شدم؛ دامن پیراهن نباتی‌ام را که به خاطر دنباله‌اش روی زمین کشیده می‌شد کمی بالا بردم. شیب ملایم تپّه‌ی سرسبز مشرف به جاده را آرام- آرام طی کردم. عمو و آریا هم به تبعیت از آروین کنار جاده پارک کرده و نظاره‌گر رفتار ما بودند.

آروین که تا آن لحظه در سکوت با من هم‌قدم بود، با نگرانی پرسید:

- کجا میری مهتا؟! حالت خوبه؟

حالم بهتر از این نمی‌شد، احساس حضور پدر بزرگ و مامان بالای تپّه‌ها در عین حس دل‌تنگی، باعث خوشحالی‌ام شد.

حتی حضور محمد و مهیار را هم در کنارم با تمام وجود حس می‌کردم.

می‌دانستم که مرا می‌بینند، من این صحنه را به گونه‌ای دیگر تجربه کرده بودم، این حس ناب باعث شده بود تا با لبخند به سمت آن‌ها حرکت کنم. وزش باد شدیدتر شده بود. گردآفشانی گل‌ها و رقص قاصدک‌ها در آن لحظه چندان بی‌شبهات به افشاندن برف شادی بر احوال خوشمان نبود.

چند قدمی بیشتر برای رسیدن به بالای تپّه نمانده بود که ایستادم، چشم‌هایم را بستم و با دیده‌ی جان چهره‌های پر محبت عزیزان از

دست رفته‌ام در ذهنم تداعی شد. به نشانه‌ی در آغوش گرفتن آن‌ها دست‌هایم را به دو طرف باز کردم تا وجود پرمهرشان را با ذره-ذره‌ی سلول‌های بدنم حس کنم. دیده‌گشودم؛ به همراه حس زیبایی که در من ایجاد شده بود، از آن‌ها خواستم تا برای خوشبختی‌ام دعا کنند.

با حس آرامش خاصی به سمت آروین برگشتم؛ لبخندی به نگرانی‌اش زدم. عجیب بود از این‌که درمورد حس و حال سوالی نمی‌پرسید؛ شاید به احوال خوش درونم پی‌برده بود.

دست در دست و دوشادوش هم شادمان به سمت پایین حرکت کردیم.

در کنار شیطنت‌های آریا و آرش در طول مسیر، لحظات به خوشی سپری شد. وارد حیاط شدیم. همه جلوی تراس ایستاده بودند. از ماشین پیاده شدیم؛ صدای دست زدن‌ها و کِل کشیدن‌ها بلند شد. از رد خون گوسفند قربانی شده عبور کردیم. عمه مدام اسفند روی سرمان می‌چرخاند و روی زغال سرخ داخل منقل طلایی می‌ریخت.

بعد از تبریک و روبوسی آقاجون و عزیز، بابا که با کت و شلوار سرمه‌ای و پیراهن آبی کنار عمو نادر ایستاده بود، به سمت ما آمد؛ به آروین دست داد و تبریک گفت. نوبت به من رسید.

ناخودآگاه اشک‌هایم سرازیر شد، با مهربانی دست دو طرف صورتم گذاشت و بوسه بر پیشانی‌ام نشانده، با چشم‌های بارانی‌اش برایم

آرزوی خوشبختی کرد.

بعد از تبریک مادرانه‌ی زن عمو مهسا، عمو نادر دست رو بازوهایم گذاشت و چند ثانیه در سکوت نگاهم کرد، مرا به آغوش کشید و زیر گوشم پچ زد:

- می‌دونستم بالاخره عروس خودمی، برای هردوتون خیلی خوشحالم، هوای پسر ما رو داشته باش.

ضمن تبریک و روبوسی با آروین با لحن آرام و پدرا نه به او گوشزد کرد:

- هشت سال زندگی خوش به مهتا بدهکاری، هرکاری لازم برای خوشبختیش انجام بده!

خاتون که تا آن زمان به خاطر درد زانو روی صندلی نشسته بود، به سمت ما آمد؛ سریع‌تر خود را به او رساندیم، حال خوش و تبریک او نیز بر جان و دل ما نشست. بعد از تبریک عمو آرش و زن عمو، حسین به همراه نامزدش جلو آمد و تبریک گفت، محترمانه جواب او را دادیم و برای آن‌ها نیز آرزوی خوشبختی کردیم.

در کنار بزم شادی‌ای که به راه انداخته بودند، به داخل رفتیم و سر سفره‌ی عقد نشستیم. در سکوت منتظر جاری شدن خطبه‌ی عقد بودیم. هنگام ساییدن قند روی پارچه سفید بالای سرمان در دل آرزوی بارش شادی همیشگی در زندگی‌مان داشتم.

همان چادر سفیدی که هشت سال پیش مامان برای عقد روی سرم



انداخته بود را سر کردم، احساس آرامش خاصی به من دست داد. نگاهم را به آینه‌ی مقابلم دادم؛ پنهانی از گوشه‌ی نیمه باز لبه‌ی چادرم نگاهش کردم، کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید پوشیده بود، جوگندمی‌های روی شقیقه‌هایش نه تنها نازیبا نبود، بلکه چهره‌اش را خواستنی‌تر کرده بود. دیگر آن غرور و جدیت هشت سال پیش در چهره‌اش دیده نمی‌شد. هرچه بود، همه مهر و فروتنی بود.

از دلبری‌های آن زمان من هم خبری نبود چون تمام صحنه و طنّازی‌ها متعلق به نیاز بود و چه خوب از عهده‌اش برمی‌آمد. با این وصف حال خوشم بر کسی پوشیده نبود، انگار تمام آرامش دنیا به جانم تزریق شده بود.

غرق در تماشایش بودم که متوجه نگاه پنهانی‌ام شد و با شیطنت زیر گوشم آرام پیچ زد:

- از سیر و سلوک عاشقانه بیرون بیا! وقت زیاده، خطبه داره جاری میشه.

بعد از چیدن گل‌ها در سرزمین خیال و آوردن گلاب ناب که به کمک مهرآسا از طرف نیاز با صدای بلند اعلام می‌شد، برای بار سوم با اجازه‌ی بزرگترهای حاضر، بله‌رسایی دادم به زندگی، عشق، آرامش، امنیت و آینده خوب پیش رو در کنار خاص‌ترین مرد زندگی‌ام. در مقابل نه قاطع گفتم به یادآوری خاطرات تلخ گذشته و ناامیدی.

هرچند غیبت عزیزان سال‌های گذشته‌ام باعث دلتنگی‌ام شده بود و جایگزینی برای آن‌ها نبود، ولی مهمانان ویژه‌ای داشتم که در قلبم جای داشتند؛ خاتون و نیاز.

هر دو به درک درستی از زندگی رسیدیم و با گذر از آنهمه پیچیدگی‌ها و پستی بلندی‌های روزگار در مقابل عظمت عشق سر تعظیم فرود آوردیم.

در کنار شادی و هلهله‌ی عزیزانم، دست در دست هم با عشق، شوق و لبخند با تمامی امیدها و آرزوها همراه با دخترک دوست‌داشتنی‌مان، نیاز، محکم و مطمئن به سوی زندگی گام برداشتیم و در را به روی یاس و ناامیدی بستیم تا عشق میان ما راحتی جولان دهد.

پایان

۷ مهر ۱۴۰۰

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www\_98iia\_com

